سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود

«حافظ»

دفتر صهبا

ابراهیم صهبا

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود
«حافظ»

دفتر صهبا

چاپ دوّم

ابراهیم صهبا

مهرماه ۱۳۵۸ تهران

جام جهان بین

هر راز که پوشیده و ناپیدا بود پیدا و عیان به دیدهٔ دانا بود

هر نقش که در جام جهان بین افتاد روشنتر از آن به «دفتر صهبا» بود

«استاد ابوالحسن ورزی»



این کتاب را به دختر نازنین مهربانم شهلای صهبا «فرّخ»
هدیه میکنم که با داشتن دو فرزند عزیز بنام «کورش و فرح فرّخ»
وانجام وظایف سنگین مادری، در جمع آوری و چاپ این کتاب نیز با من
صمیمانه همکاری نموده است.

ابراهیم صهبا

بنام او

ازروزی که اولین کتاب خودبنام "دفترصهبا" را منتشرکردم که درحقیقت دیوان من بشمار میرود اکنون چندین سال گذشته است و از آن تاریخ برمن ووطن من بلکه برجهان و موجودات آن حوادث تلخ و شیرین بسیار رفته است.

درطی این سالیان دراز ازطبع خداداد من نیزمثل بسیاری ازشعرای دیگراشعاربجا وبیجا زیادتراوش نموده است که بعضی از آنها اسباب افتخار و پاره ای دیگرموجب شرمساری میباشد.

اگرطبع روان وقلم توانا را موهبتی خدائی فرض کنیم، این عیب را نیزدارد که صاحب آن مزیت، بعلت آمادگی طبع وقلم، زودتحت تاثیرمحیط واقع میشودودرهرزمینه ای طبع آزمائی یا قلم فرسائی میکندکه گاه اسباب خوشوقتی و افتخار وگاه موجب ندامت وانکسار میگردد. (مشک دارندتوانندکه کنندپنهانش).

نگارنده بعدازانتشار "دفترصهبا" آنقدرموردمحبت سروران ودوستان عزیزقرارگرفتم که دیگرجرئت نکردم آن کتاب رادوباره چاپ کنم زیرا میترسیدم مشتم بازشودوبگویندکه این شاعربا این اشعار درخوراینهمه تشویق وقدردانی نیست. ازاین جهت با اینکه بعدازدفترصهبا" چندکتاب شعردیگرنیزتالیف کرده ام که بعضی از آنها مانند" انسان وشعروماه "شهرت جهانی یافته وبه کتابخانه های امریکا واروپا راه یافته است ویا مانندکتاب شعر "ندای انسانی شاعران ایران" موردتوجه خاص دانشمندان ودوستان قرارگرفته است ولی بازهم دلم دربند همان کتاب اولی است که موجب شهرت وموفقیت فراوان من گردیدوباخاطرات خوش آن، خودرا همیشه خوشنودوخرسندنگه داشته ومیدارم.

درست مثل نوجوانی که درعنفوان شباب چشم بروی دلبری طنازگشوده باشدوهیچوقت آن خاطرهٔ عشق نخستین ازیادش نرود، من نیزهمیشه بیادآن مجالس ومحافل که دوستان عزیزبرای کتاب ونگارنده اش برپا کرده بودندافتاده واز آن مقالات شیرین واشعار شیوا که دربارهٔ من وکتابم سروده بودندغرق لذت وافتخارمیشوم.

چه باید کرد من که از مال دنیا بی نصیب وحتی از داشتن همسر مهربان محرومم باید دل را بخاطرات گذشته خوش نمایم اگرچه بقول عطار "هفت شهر عشق" را گشته ام وپستی وبلندیهای روزگار را چشیده ، اشعار طنز وجدو مخصوصا فی البداهه زیاد گفته ام ،کتابها نوشته ، مسافرتها کرده ، انجمن ها آراسته ، تشویق ها شنیده ،محبت ها دیده ام ، ولی باز دلم درگرو همان" دفترصهبا " میباشد که در ابتدای کار به روی آن چشم گشوده ام .
انتخاب نام "دفترصهبا " نیز بر مجموعهٔ اشعار من داستان جالبی دارد وآن اینکه روزی برای انتخاب نام کتاب ،با بعضی از دوستان عزیز شاعر از قبیل "سیمین بهبهانی" ، "فریدون مشیری" ، "ابوالقاسم حالت" وحسین شاه- زیدی" مشورت میکردم ،یکی از آنها بمناسبت ،این شعر شورانگیز حافظ شیراز را بخاطر آورد که بسیار مناسب حال بود :

سالها دفتر ما درگرو صهبا بود　　　　رونق میکده از درس ودعای ما بود

* * *

سایرین بالاتفاق این شعر را الهامی از منبع فیاض خواجه دانسته نام "دفترصهبا " را بر آن گذاشتند وشاعر بزرگوار ابوالحسن ورزی هم که همیشه درهرفرصتی مرا مورد لطف ونوش ونیش قرار میدهد فورا " رباعی شیرینی برای "دفترصهبا " ساخت ودرحقیقت نام آنرا مسجل نمود .
بهرحال اینک که فرصت وفراغتی یافته واز تاریخ انتشار اولیه آن نیز مدت زیادی گذشته ونسخه های آن کمیاب بلکه نایاب شده است، خودرا سرگرم چاپ کتاب "دفترصهبا " نموده وبرای تجدید آن خاطرات خوش وشیرین گذشته،خلاصه ای از مقدمه ای را که درهمان تاریخ بر "دفترصهبا " نوشته بودم، نقل کرده ودرپاره ای اشعار آن نیز بضرورت دستی برده وباکسر واضافاتی بچاپ میرسانم .امیدوارم خسته کننده وملال انگیز نباشد

* * *

من در" بخش محولات " که از توابع تربت حیدریه بوده واز قصبات حاصلخیز خراسان است و میوه های آبدارش شهرت بسیار دارد دیده بدنیا گشوده ودرحقیقت روستازاده میباشم .

زادگاه من خراسان است وخاک "محولات"
زان سبب با شوق وافرروبدانسوکرده‌ام

پدرم مرحوم "مهدیخان" از ملاکین آن دیار بودکه چون دست ودلی باز ومشربی وسیع داشت نتوانست مال ومکنت اجدادی را مثل سایراقوام خودحفظ کند معروف است که آنمرحوم ملک ششدانگی را فروخته وگرامافونی با صفحات متعددخریده بودوهرشب دوستان را جمع میکردوبساط شعروموسیقی براه میانداخت! خدایش رحمت کندکه تا زنده بود جهان گذران را بخویش دشوارنگرفت وناکام ازدنیا نرفت .

پدربزرگم مرحوم "علیخان" ، از طایفهٔ قرائی وگویا درفیض آباد ، سلطان فوج قرائی بوده است .

مادرم "عذرا" خانم اهل قریه عبدل آباد" محولات" ودختر مرحوم مهدیخان بودوبهمین علت ماگاهی درفیض آباد وگاهی در" عبدل آباد" سکونت اختیار مینمودیم مادرم زنی بسیارمقدس ومهربان بود .

خانهٔ مسکونی ما ،در"عبدل آباد" باداشتن دودرخت بزرگ کهنسال "ناژو" که هنوزهم پایدارمیباشدبرسایرخانه‌ها امتیازی داشت.
دربارهٔ آنها قطعه‌ای ساخته‌ام که مطلع آن این است :

چوازدورهٔ کودکی یادآرم
بیادآیدم آن درختان " ناژو"
که بودندزینت ده خانهٔ ما
چودویاربنشسته پهلوبه پهلو

پدرم دراوان کودکی مرادر" عبدل آباد" به مکتب" آسیدحسین" سپردودرآنجا قرآن ونصاب الصبیان رافراگرفتم ،بعداً مرا با خودبه "بیرجند" بردکه درآن تاریخ دارالعلم کوچکی محسوب میشدوازاطراف واکناف داوطلبان بآنجاروی آورده ودرمدارس شوکتیه که به کوشش مرحوم امیرشوکت الملک تأسیس یافته بودمشغول تحصیل میشدند .
چندسال بعدفرزند مرحوم " آسیدحسین" بنام " سیدمهدی" به تهران پیش من آمدومن اورا درخانهٔ خودنگهداری کردم وبمدرسه فرستادم وبحمدالله معلم لایقی ازکاردرآمد واکنون مانندپدردریکی ازدبستانهای خراسان آموزگارارزنده‌ای بشمارمیرودونام پدر را زنده میکند.

بهرحال من وپدرم بخانه اقوام بیرجندی‌مان مرحوم میرزا مهدیخان مستوفی ومیرزا قوشیدخان مشکوة الدیوان که از متعینین بزرگ ومعروف قاینات بودند وارد شدیم ومحبت فراوان دیدیم .

بقرار معلوم فراست کودکانه من جلب نظر آنها را کرده بود زیرا از پدرم خواستار شدند که من در همانجا به تحصیل اشتغال ورزم ، پدرم ترقی آینده مرا برخوشایند قلبی خویش ترجیح داده با این پیشنهاد موافقت نموده بود واز آن تاریخ به بعد من در دبستان شوکتیه مشغول تحصیل گردیدم .

الحق این دو برادر بزرگوار ومهربان وخاندان محترم آنها درباره من کمال محبت ومواظبت را نمودند که خداوند روان آنها را شاد فرماید .

مرحوم مشکوة الدیوان بقدری نسبت بمن لطف وعقیده پیدا کرده بود که با داشتن دو فرزند ، مرا که طفل نابالغی بودم در وصیتنامه خود متولی املاک متعدد خود قرارداد ، ولی بعلت ادامه تحصیل در تهران متاسفانه موفق به انجام وصیت مهرآمیز آن مرحوم نگردیدم واگرچه برخلاف خواسته او از این راه کمکی بمن نشد ولی از آن مرد کریم ونیکوکار همیشه به نیکی و سپاس یاد میکنم که در زندگی ومرگ مرا از نظر دور نداشت .

هم اطاقی من در خانه مرحوم میرزا مهدیخان آقای "حسین فتحی" بود که با آنها قوم وخویشی نزدیک تری داشت و چون از من بزرگتر بود همیشه از من بخوبی مواظبت مینمود .

ما هر دو باید علاوه بر مرحوم میرزا مهدیخان "از بی بی طاووس منصف" هم ممنون باشیم که مادرانه به وضع خوراک ما توجه ورسیدگی میکرد وبهمین جهت من منظومه "بهتر از مادر" را برای ایشان سروده‌ام .

"آقای فتحی" بعداً یکی از مهندسان عالیرتبه کشاورزی شد که با همسر دلخواه ومهربان خود فعلاً در تهران دوره آرام بازنشستگی را میگذرانند .

"طاوس خانم منصف" یک دختر بیشتر نداشت که "نیره خانم" نام داشت وهمسر آقای "اسدالله سپهری" گردید . او بانوی بسیار لایق خانه‌داری بود که بهمراهی مادر کاردان خود چند فرزند دختر وپسر تحصیل کرده وکارآمد به جامعه تحویل داد که هم اکنون همه مهندس ولیسانسیه میباشند .

انصافاً این بانوی محترم نیز مانند مادر مهربان خود همیشه نسبت بمن رفتاری خواهرانه ومحبت آمیز داشته است .

شادروان میرزا مهدیخان مستوفی



خانه یادگار



خانه‌ای که‌متعلق به‌میرزامهدیخان مستوفی بوده وسالها نگارنده دربیرجند درآنجا زندگی وتحصیل کرده ویادگارهای فراموش‌نشدنی ازآن خانه‌دارد .

در کلاتهٔ بابا که متعلق به مرحوم میرزا مهدیخان مستوفی بود .
وبعدا" به ورثه ایشان تعلق یافت و اکنون آقای احمد منصف با همسر
مهربانش طاهره علوی در آنجا سکونت دارند . استادان وسروران عزیزم بعضی
از روزهای جمعه جمع میشدند و مباحث ادبی و اجتماعی میکردند وگاهی نیز
من بآن مجلس شاعرانه و ادبی راه می‌یافتم . وقتی بعد از چند سال به
بیرجند و کلاتهٔ بابا رفتم و مهمان آنها شدم وآنجا را آبادتر دیدم ،
خاطرهٔ ایام پیش در من زنده گردید و این چند بیت را سرودم .

کلاته بابا

ای گرامی " کلاتهٔ بابا " کز تو در دل مراست خاطره‌ها
گاه"بودی کلاتهٔ بی بی " گاه باشی" کلاتهٔ بابا "
آب نوشیده‌ام ز چشمهٔ تو کرده در صحن حوضخانه صفا
نرود هیچگاه از یادم آن درختان سبز ولطف و هوا
آمدم بعد چند سال امروز سوی تو از طریق مهرو وفا
یاد کردم ز جمله استادان جمع گردیده جمعه‌ها آنجا
خاصه"فرزان"، "سعیدی "و"منصف" "ناصح"و"سیدرضی حسین"و"دها"
در تو تجدید خاطراتم شد که نبردم زیاد خویش ترا
چون توئی ای"کلاتهٔ " شاداب
شاهد عهد نوجوانی ما

از ایام تحصیل دبستان مطلب قابل ذکری بخاطرندارم جزاینکه همیشه شاگرد اول میشدم وروزهای جمعه را اغلب با شاگردان دیگرمخصوصا دوستان نزدیکم ، "محمدحسن تیمورپور" ، "میرحسین مینوئی" ، "محمدحسین اعتمادی" ، "اسدالله سپهری" ، "احمدبینا" ، عبدالرضا صادقی پور" و "احمدخزائنی" به "بنددره" وبند "عمرشاه" که ازییلاقات باصفای بیرجند میباشد رهسپار میشدیم .

یادآیدم زدورهٔ شیرین کودکی وقتی که بود مسکن من شهر بیرجند

درهرصباح جمعه روان میشدیم ما باکودکان مدرسه شادان بسوی "بند"

وقتی به دبیرستان رسیدم کم کم احساس کردم طبع خدادادی هم دارم وجسته گریخته اشعاری میگفتم امااولین دفعه ای که شعرمن باصطلاح گل کرد ومورد تشویق کامل اولیاء مدرسه قرارگرفت زمانی بودکه سرودی روی یکی ازآهنگهای کلنل وزیری که تازه برصفحه گرامافون به "بیرجند" رسیده بودساختم وشاگردان مدرسه آنرا بطوردسته جمعی خواندند این موفقیت خیلی برای من لذت بخش بود ، بخصوص که دوجلد کتاب مجمع الفصحا ازطرف مدیرمحترم مدرسه جناب آقای محمدعلی منصف بمن جایزه داده شد . کم کم درمحیط بیرجندبرای خودم شاعری شده بودم ، درجشن ها مخصوصا " جشن نیمهٔ شعبان اشعاری میسرودم وبعدازسخنرانی علامهٔ شهیر " سیدمحمدفرزان" میخواندم وچون مدرسهٔ شوکتیه جزمن شاعری نداشت

مورد تشویق کامل "فرزان" واولیاء محترم مدرسه قرارمیگرفتم . گاهی برای دوستان همکلاسی مضامین شعری کوک میکردم وموجب تفریح خاطر آنها میشدم وآنها رادست می انداختم .

یادم میآید وقتی به قریهٔ "خوسف" مسافرتی کردم ومهمان دوست عزیزم احمدبینا بودم وشعری درآنجا ساختم که بعدا "موردتوجه خاص "جمالزاده" قرارگرفت وچندبیتی ازابیات آن که بخاطرم مانده اینست :

کهن درخت عظیمی زگوشه ای پیداست

بشکل غولی کش دست سیصدویک پاست

به دیوماندکورا قلاده نیزبجاست

نمای شاخ کجش درقبال شاخهٔ راست

چومست ،کاردتکیه بشانهٔ هشیار

راهی که در آن درس حاضر می کردم

من بیشتر اوقات دروس خودرا در "کشمان" یا درراه "کلاته‌ء اکبریه" حاضرمیکردم ولی مسلما " هیچوقت بخاطرم خطورنمیکرد، که درهمین راهی که حالادرس میخوانم وازخستگی مینالم "مدرسه" یا "دانشسرائی" ولو برای مدتی موقت به‌نام ناچیزمن تأسیس شودومرا سرافرازی وافتخاربخشد.

آری آن بیابان خشک شاهدغمها وشادیهای من بوده‌وخداعالم است که موقع راه‌پیمائی درآن جاده‌ء سربالا چه افکاردورودرازی ازمغزکوچک من میگذشته است، فقط یادم می آیدکه اغلب باخودزمزمه کرده اشعار کودکانه‌ای میسرودم که‌گاهی دربارهٔ دردجانسوزیتیمی خویش وگاهی درباره‌ء افتخارات تحصیلی ودرسیم بوده است.

ظهور یك پدیده جدید در اطراف مدرسه

دردبستان ودبیرستان شوکتیه ماکتاب درسی خیلی کم داشتیم واغلب دروس مخصوصا دروس دبیرستان راجزوه مینوشتیم که‌بیشتر اوقات مارا میگرفت ولی شایدهمین موضوع باعث میشدکه درسها بیشتردرذهن ما باقی بماندوباصطلاح معروف "العلم فی الصغر۔ کالنقش فی الحجر" بشود.

درمدرسه "شوکتیه" غیرازوسایل ورزشی درتابستان وگلوله برف بازی درزمستان وسیله‌ء تفریح دیگری نداشتیم.

دراطراف مدرسه‌هم ازاین مغازه‌های آجیل فروشی وآدامس‌فروشی که‌حالا همه‌جا پیدا میشود،نبودواگرشاگردی آجیل یا شیرینی همراه‌داشت ودرمدرسه میخورد، حتما ازخانه‌همراه‌آورده‌بود.

یک روزغوغای بزرگی ازاین حیث پیدا شدوآن ظهورناگهانی "بستنی" دراطراف مدرسه‌بودکه‌مردی باوسایل اولیه "بستنی" مطلوب وخنکی تهیه‌کرده‌وآنرا جلومدرسه‌بشاگردان میفروخت، دیگرهر کدام ازشاگردان بهرقسمی بودپولی ازپدرومادرخود گرفته‌وخرج خوردن بستنی میکردند والحق بسیارخوشمزه‌ورغبت انگیزبودکه‌بستنی معروف "اکبرمشدی" هم بگرد آن نمیرسید. ولی افسوس که‌اغلب اوقات من پول خریدن آنرا نداشتم.

دشنام بجا بهتر از محبت بیجا

اگرچه من دردروس خوددر بیرجند پیشرفت کرده بودم ولی بالاخره فرزند یتیمی بودم که مادرخودرا ازدست داده وپدرم هم ازمن فرسنگها بدور بود، گاهی دربیرجندقلبم میگرفت وتنها در"کشمان" وتپه های بیرون شهربگردش وتفکر میپرداختم تا اینکه خبرفوت پدرم درمحولات رسید ودیوانه ام کردنا چارسربه بیابان گذاشتم وگریه راسردادم تصادفاً درکنارشهرشتردارهائی که ازمحولات به بیرجندآمده بودندمرا دیدند که گریه میکنم دلشان سوخت وازمن علت راسئوال کردند .

چون گفتم پدرم مرده ومیخواهم بولایت خودم بروم آنهاکه فامیل مرا میشناختندمرا سوارشترکرده وباخودبه"عبدل آباد"بردندوبه منزل آقای"هاشمی" که سیدی محترم وقیم من بودوارد شدم ومحبت بسیار فرزندانش "میرزاآقا محولاتی" و"هاشم خان هاشمی"شامل حالم شده امادوروزبعدکه پیش عموی خودمرحوم "حیدرخان" به"فیض آباد"رفتم ومژدهٔ ورودخودرادادم ،آن مرحوم بجای پذیرائی کتک مفصلی بمن زدودشنامهای جانانه ای دادوبلافاصله شخصی را مأمورکردومن را به بیرجندبرگرداندکه اگرآن کتک ودشنامهای آبدارنبودتاآخرعمر در همان " محولات" مانده وزیردست عموکارمیکردم .

هرچیزبجای خویش نیک است وروا
تلخ است اگردوا ولی هست شفا
دردیدهٔ ارباب بصیرت بخدا
دشنام بجا به زدعای بیجا

باری بعدازچندروزمشقت بین راه که به بیرجندبرگشتم "میرزا قوشیدخان" مشکواة الدیوان"برادر" میزا مهدیخان"که مرحوم شده بود ومردی فاضل واهل کتاب ومطالعه بود، با محبت بسیار ازمن دلجوئی نمود وبا فرزندخود"حسنعلی خان" مرا بمدرسه فرستاد .

"حسنعلی خان" متأسفانه دردروس مدرسه چندان پیشرفتی نداشت ولی درزندگی شانس بزرگی آورد وهمسرکاردان مهربانی نصیب اوشد که دختریکی ازتجارمعروف بیرجند بنام"فرزانه" بود وازاوفرزندان لایق تحصیل کرده ای بوجودآمده است .

خوشبختانه در آن زمان در بیرجند فضلای بنامی از قبیل مرحوم مغفور حاج شیخ هادی بیرجندی، شیخ محمدحسین آیتی که هردو مجتهد و شاعر بودند و معلمان دانشمندی از قبیل "علامه سید محمد فرزان"، آقای محمدعلی منصف، میرزا محمدحسین مهتدی، سید غلامرضا سعیدی، میرزا ذبیح الله ناصح، دکتر محسن اسدی، شیخ محمدحسین رضائی، آشیخ علی اکبر ناصح، دکتر مزمل حسین، دکتر اسدالله ناصح و شیخ احمد سلیمانی نراقی مشغول افاضه و تدریس بودند که در تشویق و تنقیح اشعارم عنایت کامل مبذول میداشتند.

رویهمرفته در محیط محدود بیرجند نشو نمائی کردم و مورد توجه واقع شدم و مردم آرام و مهربان آنجا نیز نهایت لطف و محبت را درباره‌ء من روا داشتند

از من درود باد بدان شهر دلپسند
وان مردمان ساده دل پاکارجمند
آن مرزباستانی و آن خاک دلگشای
آیینه‌ء جوانی من : شهر "بیرجند"

دوره‌ء دبیرستان را با تمام نرسانده بودم که شعبه‌ء ادبی آنجا تبدیل به شعبه‌ء ریاضی گردید ناچار آن سال را در بیرجند بطور افتخاری معلم شدم و بشاگردان هوشمند و با استعداد آنجا درس ادبیات و تاریخ میدادم.

سال بعد راه تهران را در پیش گرفته و با مساعدت کریمانه و جوانمردانه‌ء مرحوم امیرشوکت الملک وارد دارالفنون گردیدم

این تغییر مدرسه اگرچه مرا از محیط صفا و وفای بیرجند دور کرد ولی در عوض توانستم از خرمن دانش استادان بزرگواری از قبیل استاد جلال همائی، مرحوم فاضل تونی، مرحوم بهمنیار، نصرالله فلسفی و امثال آنها خوشه‌های بسیار بچینم و براه شعر و ادب هدایت گردم.

***

هرشاخه که در باغ بارو ثمری دارد — در تربیتش دستی، ناچار اثری دارد
هرگل که شکوفا شد در صحن چمن خندان — بر او نظری از مهر صاحبنظری دارد
هرچند، پدرخوانند استادگرامی را — در دیده‌ء من استاد، قدر دگری دارد

چند تن از علما و معلمان مدرسه شوکتیه بیرجند



از راست به‌چپ ردیف نشسته: آقای فارابی، آقای مشاق، آیت‌اله‌حاج شیخ هادی هادوی، آیت‌الله‌حاج‌شیخ‌محمدحسین‌آیتی که هردو از علمای طراز اول و شاعران عالیمقدار بوده‌اند، آقای‌شیخ علی اکبر ناصح

از راست به‌چپ ردیف ایستاده: آقایان ذبیح الله ناصح، علی‌اصغر کشاورز، دکتر مزمل حسین، جناب محمدعلی منصف، سیدامین‌هاشمی.

نمای داخلی مدرسهٔ شوکتی بیرجند



عده‌ای از محصلین بیرجندی در تهران



ردیف اول نشسته :

علی‌اکبر طاهری ـ عبدالعلی احمدی ـ ابوالفضل راثی ـ عزیزآقا ـ محسن حقیقی

ردیف دوم نشسته :

جواد بیرجندی ، حسین فتحی ، اسدالله ناصح ، محمدتقی معتضدی
موسی مهتدی ، ابراهیم صهبا ، کاظم بیرجندی .

ردیف سوم : ایستاده

سرالحق حقیقی ، علی‌آقا بیرجندی ـ محمدرضا شیبانی ـ محمدحس
تیمورپور ـ محمدحسن گنجی .

خوشبختانه بسیاری از محصلین نامبرده بالا بعدا" مدارج عالی
تحصیلی را در خارج و داخل کشور پیموده مقامات شایسته‌ای رااحرازکردند

با "ذبیح الله صفا" که بعداً دکتر و استاد معروف دانشگاه شد همکلاسی
و همسایه بودم و اغلب اوقات را چه در کلاس و چه در راه دارالفنون
با هم میگذرانیدیم.
شوخیهای مرحوم "فاضل تونی" نیز درباره سربی موی او زبانزد
همه دوستان و همکلاسیها بود.
بعد از دوران مدرسه نیز روابط بسیار صمیمانه و دوستانه ای داشتیم.
اما وقتی که رئیس دانشکده ادبیات تهران شد و فیلمی را که شورویها
برای "رودکی" ساخته بودند، در دانشکده نشان داد و مرا دعوت نکرد،
من از لحاظ دوستی دیرینه توقع نداشتم که مرا فراموش نماید و از
من دعوت نکند اینست که این مطایبه را برای او ساختم که بر سر زبانها
افتاد و خود او هم چندان بدش نیامد.

ای آنکه به بخت خویشتن مغروری
نام تو صفا است و ز محبت دوری
در دعوت "رودکی" نخواندی ما را
آنهم چه بزرگ شاعر مشهوری
پیداست که جای شاعر سالم نیست
تجلیل کند گر "کچلی" از "کوری"!

مبصر کلاس ما "اسمعیل داودیان" بود که طبع شوخی داشت و هر نمره صفری
را که فاضل تونی میداد در دفتر نمرات جلو اسم "ذبیح الله صفا" که
شاگرد اول کلاس بود میگذاشت. "یحیی مهدوی" پسر حاجی امین الضرب "معروف
و "مقربی" نیز که بعدا هر دو دکتر ادبیات و استاد دانشگاه شدند از
همکلاسیهای خوب و درس خوان ما در دارالفنون بودند.
ولی من متأسفانه در زبان خارجه بعلت سستی پایه تحصیلی ضعیف بودم
و همیشه اسباب زحمت و دردسر من میشد که هنوز هم ادامه دارد.
دو پسر عموهم بنام "جهانشاهی" همکلاس ما بودند که ((مزه های شیرینی))
مخصوصا در سر کلاس "فاضل تونی" و "مصور السلطان" معلم نقاشی می پراندند
و رفقا را به خنده وا میداشتند.

بعداً هردوتن به دانشکده حقوق رفته وازوکلای درجه یک دادگستری شده وشهرت فراوانی کسب کردند وبا من هم معاشرت خانوادگی داشتند .
"یحیی مهدوی" به حکم اینکه ازخاندانی ثروتمندبودبدنبالش ماشین میآمد وبعضی همکلاسیهائی راکه براهش می خوردندسوارمیکرداما من ازاین نعمت محروم بودم،لذابرای اواین دوبیت راسرودم :

گو،بآن همکلاس دولتمند که بما هم نظاره‌ای فرما
ازبرای سواری ماشین سوی ما هم اشاره‌ای فرما

مقدرچنین بودکه ازدارالفنون وارد دانشکده افسری شوم وبخدمت نظامی مشغول گردم ودرس میهن پرستی رادرآن دانشکده فراگیرم. درایام تحصیل دانشکده سرودهای نظامی وتصانیف فکاهی زیادی گفتم که شاگردان میخواندندومخصوصا یکی ازآنهاکه آهنگش راآقای روح الله خالقی ساخته بودخیلی جلب نظر کردوسالها خوانده میشد .
دردانشکدهٔ افسری همبا دودوست بیرجندی خودآقایان "محمدحسین ارجمند" و"میرحسین مینوئی" معاشر بودم و روزهای جمعه‌را باهم میگذرانیدیم این دو رفیق عزیز بعداً تادرجه‌سرتیپی نیز ترقی کرده‌وبادرستکاری و صمیمیت به‌افتخاربازنشستگی نایل آمدند .

دردانشکدهٔ افسری علاوه بررفقای بیرجندی دوستان مهربان دیگری نیزپیداکردم که همیشه بایکدیگر محشور بوده و روابط صمیمانه خودراحفظ کرده‌ایم .
چندتن ازآنها عبارت بودند از: "علی‌اصغرمسعودی"، "اربابیان"، "منصوری"، "ایلبک"، "منوچهرضرابی"، "شب پره" وغلامحسین کامیار که‌بعداهمه‌به درجه سرتیپی وسرهنگی نایل آمدند .
"ایلبک اوژن" شاعر خوش ذوقی بودو"منوچهرضرابی" و"شب پره" و"منصوری" موسیقی میدانستندکه باعث سرگرمی رفقا میشدند .
اشتهای عجیب "کامیار" که‌اهل رشت بودوبه برنج علاقه عجیبی داشت، موجب شوخی همهٔ شاگردان دانشکده‌افسری ومخصوصا همکلاسیهایش شده بود. یادم میآید که من برای اوسروده بودم :
"کامیار"،بده ازلطف بما مهلتی،تا به نوائی برسیم
درسرمیز،مراعاتی کن تاکه ماهم به غذائی برسیم

وقتی دوره‌ء دانشکده افسری را بپایان رسانیدم ودانشنامه
گرفتم بادرجه ستوان دومی به تبریزمنتقل گردیدم درتبریزبا آن
گردشگاههای عالی وباصفایش مخصوصا " درآن ایام که بهارجوانی من بود
خیلی بمن خوش گذشت ودرهمانجا بودکه دامنم ازدست برفت وبنابه مثل
معروف که (ترکان پارسی گوی بخشندگان عمرند) دل بزلف دلبری تبریزی
بستم که همسرم شدوازاودوفرزندمهربان بنام "هوشنگ" و"شهلا"
دارم .یادم میآیدهمانوقت شعری بااین مضمون ساخته بودم .

ماه و ستاره

بررویم اگرکند نظاره
اندردلم افکندشراره

ورزانکه رقیب رانوازد
قلبم شودازعناد،پاره

اواهل کتاب ودرس وبحث است
من مردوظیفه واداره

اوخودبهزار"ماه" ارزد
من مالک یک عدد"ستاره"

درتبریزکارمهمی‌نکردم جزاینکه پاره‌ای ازتصانیف ترکی رابفارسی درآوردم
که‌درآن تاریخ‌درتبریزوردزبانها بودوشایدهنوزهم‌بعضی آنهارابخوانند .
آن تاریخ درتبریزتصنیفی بسیارمعروف بودکه‌درهمه‌جا میخواندندکه اول آن
این بود"اوجاداغ باشینده‌سسلرمسنی" ومن این ترانه رابه فارسی
برگرداندم که‌درهمه‌جاخوانده‌میشدوگل کرده بودو چنین آغازمیشد:

تابه‌آذربایجان رهسپارگشتم
بی دل وبی دلبروبی دلدارگشتم

وقطعه‌شعری هم برای"شاه‌گلی"یا "استخرشاه"سرودم که‌درضمن کتاب خواهد
آمد. همچنین برای "باغگلستان" صفابخش آن که‌گردشگاه عصرانه‌ء مابود .

ازتبریزبه‌شیرازمنتقل شدم وازپیشوایان بزرگ سخن یعنی سعدی‌وحافظ کسب فیض والهام نمودم : "خوشا شیرازووضع بی مثالش"
مدت اقامت سه ساله من درفارس ومصاحبت ومجالست باشیرازیان خون گرم شیرین گفتارشاید ازبهترین ایام عمرمن محسوب شود. چنانچه چند سال قبل که درایام عید به شیرازرفتم بیادآن روزگارغزلی بااین مطلع سرودم :

بازهم سوی طربخانهٔ شیرازآیم
گرکه صدبارزشیرازروم ،بازآیم

درشیرازه دوستان نزدیک من" ابوالحسن ورزی" و"دکترمحمدعلی حکمت" و"دکتردهقان"بودندولی‌بعدا به‌استاد"فریدون توللی"هم‌دست ارادت دادم. با"ابوالحسن ورزی" که ازدارالفنون دوستی وآشنائی داشتم بیشترمحشور بوده وخاطرات شیرین مشترکی ازاقامت درآن دیار داریم .
روزهای تعطیل رااغلب به‌باغات سرسبزشیرازرفته وازنغمات دلجوی نوازندگان وخوانندگان شیرازی بهره مندمیشدیم .
یکدفعه نیزدرمعیت دوست دانشمندم دکتر"محمدعلی حکمت" تا "باباکوهی" بالارفته و"پیردرویش" آن رازیارت کردیم‌اگرچه من دراین کوه پیمائی خیلی‌خسته شدم ولی دیدن "باباکوهی" که خاطرات زیادی ازگفتارشاعران ونویسندگان بزرگ رابخاطر میآورد ازخستگی ام کاست والحق جای باصفائی بودومنظره‌ای عالی داشت .
برای دیار"حافظ"نیزکه همیشه‌کتابش روی میزکارمن است غزلهای متعدد سروده‌ام که‌الهام بخش من میباشد .

"حافظ" کنم‌بشوق، گذربردیارتو
تاآنکه‌غرق بوسه‌نمایم ، مزارتو
حسرت برم به‌مردم‌شیرازبی نیاز
دارند ازآنکه نعمت قرب جوارتو
"صهبا"که‌جرعه‌نوش خم‌پرزجوش تست
مست شراب شعرتوشددردیارتو

ازشیرازکه به‌تهران مراجعت نمودم به تدریس دردانشکده افسری مفتخر شدم وپاره‌ای ازدروس رادرآن دانشکده تدریس میکردم .
اکنون شاگردان آنروزمن افسران شایسته‌ای هستند ،اگرچه‌دیدارشان که‌بسیاری ازآنهاازدوستان فعلی من به‌شمارمیروند موجب خوشوقتی وخشنودی من بوده و انصافاً همیشه احترام کامل را نسبت بمن مرعی میدارند ولی ضمناً معاشرت باآنها

گذشت عمررا بخاطرمیاورد ،گواینکه ترقی وپیشرفت آنها باعث سرافرازی
ومباهات من نیزمیباشد .

سپس به وزارت دارائی منتقل وازآن تاریخ تاکنون درمشاغل
مختلف دولتی انجام وظیفه نموده ومینمایم وبااینکه میتوانستم
مشاغل مهمتری رابگیرم ولی بهمان شغل نظارت ویا بازرسی
ومشاوری اکتفاکرده ام .

تابعمرخویش شاعرگشته ام
درهمه احوال ناظرگشته ام
بیش ازاین درکارمن تغییرنیست
بازرس بودم مشاورگشته ام

درتهران بازدل دیوانه ،مرا بعشق زیباروی دیگری گرفتارنمودکه
مدتها الهام بخش شاعری من گردید .

درمحفل ما دوش صفای دگری بود
روشن دلم ازنورجمال قمری بود
من نوگل شاداب بسی دیده ام اما
این غنچهٔ نورسته زباغ دگری بود

ازدوازدواجی که متاسفانه به ناکامی انجامیده است ، سه
فرزندخوب و عزیزبنام "هوشنگ" ، " شهلا" و "نرسی" دارم که فعلا
هرسه تحصیلات عالیه خودرا تمام کرده وچشم وچراغ دل من میباشند .

نخورم حسرت دروگهر
که مراهست ازگهربهتر
گر ،زمال جهان نصیبم نیست
دوپسردارم ویکی دختر
آری آری چه نعمتی افزون
ازسه فرزندنورچشم پدر

اکنون نیزاگرچه بدبختانه دل ازعشق وخانه ازدلدارخالی است
بازهم نومیدنیستم که ابرمحبت بارانی بباردومزرع خشک دل را
سیراب گرداند .

بقول استادبزرگ سخن سعدی :
مقداریارهمنفس چون من نداندهیچ کس
ماهی که برخشک اوفتدقیمت بداندآب را

تازه، نامه سیاسی وفکاهی "باباشمل" جای خودرا درمطبوعات بازمیکرد که من واردهیئت تحریریه آن شدم واشعارزیادی بانامهای مستعار "شیخ سرنا" و "ابرام سرپا" هرهفته درآن منتشر نمودم . غیرازاشعار. مقالات وشوخیها، بیوگرافی های زیادی هم درآنجا نوشتم که درموقع خودمعروفیت پیداکرد .

اگرراستش رابخواهیداول که مهندس گنجه‌ای "مدیرباباشمل" رادیدم ازقیافهٔ تلخ ولهجهٔ غلیظش زیادخوشم نیامد، امابعدکه خوب بااوآشنا شدم وپی بردم که درزیراین ظاهر ترش وتلخ چه ذوق سرشاری نهفته است تغییر عقیده دادم .

هرآنکس چهرهٔ باباشمل دیدا یکی ظرف سفالین پرعسل دید

ازمطالب گفتنی آندوره اینکه باباشمل بعدازمراجعت ازفرنگستان وتجدیدحیات روزنامه بمرحوم "قوام السلطنه" وملک الشعرای بهاربشدت تاخت وبقول خودش به بت شکنی مشغول شد .

البته "قوام السلطنه" مردمیدان بود واهمیتی نمیداداماطبع حساس "بهار" سخت دچارناراحتی شدوچون انتظارنداشت که مطبوعات مقام ادبیش را مراعات نکنند شکایت وگله آغازکرد. تصادفا "شعرلطیفی هم علیه بهار به‌استقبال ازاشعارخودآنمرحوم درآنجاانتشاریافت که خیال میکردند من ساخته‌ام وبسیارگله مندشده بود

وقتی دامنهٔ گله گزاری بالاگرفت من به "باباشمل" گفتم اگرکارمبارزه‌با ملک الشعراادامه‌پیداکندبحکم شاگردی ورعایت مقام استادی وبعلت اینکه‌پسرعمه‌ام شاعرمعروف یزدان بخش قهرمان دامادملک الشعرا میباشد ازهمکاری باباشمل معذورخواهم بود. بالاخره قراربراین گذاشتیم که شبی رابخانهٔ "ملک" برویم واختلافات راازمیان برداریم .

من شرح این ملاقات وقهروآشتی‌هارا بطورتفصیل درهمان ایام درمجله "آشفته" نوشته‌ام وخوشوقتم که توانسته‌ام بنوبت خودخدمت ناچیزی نموده ، استادراازنیش های آبداربابا شمل وباباشمل راازهجوهای جانانه استاد رهائی بخشم . درهمان تاریخ بودکه ملک منظومهٔ معروف خودرا :

"آمدازره حضرت باباشمل وردا وحی علی خیرالعمل"

سرود ومدتهااصل نسخه آن پیش من بودکه بعدا "بخودایشان مستردنمودم. درهمان روزنامه بودکه باشعرای گرانمایه‌ای امثال "رهی معیری" وگلچین معانی" دوستی پیداکردم وگاهی هم با "رهی" که درظرافت شعروبیان بی نظیر ودر "باباشمل" زاغچه" تخلص مینمودمناظرات جالبی میکردیم .

درآنجا اگرچه من بنامهای مستعار "شیخ سرنا" و "ابرام سرپا" امضاء میکردم ولی کم کم از دور و نزدیک مرا شناختند و مخصوصا" در میان آنهائی که با شعر و سیاست سروکار داشتند شهرت فراوانی کسب کردم.
البته اغلب اشعار من در آن تاریخ اشعار روز بود بطوریکه در موقع چاپ کتاب هم نتوانستم از بسیاری از آنها استفاده کنم، با اینحال چون در هیئت تحریریه یک نامه مستقل سیاسی و فکاهی که سطح آن بالا بود شرکت داشتم کاملا" راضی و خشنود بودم و اسباب تأسف گردید که روزنامهٔ باشمل نتوانست حیات مطبوعاتی خود را ادامه دهد وگرنه تا آخرین لحظه با میل و رغبت با آن همکاری میکردم و مانند گذشته دیناری هم توقع نداشتم.
روزنامه باباشمل مرا رسما" وارد حریم شعر و شاعری نمود و بعدا" در اغلب مجلات و روزنامه ها اشعاری از همه قبیل منتشر میکردم که کم و بیش مورد توجه ارباب نظر واقع میشد و مخصوصا در سبک مخصوص خود که همان مطایبات با باشملانه و اشعار سیاسی و فکاهی باشد شهرت پیدا کردم، شاید هیچ یک از شعرای معاصر بقدر من با دوستان خود و شعرای دیگر مناظره و مطایبه نداشته باشند و من بدون اینکه باین موضوع افتخار کنم آنرا بیان واقعی میشمارم. از خاطرات خوش زندگانی من اقامت در خراسان و شرکت در "محفل ادبی فرخ" بود که لذت بسیاری بمن میداد و اشعار زیادی در آنجا ساختم. زمانی هم از "محفل فرخ" قهر کردم که با شعر لطیفی از من رفع دلتنگی نمود.

لطفی اندر بزم ما بی "حضرت صهبا" نباشد
ذوق مستی کی دهد جام ار در آن "صهبا" نباشد؟
بس دریغ است آنکه با نزدیکی جان و تن ما
یار ما در مشهد ما باشد و با ما نباشد
یا بیا در نزد ما یا رخصتی فرما که آیم
ای بسا "فرخ" که هست امروز تا فردا نباشد

که بحمدالله "استاد" تاکنون سلامت و شمع جمع دوستان و صاحبدلان است.
بعدا" نیز سفرهائی به خراسان و مشهد مقدس کرده و برای درگاه حضرت رضا چکامه های متعدد سروده ام چنانچه انجمن شهر مشهد باتفاق آرا مرا به لقب همشهری مفتخر نموده اند که دوست ظریفی در این باره سروده است

صاحب یک نام و الاگشته ای
"مشدی ابراهیم صهبا" گشته ای

از اشخاصی نیز که در تهران همیشه مرا مورد تشویق و تحسین قرار داده اند باید استاد عالیقدر "علی دشتی" را نام ببرم. من از زمانی که در بیرجند مقالات "شفق سرخ" او را میخواندم و کتاب ایام محبسش را مطالعه میکردم نسبت باو در خود یک حس احترام عمیق و ارادت فراوان احساس مینمودم.

ازشما چه پنهان من درنوشته های "دشتی" طعم ومزه دیگری میدیدم وهرجا ازاو نوشته ای میافتم حریصانه میخواندم .

وقتی کتاب فتنهٔ دشتی بنام " نویسنده مجهول" منتشرشد، درباشمـــــــل" آنرا توصیف نمودم .زمانی هم که کتاب جادویش انتشارپیدا کرد با زبـــــی اختیارشعری ساختم که "دشتی" کریمانه آنرا درصفحهٔ ، اول کتاب خـــــود بچاپ رسانیــــــد .

ای ساحریکه قصـــهٔ جادونوشتـــــه ای
چشم بـــدازتودورکه نیکونوشتـــــه ای

پیداست ازطراوت وازرنگ وبـــــوی آن
کانرابیاد آن گل خوشبـــونوشتـــه ای

اما وقتی کتاب هندویش منتشر شد ارادتمندانه ازکاراوانتقاد کـــردم .

گهی فتنه گهی جادونویــــــــــی
گهی افسانهٔ "هنـــدو"نویســـــی

ولی حیف توبا آن کلـــک جـــادو
که دائـم ماجـرای اونویســــی

تواستادی نه طفـــل مکتــب عشق
که مشق خویـــش رااززرونویســـی

"دشتی" درمقدمهٔ چاپ دوم "کتاب جادوی" خود قسمتی ازآنرانقل کرده ونوشته است که این شعرانتقادی نراوتأثیرعمیق وفراوان بخشیدواوراوادارنمود که ازداستان نویسی چشم بپوشد وکتاب "نقشـــی ازحافظ" رابنویسدکــــه بسیارارزنده وخواندنی میباشد . اما همه اینطورنیستندکه تحمل انتقاد وحتی شوخی راهرچندلطیف باشدداشته باشند ، چنانکه وقتی دراثرســرودن مطایبه ای که متوجه اطباء بودیکی ازپزشکان معروف بامن بی مهری آغاز نمود ، غافل ازآنکه شوخی ومطایبه ناچاربایدمتوجه شخص یااشخاصی باشد، تنهاکسانی که اهل فن نیستندآنراباحمله وتهمت ودشمنی اشتباه میکننـد وگرنه عدهٔ زیادی آنرادلیل شهرت وتشخص خودبشمارمیآورندوحق هـــــم باآنهاست .نمیدانم شعرای قدیم که آن هجاهای شدیدصریح ومفصـــــل رامیساخته اندچگونه دربین مردم زندگی کرده وخودراازآسیب آنها محفـــوظ نگاه میداشته اند ، یاشاید این زودرنجی خاصه دوران تمدن عصرجدیدمیباشد اگرمناظره ومطایبه دراین کتاب زیادبچشم میخورد ، سبب آن است که مـن این دونوع شعرراازجالبترین وشیرین ترین انواع شعرفارسی بشمارمیآورم ، ممکن است بعضی آنها را مانند آب نبات وشکلات چیزی تفننی بدانند امـــا

بهرتعبیر بعضی ازخوانندگان کتاب ممکن است ازآب نبات وشکلات هم آنقدرها بدشان نیاید ! بلکه با لذت آن را میل نمایند .

در اینجا بی مناسبت نمیدانم این مطلب را عنوان کنم که اگر با اشخاصی مناظره یا مطایبه‌ای کرده‌ام بهیچوجه غرض شخصی نداشته ومنظورم اذیت وآزار، یا جلب نفع ودفع ضرری نبوده است .

درباره انتخاب "شهرت" وتخلص شعری خود"صهبا" که با بسیاری ازنام های خاندانهای معروف دیگرمشابهت داردوحتی گاهی با نام معروف "صبا" که شاعری مشهوروهنرمندارزنده‌ای را بخاطرمیآوردنیزاشتباه می شود. مطایبه‌ای سروده‌ام که خالی ازلطف نمیباشد .

گفت با من ظریفی آزاده | دل به الفاظ خوش صدا داده
که "صبا" هست بهترا ز"صهبا" | زآنکه ترکیب آن بودساده
گفتمش درنگربه معنی آن | که "صبا "هست "باد"ومن"باده"

درخاتمه این مقال بی مناسبت نیست یادآوری کنم که بسیاری ازدوستان وصاحبدلان دیگرنیزبه جدوشوخی درباره "دفترصهبا" اشعاری سرودندکه ازآنجمله "گلشن آزادی" مدیر "روزنامه آزادی خراسان" این بیت لطیف را سروده است .

دفترحافظ اگردرگرو" صهبا" بود
دل مادرگرو"دفترصهبا" باشد

اما "ابوالحسن روزی" هم علاوه بررباعی جدی شیرینی که سروده بودبطور طنزوشوخی این رباعی رانیزساخته وبرای من فرستاد .

با باده فروش کوی گفتم یارا
چیزی بگروستان ومی ده ما را
جامم بشکست وجامه‌ام رابدرید
دادم بگروچو"دفترصهبا "را

که من هم در پاسخ با این رباعی جواب دادم .

دادی بگروتو" دفترصهبا " را
تا باده زمیفروش گیری یارا
جام توشکست چونکه نام توشنید
شرمنده خودوخجل نمودی ما را

هرشاعری دوستان صدیق وموافقی داردکه اشعارخودرا برای آنها میخواند وتبادل ذوق ونظر میکنند. نگارنده اگرچه با اغلب شعرای معروف معاصر رفاقت ورفت وآمد دارم ولی با آنهائی که بیشتر معاشرت ومؤانست داشته واشعارخودرا برآنها عرضه میکنم "سیمین بهبهانی"، "نیرسعیدی"، "پروین بامداد" و"کیان صهبا" میباشند وازآقایان نیز"فرخ خراسانی" "امیری فیروزکوهی"، پارسا تویسرکانی"، ابوالحسن ورزی"، ابوالقاسم حالت"، "مهدی سهیلی"، "کاظم پزشکی"و"فریدون مشیری" هستندکه بااین استادان عزیز نه تنها جنبهٔ رفاقت ادبی بلکه جنبهٔ دوستی خانوادگی پیداکرده‌ام و بیشترایام رادرجوارهم میگذرانیم .

من اغلب اوقات اشعارخودرا قبل ازانتشار برای یکی دونفرازاین خانمها وآقایان میخوانم وازمعاشرت آنها لذت میبرم وازذوق سلیم آنها استفاده میکنم واگرایرادی بشعرمن بگیرند بادل وجان میپذیرم واصلاح‌مینمایم. اگرچه گاهی دوستان مطبوعاتی وادبی برسبیل تعارف درنشریات خود یا درمحافل ادبی بنده را بغلط "استاد" میخوانند وگاهی لقب گرانمایه راهم بآن میافزایند ولی بهیچوجه من باین تعارف شاعرانه مغرورنشده آنرا صرفا حمل بر مهربانی وفروتنی‌گوینده نموده وخودرا بیشتراز شاگردنا چیزی‌نمیشمارم.

چراء یار امرا میخوانی" استاد"؟ که "استادی"نمیسازد دلم شاد
مگر"ایرج" که استادسخن بود؟ کسی اورا صدا میکرد، استاد

اگرچه نام ونشان امثال من درتاریخ ادبیات پردامنهٔ ایران مقام ومرتبه‌ای ندارد ولی برای اطلاع آن دوست عزیزنا دیده‌ای که در کتاب " مشاهیرایران" پیازراهم داخل میوه‌ها کرده‌وازمن هم بنام " سیدابراهیم صهبا " نام برده وشعری ازمن راچاپ کرده‌است باید عرض کنم: اگرچه اولاد پیغمبرخدا بودن افتخاربسیاربزرگی برای هر مردمسلمانی محسوب میشود وکیست که‌این آرزورا نداشته باشد ؟ ولی متأسفانه من ازاین نعمت عظمی محروم بوده‌وشایسته‌نمی دانم که‌چنین لقب والائی را بدون استحقاق غصب کنم. بطوریکه‌دراین کتاب ملاحظه‌میفرمائید نام من همان " ابراهیم" خشک وخالی است که‌بعداً "صهبائی" هم به‌آن اضافه‌شده وازافتخار "سیادت "بی نصیب میباشم .

اگرپرسی بگیتی کیستم من ؟ جزابراهیم صهبا نیستم من
نسب از آل پیغمبرندارم ولی با مهرآنها‌زیستم من

ضمناً اگر ملاحظه میفرمائید که اشعار نارسای من با آوازهٔ ادبی من نمی خواند بر من خرده مگیرید زیرا محبت دوستان وتشویق استادان هم شامل حال بوده است . " مگسی را که توپروازدهی شاهین است"
بعلاوه چون درزندگی سعی کرده ام اگر یارشاطرنباشم بارخاطرهم نگردم وحتی الامکان قلب رئوفی را نرنجانم وطمع به مال وناموس کسی نداشته باشم این است که دوستان هم با چشم محبت در من نگاه کرده و میکنند.
اگرکسی هم با من عناد ولجاج ودشمنی کرده است زود فراموش میکنم واورا بخدا میبخشم بقول سعدی شیرین زبان :

بجان دوست جهانی اگرشوددشمن
خبرندارم ازایشان که درجهان هستند

ضمنا اگردرچاپ اول " دفترصهبا " بعضی ازاشعارخودرا بدوستان عزیز تقدیم کرده بودم خوشبختانه چون بعدازآن ایام دوستان و آشنایان ادبی من فراوان شده بودند دیگرمیسرنبود که تبعیضی قائل شوم وازهمه آنها با محبت و ارادت نام ببرم .
اینست که به همهٔ آن عزیزان وسروران مخصوصا ارباب مطبوعات وگردانندگان محافل ادبی که آثارناچیزم را جلوه بخشیده ومرا برسر زبانها انداخته اندد رودوسلام خالصانه فرستاده ، ازآنها صمیمانه تشکر میکنم وتوفیق آنهارا ازخداوندمتعال آرزومینمایم .
بحمدالله درزندگی دوستان ادبی فراوانی دارم که ازبعضی ازآنها بمناسبت دراین کتاب نام برده شده است علاوه برآنها بایدازاستاد محمدحسین شهریار، استادفریدون توللی، پروین بامداد ، مهدی سهیلی، باقرزاده بقا خسروشاهانی وابراهیم صفوی سپاسگزاری نمایم که همیشه لطف فراوان نسبت به من مبذول داشته ومیدارند .
بقول پادشاه سخن سعدی :

گرزرفدای دوست کنند اهل روزگار
ماسرفدای پای رسالت رسان دوست

من درچاپ اول "دفترصهبا "ازمحبت سروران و دوستان بزرگوارخود استفاده نکردم که مقدمه‌ای برکتاب من بنویسند وبدون اینکه نظر مردم را درباره اشعار من بدانند از راه تعارف یا رودرواسی آثار ناچیز مرا بستایند . اگر چه استادان مهربانی مانند علامه فرزان، جناب علی دشتی، بدیع الزمان فروزانفر، زین العابدین رهنما ، محیط طباطبائی ، نصرالله فلسفی، امیری فیروزکوهی، حبیب یغمائی ، دکتر وحیدنیا ودکتر باستانی‌پاریزی، همه نسبت به من لطف فراوان داشتند ولی من نخواستم بزور نوشته های دلاویز آنها کتابم را به مردم قبولانیده وخوانندهای زیادتری پیدا کنم .

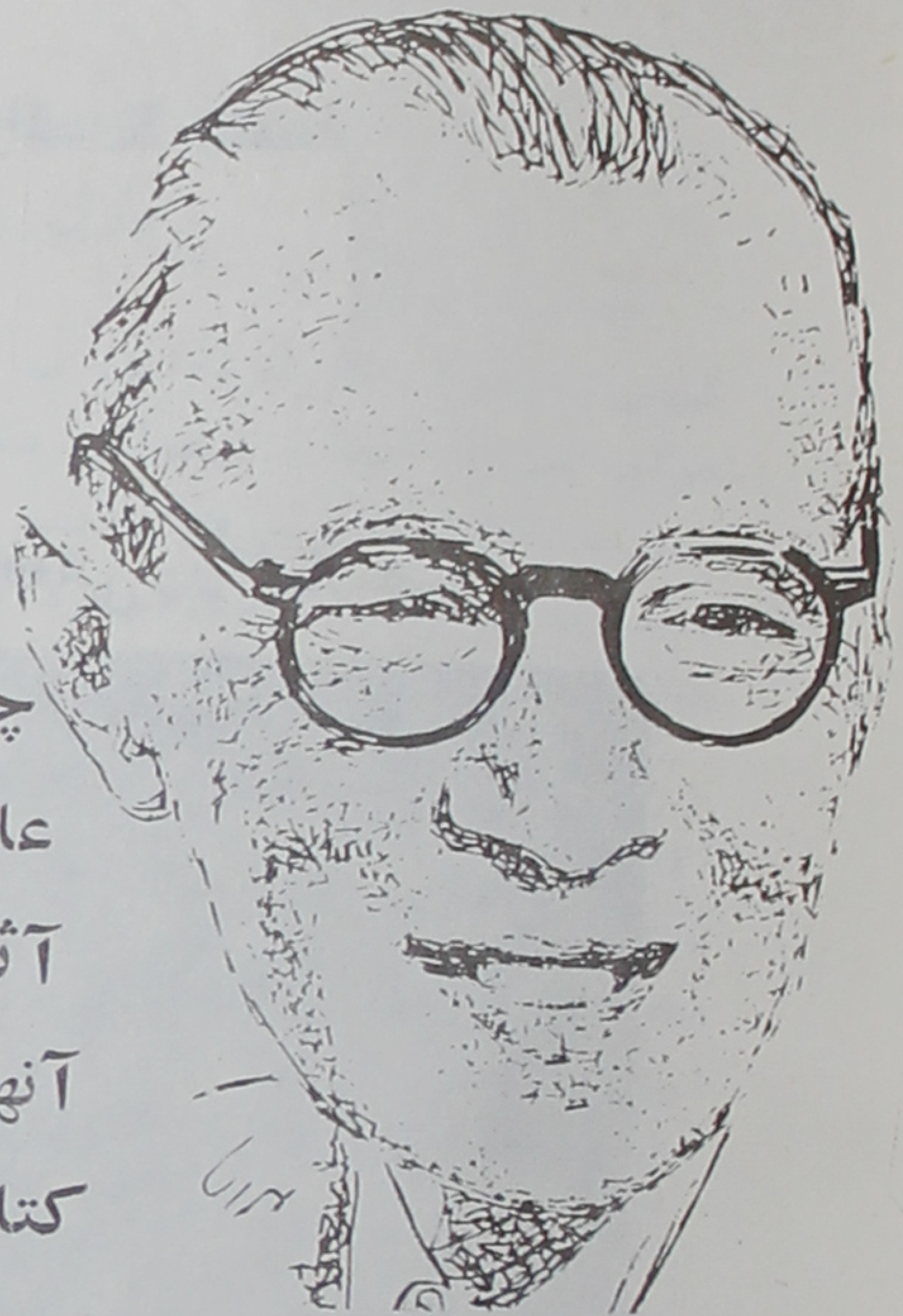
ولی بعد ازانتشار کتاب بسیاری از این استادان چه درمحافل ومجالس وچه درمطبوعات با سخنان دل انگیز واشعارنغز خودمشوق من شدندو "کلاه‌گوشه دهقان را به آفتاب رسانیدند" . دراینجا لازم میدانم از سه استاد بزرگوارخراسانی‌که متأسفانه روی در نقاب‌خاک کشیده اند ذکر خیری بکنم‌که همیشه مشوق وراهنمای من درکار شعر وشاعری بوده اندواین سه بزرگوار "ملک الشعراء بهار"، " استادبدیع الزمان فروزانفر" و"علامه سیدمحمدفرزان " بودند که دررثاء هرسه نابغه شعروادب ایران چکامه های مفصل سروده ، درمجالس و محافل متعدد خوانده‌و درمطبوعات بچاپ رسانیده‌ام اکنون بی مناسبت نیست‌که به اقتفای چکامه مشهورملک الشعراء بهار باکمال تأسف وتأثراین سه بیت را که سروده‌ام دراینجا بیاورم :

***

خوش‌گفت "بهار" این سخن نغز دلاویز
"کز ملک ادب حکم گزاران همه رفتند"

افسوس "ملک " نیز دراین ملک نپائید
آهنگ سفر کرد ، چویاران همه رفتند

صدحیف‌که او چون زجهان گذران رفت
دیدیم ، "فروزانفر" و "فرزان" همه‌رفتند





چهار استاد
عالیقدر که
آثار ارزندهٔ
آنهازینت بخش
کتاب خاطرات
میباشد

استاد ملك‌الشعراء بهار

استاد علی‌اصغر حکمت





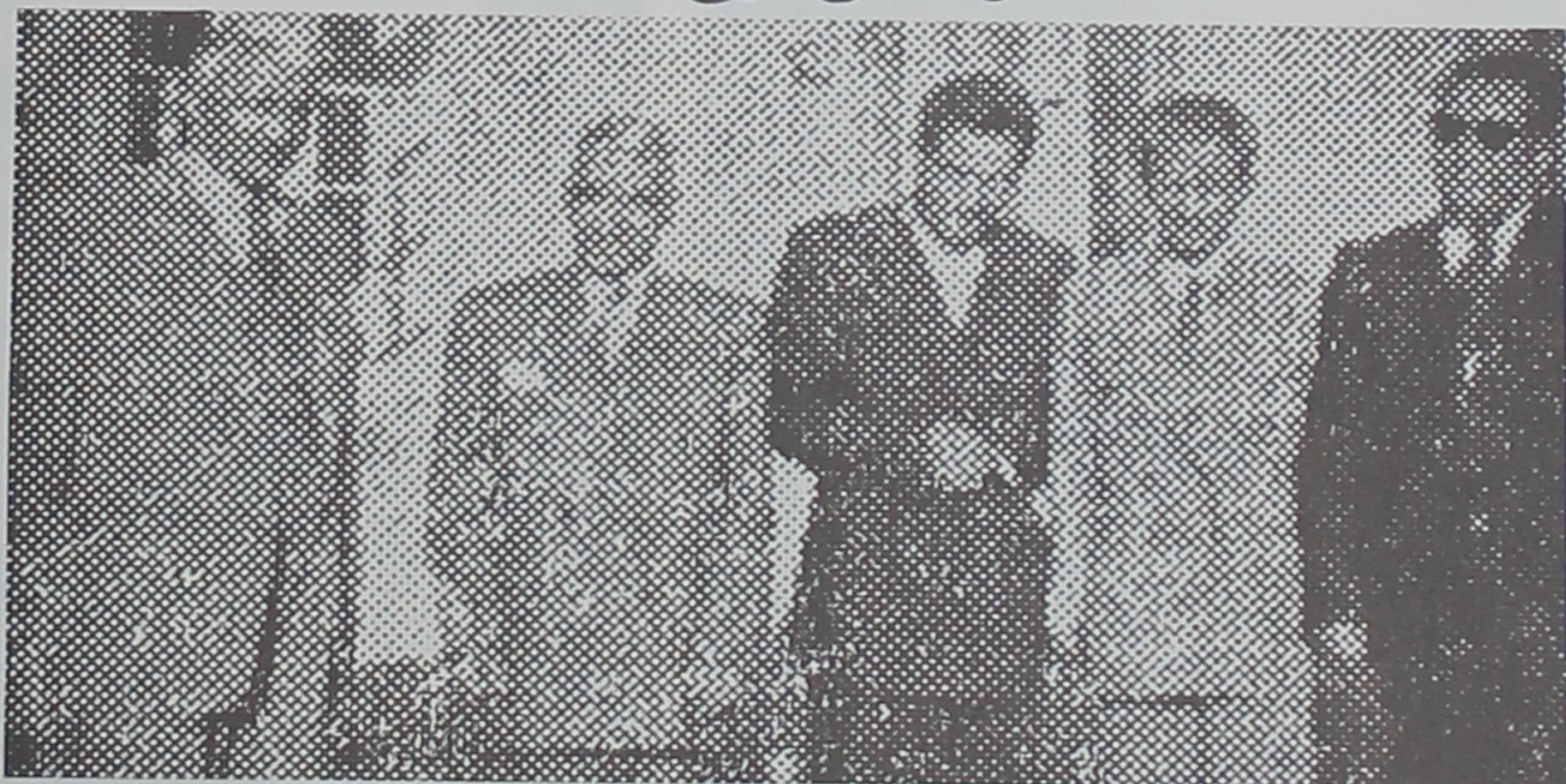
مجمع دوستان

دواستاد دانشمند ایرانی وافغانی درکنارهم



شادروان «استاد بدیع الزمان فروزان فر» و «استاد خلیل الله خلیلی» ملك الشعرای افغانستان
که اشعار ومناظراتی باآنان در این کتاب میباشد

درانجمن ادبی فرخ درخراسان



از چپ براست: استاد محمود فرخ، گلشن آزادی، استادشهریار، استاد ابوالقاسم نوید وصهبا
که آثار واشعاری در کتاب «شهر خاطرات» دارند

شمه‌ای از عقاید من در بارهٔ شعر

باید اذعان کنم که من نه ادعای انقلاب ادبی دارم ونه بنای کهنی را بنیان کن کرده‌ام، نه خودرا استادشعروادب میدانم ونه برای شعرای آینده میخواهم تکلیف تعیین کنم، زیرا راهنمایان بصیرتروداناترازمن فراوانند. تنها میخواهم آنچه راکه خوددرشعر پذیرفته وآرمان خویش قرارداده‌ام بیان کنم، گوآینکه نتوانسته باشم به هدف نهائی خودبرسم وبه کلیهٔ عقایدخودعمل نمایم.

لازم بتوضیح نیست که شاعرهم انسانی است مثل همهٔ انسانها با این تفاوت که دلی حساس وطبعی سرشار داردوبا مددوهم وخیال وبدستیاری ذوق لطیف بهترمیتواند احساسات ومحسوسات خود رابیان نماید. شاعرنه معلم‌اخلاق است ونه منجم افلاک. نه راهنمای آگاه است ونه سرگشتهٔ گمراه. اوهم بشری است دارای کلیه خصوصیات بشری باتمام غمها وشادیهایش، اماقلبی چون آینه‌داردکه خوبیها وبدیها درآن منعکس میشودوزبانی گویا وپرازنوش ونیش که انعکاسات روحیش رابه بهترین وجهی تعبیرمیکند. آنهاکه شاعرراتالی پیغمبران یا معتکف میخانه هامی شناسندهردوراه افراط وتفریط درپیش گرفته‌اند.

شک نیست که دراین دنیای پهناورکه پرازحوادث خونین وآتشین میباشدنغمه‌های شاعرانه مرهم شفابخشی بربسیاری ازقلوب رنجدیده ومحنت چشیده است. گاهی یک بیت مناسب یا یک لطیفهٔ شیرین ازهر داروی اثربخشی مؤثرترواززهربادهٔ گوارائی مستی بخش تراست. شاید رسالت بزرگ شاعرهم همین باشدکه مردم راتااندازه‌ای ازافراط در امورخشک مادی پرهیز داده بامورمعنوی وذوقی متوجه نماید.

شاعربرای بیان مقصودخودهرسبک وررویه‌ای راانتخاب میکندباید همیشه دامن ذوق سلیم واندیشهٔ لطیف راازدست ندهدوازخشکی کلام و برودت سخن اجتناب ورزد، تاکلامش دلنشین ومؤثرواقع گردد. اگرچه بقول حافظ شیرین سخن : **قبول خاطرولطف سخن خداداداست.**

بعقیدهٔ من شاعرباید**شاعرزمان** خودباشد. اگرسرایندهٔ‌ای طوطی وارآنچه راکه استادان سخن گفته‌اندکم وبیش تکرارکندوازسیرزمان خودغافل باشد راه صوابی نپیموده است چه نیازی باین تقلیدمیباشد؟

بدیهی است شعراختراع موشک ورادار نیست که آنا "انقلابی در جهان پدیدآوردبلکه سیرآن تدریجی وتکاملی است وباگذشته نیز نمیتواندارتباط خودراقطع نماید ولی این دلیل آن نمی شودکه شاعرامروزدرقرن چهارم وپنجم هجری زندگی کندودر عالم خیال با شتر وساربان سفرنمایدوازاینهمه تغییرات محیط وامکانات تمدن جدید آگاه و برخوردار نگردد!

جماعتی هواپیما رانیزدیگرمرکوبی قدیمی میدانندواعتقاد دارندکه عنقریب جای خودرابه موشک وسفینهٔ هوائی خواهدداد،ولی ماهنوزدست ازناقه ومحمل نمیکشیم ولیلی کذائی رابرپشت آن سوار میکنیم ومجنون بازی راه میاندازیم ا

امادیگراینهم پدیرفتنی‌نیست که شاعرامروزچنان سخن بگوید که معنی‌اشعارش درزمان خودا ومفهوم‌نباشدومدعی گرددکه معماها و لغزهای شعرش راآیندگان حل خواهندکرد.

شعرجدول کلمات متقاطع نیست که مردم برای حل آن،ساعتها سربجیب تفکرفروبرندوعرق بریزندوازپیداکردن معانی مشکل‌آن خوشدل گردندآنهم‌با اینهمه‌گرفتاری‌وحوصله‌کم ومشغلهٔ زیاد!

تقسیم شعربدوقسمت متمایزکهنه ونونیزبصورتیکه‌اکنون مصطلح شده است جایزنیست وآنچه بایدبیشترموردتوجه قرارگیردزیبائی وتازگی مضمون است.

اگرکه‌تازه‌بودشعریاکهن باشد   چونغزوساده‌بودبرمرادمن باشد
مراچوگوهرجانه‌ای بچنگ افتد   نپرسم‌آنکه‌بودتازه‌یاکهن باشد

بنظرمن شاعرهردوره‌ای وظیفه‌داراست‌حتی الامکان برای جامعه‌ای که اوراپرورش داده است‌سخن بگوید زیراآیندگان نیزبرای خود سخنورانی خواهندداشت ونیازی باحتکارادبی نمیباشدا

بدیهی است اگرشعری قابلیت ماندن راداشت برصحیفهٔ روزگار باقی خواهد ماندونووکهنه آن درچشم ارباب بصیرت تفاوتی ندارد.

ماچون انسانهای زمینی هستیم وبازمین وزمینیها بیشتر سروکارداریم ناچاربایدازآنها وازندگی آنها بیشترصحبت کنیم،تا حکایت‌آن منجمی که اختران آسمان راشماره میکردودرچاه‌زمین افتادتکرارنشود. مردم سرزمین مابیش ازآنکه باکواکب وافلاک

سروکار داشته‌باشند با نان وگوشت وترافیک وانتخابات ســروکار
دارند. گوئی شاعران ما از اینگونه کلمات که باصطلاح "شعـــری"
نیستند پرهیز دارند و ورود در این موضوعات را دون شان یا مصلحت
خود میدانند. وحال آنکه تنها کلمات زیبا وفریبنده ومضامیـــن
عاشقانه نیست که شعر را تشکیل میدهد، محیطی که شاعر روزگار خود را در
آن میگذراند نیز در اندیشهٔ او موءثر است وطبعاً "مسائل روز هم که جزئی
از اجزاء محیط است در جای خود باید مطرح شود، شک نیست که این موضوع
منافاتی با وارستگی شاعرانه نداشته وبا رسالت بزرگ شاعر هم مغایر
نمیباشد ومانع گفتگو دربارهٔ ماه، آسمان وخورشید تابان هم نمیباشد.
شاعر امروز بعقیدهٔ من نباید خشک وعاری از ظرافت کلام باشد.
درجائی که سیاستمداران بزرگ در جدی ترین کنفرانس های جهانی دست
از شوخ طبعی ومطایبه برنمیدارند، چرا شاعر که ذوقی لطیف تــرو
مسئولیتی کمتر دارد (در صورت داشتن واستعـــداد) از آن اجتناب ورزد،
امابفتوای حافظ شیرین سخـــن : **هرسخن جائی وهرنکته مکانی دارد.**

اگرمناظرات ومطایبه‌هائی در این کتاب چشم میخورد، سبب آن است
که من این دونوع شعر را از جالبترین وشیرین ترین انواع شعرفارسی
بشمار میآورم، ممکن است بعضی آنها را مانند آب نبات وشکلات چیـــزی
تفننی بدانند اما من وبسیاری از مردم از آب نبات وشکلات هم اگر نرم و
بادندان باشد لذت وافر میبرنـــد.
ولی بی‌مناسبت نمیدانم این مطلب را عنوان کنم که اگر با اشخاصی
مناظره یا مطایبه‌ای داشته‌ام بهیچوجه غرض شخصی درکار نبود ومنظـــورم
اذیت وآزار، یا جلب نفع ودفع ضرری نبوده است.
تنوع در شعر ویافتن مضمون های مربوط بزندگی مردم برای شاعران
ما مسلماً "از مهمترین مسائل قابل بحث میباشد. مردم روزگار مـــا از
اشعار یکنواخت مکرر ومفصل خسته شده‌اند، چنانکه اگر شاعری پنجـــاه
قصیده را در یک کتاب ردیف کند ولو پخته واستادانه ساخته شده باشد حتماً"
باعث ملال وخستگی خوانندگان اشعار خود شده است. اما تنوع وتازه جوئی
را نباید بآنجا رسانید که شعر از صورت شعری خارج وبه نثر ویا بقـــول
بعضی به "نثم!" شباهت پیدا کنـــد!

دلم رغبت به‌شعرتـــازه‌دارد　　　ولی این تازگی اندازه دارد
زجان خواهان شعری دلنشینم　　　که‌معنائی لطیف‌وتـازه دارد

تاگفته‌نگذارم که‌زمان مابهیچوجه برخلاف عقیده‌ٔ بعضی دوره انحطاط شعرنیست وحتی چندتن ازنوپردازان که‌دارای استعـداد وقریحه‌ٔ خداداد‌هستند صرف‌نظر ازبعضی حرفهای افراطی‌وگفته‌های مخصوصشان باعث رونق شعردرزمان حاضرشده‌اندوپیروان سبک گذشته راهم بجنب وجوش واداركرده‌اند. کم‌کم‌عقایدواشعارآنها نیـــز متقابلا دریکدیگرتاثیرکرده‌درآثارطرفین تعدیل های‌واجب ومناسبی بعمل آمده است‌ه اکنون دیگرنه دراشعارنوازجیغ بنفش وهذیـان سبز سخن بمیان می‌آیدونه‌همه‌ٔ غزلها دراطراف شمع وگل وپروانــه دورمیزند.

انتقادات بجا ولازم‌نیزباعث زیبائی‌وکمال شعرگردیده وهمیــن تضادعقایدوافکاردرگرم کردن بازارشاعری تاثیرفراوان داشتــه است. بی شبهه چندی نخواهدگذشت که‌راه حقیقی ومسیرواقعــی شعرامروزایران دردنیای جدیدمعلوم خواهدشدزیراهمیشه بــــرق حقیقت ازتصادم افکارحاصل میشود.

ابروبادی بفلک درفکندطوفانی　　　تاکه خورشیددرخشدزپی بارانی

اینک چاپ دوم "دفترصهبا" راکه‌ازلحاظ تیمن وتبرک باشعرشورانگیز خواجه شیرازشروع وخاتمه یافته‌است تقدیم، امیدوارم خوانندگــان محترم باچشم لطف وعنایت درآن نگاه کنند.

نگویم آنکه‌مراگنج گوهری باشد　　　زشاعران دگرشعربهتـری باشد
زهرکسی‌اثری درجهان بجامانــد　　　بروزگار، مرانیزدفتری باشد

ابراهیم صهبـــا



من همیشه از آثار جمالزاده کسب فیض
کرده‌ام و در «ژنو» هم بارها مهمان
ایشان بوده و از گفتار دلنشین استاد
لذت برده‌ام این چکامه هم نقل از
کتاب «مرکب محو» تألیف جمال‌زاده
است که بوسیلهٔ من در کتابخانه‌ابن‌ـ
سینا بچاپ رسیده است.

یادی از جمالزاده

جمالزاده اگر قصه و فسانه نویسد
بسی حقایق پنهان بدین بهانه نویسد
زبان فارسی از او گرفت رونق دیگر
ز بس لطیفهٔ شیرین عامیانه نویسد
پرد بعالم معنی کبوتران‌خیالش
از آنکه قصه‌نه از بهر آب و دانه نویسد
پسند خاطر مردم از آن بود سخنانش
که باب طبع و دل مردم زمانه نویسد
ز سرنوشت ، اگر دور ماند از وطن خود
هزار قصه بیاد دیار و خانه نویسد
چکیدهٔ قلم اوست شاهکار لطائف
چه عامیانه نویسد چه عالمانه نویسد
بسهل وممتنع اوراست سبک وشیوهٔ سعدی
که نثر سادهٔ شیرین و شاعرانه نویسد
ز داستان لطیفش شکفت خاطر «صهبا»
که او بغیر کلام خوش و بجا ، نه نویسد
مسلم است که جاوید نام اوست به‌نیکی
کسی که صداثر نیک جاودانه نویسد

نوشته‌ای از استاد عالیقدر
سید محمدعلی جمال‌زاده از ژنو

قربانت گردم : فراش پستخانه دیروز "دفترصهبا" را برایم آورد ودربحبوبهٔ سرمای ژنوکه شهرت جهانگیردارد ،دل وجانم را مصفا ومعطر ساخت ودرهای بهاررا برویم گشود .

خواسته اید "ازانتقادات وراهنمائی" مضایقه ننمایم عزیزم هیچ شنیده ایدکه بلبل اززاغ دربارهٔ اوازخودنظربخواهد ما نثرنویسها (هرچندبدون شکسته نفسی خودراخاک پای نثرنویسان واقعی هم‌نمیدانم) درمقابل خداوندان شعرونظم سایه‌ای درمقابل آفتاب پیش نیستیم آن هم آفتابی که بآتش صهبا فروزان شده باشد .خداوندساغر ذوق ایرانیان راازصهباء جانبخش شعرخوب هرگزخالی مخواهاد .

هرکس که پریشان شودازنغمهٔ بلبل
دردامنش آویزکه با اوخبری هست

درتمام عمرکه دارددرازمیشود طبعا نسبت بکسانی که رایحهٔ "باخبری" ازآنها بمشام جان میرسیده نیزسپرده‌ام وهروقت بازازگوشه وکنار صدای "باخبری" بگوشم میرسدخودراچندسالی جوانتر (یاکمترپیروسالخورده) احساس میکنم .

نغمهٔ شاعرانه را مرهم شفا بخش قلوب رنجدیده ومحنت چشیده خوانده اید . حق دارید. شعربعقیدهٔ ناقص وقاصر ارادتمندبایدحکم شراب وتریاک داشته باشدونشئه ببخشدوانسان رابعالم دیگرراهنما باشد ، همان عالمی که‌ازاین عالمها بدرست ومیتوان "آنچه اندروهم ناید" دروصفش بگوئیم . ازقطعات " ستاره‌من" ومخصوصا "ابرسپید"و"رقص آب" خیلی لذت بردم خداوندبشما عوض بدهد . اما اگربمن بگویندبهترین قطعهٔ کتاب کدامست انگشت بروی " عشق کوه " میگذارم که سرسخت وخاموش صدقرن پابرجا نشسته وخشکیده لب برساحل دریا نشسته وآرامترازدشمن دانا نشسته است چیزی که دلم میخواهدازصهبا هم قدم رابالاترنهاده بگویم که "امروز دراندیشه فردا ننشسته وپابندمحبت احدی نیست ویکسرآزادوبی نیاز نشسته است وهمچنانکه خودصهبا توصیه فرموده "راحتی جاودانی گزیده است .

مست از باده‌ٔ صهبا بودن وقلم بدست گرفتن کارعاقلانه‌ای نیست . دامن ازدست رفته واختیاری نیست وچون می‌بینم مردمیدان مستی و بی خبری هستید اگرآدم مست بی خبری هذیانی بهم بافدمعذورش خواهید داشت .

اولا" اگرسالها دفتردر "گروصهبا" بوده است امیدوارم اکنون ازگرو درآمده باشدوشاه نشین محفل اصحاب ادب وارباب ذوق گردیده باشد .

قبل ازهمه‌چیزبایدبعرض برسانم که بدقت شمردم ومعلوم شدتنهاآن دوستانی‌که‌نام نامی‌آنها دردفترتان آمده وازاینراه درجریده‌ٔ ایام راه یافته وسلطه‌جاودان دیده‌اندچهل تن هستندوچون من آدم محرومی که دوستانش درصفحه‌ٔ جهان بشمارانگشتان یک دست نمیرسندوآنهارانیزدست اجل مانندوراق گل پژمرده‌وافسرده‌ای،داردبخاک میاندازد ،سخت غبطه خوردم بخصوص که‌با مطالعه‌شماره‌ٔ اخیرمجله‌ٔ محبوب"یغما "معلوم شدهنوز هم دوستانی‌داریدکه اسمشان دردفترنیامده‌وادعای غبن دارند .

معتقدم که‌درین دنیابکسی بایدسرسپردکه یادوستان بسیارویا دشمنان بیشمارداشته باشدوخدابخواهدکه جناب عالی ازگروه اول باشید .

فدایت گردم همچنانکه درمعروضه‌ٔ سابق متذکرگردیدم تنهاهنرمن درعالم نثراست ودرآنجاهم‌تازه‌لنگانم وچون ازبازارمسگران گذشته‌ام صدایم بگوش عده‌ای ازهموطنان رسیده‌است والاخودمیدانم که بمصداق درشهر گنگان آدم‌الکن سبحان است‌ه متاعم شایسته‌ٔ هیچ بازاربارونقی نیست وبااین مقدمه تصدیق خواهیدفرمودکه‌درمیدان شعرونظم کمیتم تابچه درجه لنک است .

واگردرباره‌ٔ "دفترصهبا" تنهاآفرین ومرحباگفتن قناعت رودمعذورم خواهیدداشت وآرزویم‌این است که‌درچاپ جدید ،شماره‌ٔ دوستان به‌چهل ویک برسدوچهل ویکمین تاج رادست ملاطفت عالی برسراین ذره‌ٔ کمترین نهد .

اسم عالی راشنیده بودم‌وحالاکه عکس مبارکتان رامی‌بینم‌گرچه درفن قیافه‌شناسی دستی ندارم ولی فروغ صفا وصداقت چنان درزوایا وخفایای‌چهره تابناک"صهبا " تابنده‌است که‌بآسانی میتوان ازظاهرباطن پی بردوبنده هم سرمیسپارم‌وسلامتی وجودشریف وروانی مستمرطبع سرشارتان راازخداوند خواستارم .

معلوم است که‌ازهمان تاریخی که به "خوسف"رفته‌ایدواینادبیات بسیار محکم‌ومتین راگفته‌ایدکه‌فرموده‌ٔ شادروان ملک الشعرا دارباره‌ٔ کوه‌دماوند

بخاطرمیآوردطبع بلندو وزینی داشته‌ایدومن حقیقتا " این مخمس را با حس احترام میخوانم ولذت میبرم .

کهن درخت عظیمی زگوشه‌ای پیـــداست
بشکل غولی کش دست سیصـدویک پاست
به‌دیوماندکو راقلاده نیز بجاســت
نمای شاخ کجش درقبال شاخهء راست
چو مست کارد تکیـه بشانهء هشیار

هنوزهم معلوم میشود آئینهء جوانی سرکارشهر "بیرجند" است ومـدت سه‌سالی که درفارس گذرانده‌ایدبرلطف ذوق ورقت احساستتان افـزوده است ودوبار ازدواج کرده‌ایدوسه فرزندخوب دارید وآنچه برایم تازگی داشت فهمیدم که "شیخ سرنا" و "ابرام‌سرپا" که‌غایبانه وجاهلانه‌بآنها ارادت پیداکرده بودشخص عزیز "صهبا" درنامهء گرامی "باباشمل" بـوده اسـت .

"مریزاددستی که انگورچید" واشعاربآن بانمی راامضاکردولوامضـاء مستعاربـاشـد .

تذکرداده‌ایدکه اغلب اشعارتان درآن اوقات " اشعارروز" بـوده است . چه بهتر هنوزهم توسن طبعتان درهمین میدان دلپسند رهـواری وتکتازی دارد .

بندهء پرستنده‌هم ازهمان زمان که‌برای اشعارفکاهی "روحانی" مقدمهء بی ارزشی نوشتم علاقهء وافری باشعارفکاهی که‌چه‌بسا صبغـهء عوامانه‌هم (که‌همواره‌موردپسندمخصوص من بوده) دارد ،داشته‌ام .

نوشته‌ایدکه‌ادعای "انقلاب"ادبی ندارید ودرصددانهدام بنیان کهن نیستیدوگویاخوب فهمیده‌ایدکه‌انقلاب‌کاریکشاهی وصددینارنیست وتنهابانا موزون ساختن عبارت وجمله رابادا واطوارآغازیدن وبجای کلمات مرسوم ،الفاظ من درآوری استعمال کردن وبرای موصـــوف صفتهائی تراشیدن که‌درقوطی هیچ عطاری پیدانمیشودوافراط درنقطه وویرگول وعلایم تعجب واستفهام وحیرت ، انقلاب ادبی بعمل نمی‌آید وبزورکسی انقلابی ازآب بدرنمیآ یدوصدهانکته باریکترزموا ینجاست که‌برای انهدام بنیان کهن نیزلاا قل مردنروگاوکهن لازمست .

شعرا و ازروح است و باید بگوش خوش آید و خاطر را برانگیزد و وجود را به لرزاند و انسان را بعالمی سوق دهد که از این عالم جدا و بدر باشد .
اما رویهمرفته همانطور که فرموده اید :

اگر که تازه بود شعر یا کهن باشد
چونغز و ساده بود بر مرادمن باشد

دوست گرامی پر دردسر نمیدهم .کتابت را خواندم و فهمیدم که راستی "چون نی به بند بند وجودت حکایتی است" و در حقت دعای خیر میکنم که "خانه ات خالی نماند و ماهی بدرون آید و همواره منبع الهام داشته باشی و آشیانه ات از ظلمت زدگی بیرون آید و خود آمین میگویم و بخدایت می سپارم .

دنیای هنر بکام بادت همه عمر
صهبای صفا بجام بادت همه عمر

که براستی "شاعری شوخ و سخن پرور و بزم آرائی" .

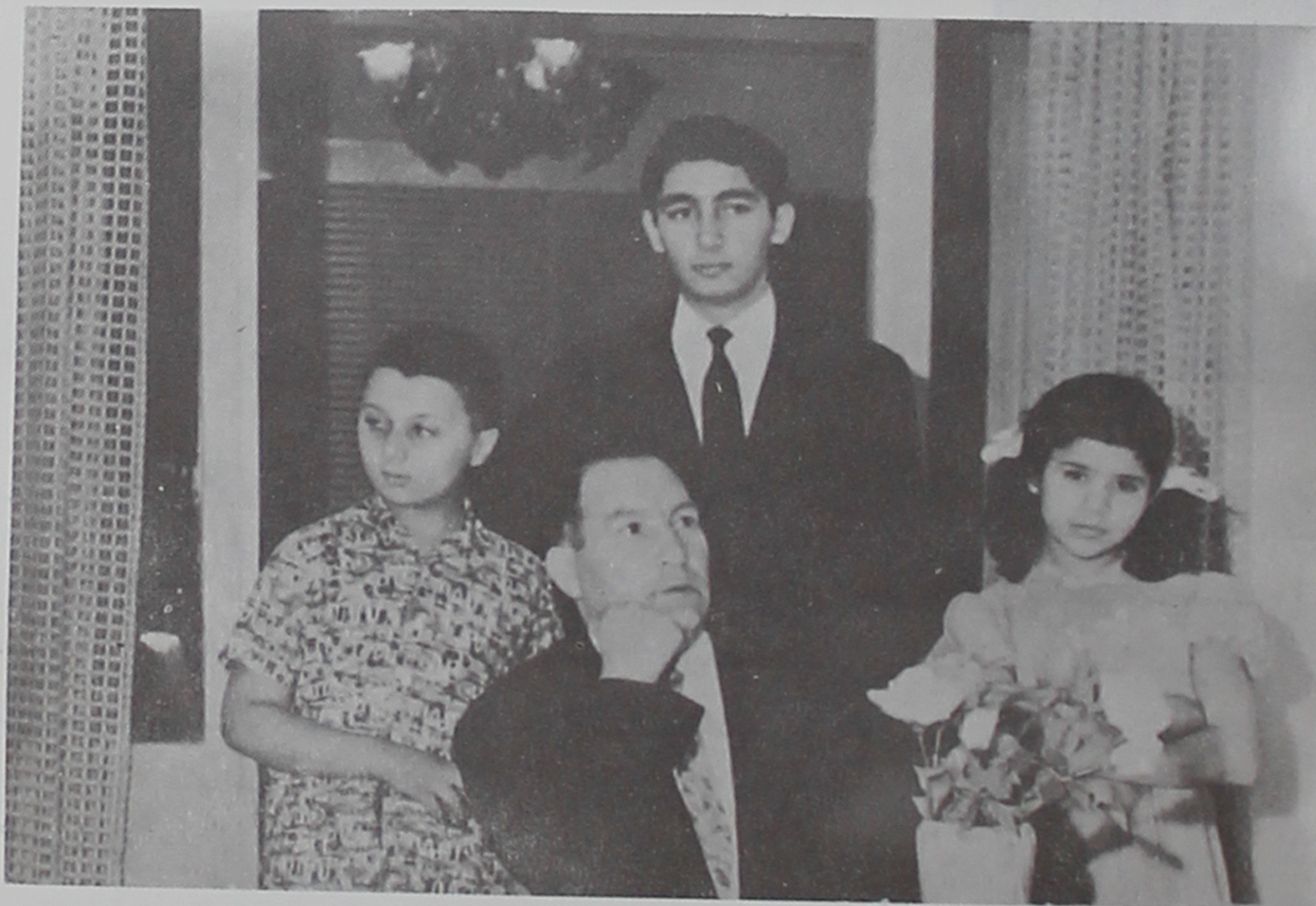
ارادتمند سید محمد علی
جمال زاده

ازوقتیکه این نامه شیرین را از استاد عزیز جمال زاده دریافت کرده ام و او را چنین مشوق و مروج آثار نا قابل خود یافته ام ، مهر او را به دل گرفته و حلقه ارادتش را بگردن انداخته ام ، چنانکه شاید تا بحال ده ها **قطعه شعر** برای استاد گفته و **بقدر یک مثنوی** نامه های ارزنده ادبی ایشان را که بمن نوشته اند با کمال افتخار حفظ کرده ام ضمنا هر موقع هم به سویس گذارم افتاده است ، آنقدر در حق من محبت روا داشته و با دستپخت لذیذ همسردانا و با سلیقه اش مهمانم نموده است که همه عمر شرمنده ء احسان آنها خواهم بود . خداوند عمر استاد را زیاد کند که الحق نویسنده ء عالیمقدار ، مهمان دوست و ذره پروری میباشد ، همچنین خداوند متعال به همسر مهربان و با وفایش "اگی خانم" سلامتی و توفیق بدهد که در موظبت و مراقبت استاد گرانمایه کافی السابق جاهد و کوشا باشد .

زن اگر خوب و مهربان باشد
بهترین نعمت جهان باشد

یادآن ایام شیرینی که فرزندان من
درکنارم بانشاط و مهربانی بوده‌اند
درره تحصیل دانش باتلاش بیشمار
درا وان کودکیّ ونوجوانی بوده‌اند

درمیان فرزندان عزیزم



من این عکس راکه یادگارسالها پیش میباشد بسیار دوست میدارم
زیرا درآن تاریخ فرزندان عزیزم" شهلا ،هوشنگ و نرسی" همه
دراطرافم جمع بودندوباهم روزگارخوشی رامیگذراندیم .
محبت های صمیمانهٔ آنها به من نیرو وقوت قلب می بخشیدولی
اکنون دست تقدیربرای هریک سرنوشت دیگری تعیین کرده

ایام خوشی که درخراسان بودم
درمحفل" فرخ" سخندان بودم ،
باشعروادب بودسروکارمرا
چون همدم شاعران ایران بودم



درخدمت استاد

استادبرای"دفترصهبا "نیزشعربسیارشیوائی سرودندکه در"دانشگاه فردوسی" در مراسم انتشار" دفترصهبا " قرائت وبنده رابیشترازپیشترشرمنده احسان خود نمودند واینک نمونه ای ازخط زیبا وانشاء شیوای"استادفرخ" که نشانه نهایت مرحمت و محبت استادعالیقدرمیباشد .

صهبای عزیزم قربانت شوم

تو در خاطره فرخ جوانی خوب و محبوب هستی که در ظرف سی سال و افزونتر بیاد ندارم که از صداقت تمام رفتار تو هیچوقت آزرده خاطر شده باشم بلکه هرچه از شمایل محبت انگیز تو در خاطر بیاورم خوش وقت میشوم

منتظر موفقیت صهبای عزیز هستم و قربانت محمود فرخ

از استاد محمود فرّخ
شاعر معروف خراسانی

دفتر صهبا

کسی که هیچ ندیده رُخ منوّر «صهبا» — تواندش که ببیند درون «دفتر صهبا»

هر آنکه «دفتر صهبا» به پیش روی گشاید — چنان بود که نشسته است در برابر «صهبا»

صفا و جذبه و شیرینی و ملاحت و گرمی — فراهم است در اشعار روح‌پرور «صهبا»

به راستی که پدیداست از خلال سخن‌ها — صفای گوهر «صهبا» و لطف منظر «صهبا»

ز مهر حضرت «صهبا» امیدوار چنانم
که این وجیزه بیاید قبول محضر «صهبا»

خاطرهٔ شیرین

پس از انتشار "دفترصهبا" بسیاری از استادان، دوستان اهل قلم، شعرا و نویسندگان چه در تهران و چه در خراسان، در محافل و مجالس متعدد و همچنین در نشریه‌ها و نامه‌های خودنگارنده را تشویق و تجلیل نمودند حتی استاد بزرگ "جمال زاده" هم در طی نامه‌های شیرینی از سویس باب مکاتبه را باز نمود و مرا مورد لطف فراوان قرار داد باز به همین مناسبت مجلس باشکوهی در باشگاه دانشگاه تهران با حضور جماعت کثیری از فضلا و دانشمندان از طرف آقای دکتر "محمدحسن گنجی" استاد و معاون دانشگاه تهران برپا شد و علامه سید محمد فرزان، جناب آقای "علی دشتی"، "ابوالحسن ورزی"، "سیمین بهبهانی"، "دکتر جمال رضائی" سخنرانی های مفصل کردند و اشعار شیرینی خواندند که درهمان تاریخ در مطبوعات منعکس گردید.

در مشهد مقدس نیز به سابقه اینکه من شاعری خراسانی هستم مجلسی از طرف آقای "دکتر سامی راد" رئیس وقت دانشگاه مشهد، با مشارکت آقای عبدالحسین آموزگار مدیر روزنامه "آفتاب شرق" و سایر ارباب مطبوعات خراسان همچنین دکتر علیرضا مجتهدزاده و آقای دکتر علی سپهری استادان محترم دانشگاه در باشگاه دانشگاه مشهد تشکیل شد که پس از سخنان ارزندهٔ رئیس محترم دانشگاه، استاد محمود فرخ خراسانی، استاد ابوالقاسم نوید، دکتر رجائی، دکتر یوسفی، گلشن آزادی، فیاض خراسانی و سایر دوستان نیز داد شعر و سخن داده و مرا مورد کمال عنایت و ملاطفت قرار دادند که هرگز الطاف فراوان آنها را فراموش نکرده و همیشه شرمندهٔ محبت آنها خواهم بود.

اینک برای عرض سپاس و یادآوری آن خاطرات شیرین نمونه‌ای از آن آثار ارزنده را که پیرامون "دفترصهبا" دربعضی از مطبوعات چاپ یا درمحافلی خوانده شده است زینت بخش این کتاب قرار میدهم.

بباید به دل خاک آرمیده گرفت

کسی که دوستی دوستان ندیده گرفت

سخنان آقای دکتر "محمدحسن گنجی"
استاد محترم دانشگاه و میزبان مجلس
"تجلیل" در باشگاه دانشگاه تهران

حضار محترم

اجازه میخواهم به عنوان آخرین سخنگو قبل از همه چیز از اینکه با اجابت دعوت این جانب وحضوردر این جلسه موجبات شکوه ورونق فراوان آن را فراهم فرموده اید مراتب سپاس عمیق خودرا تقدیم کنم وسپس با توجه به اینکه مجلس بطول انجامیده است چندجمله کوتاه درباره "صهبا ودفترش" به عرض برسانم استادعزیزم علامه سیدمحمدفرزان درضمن بیانات شیرین خود"صهبا" رابلبل خراسان نامیدندولی من عقیده دارم که "صهبا" نه تنها بلبل خراسان بلکه بلبل ایران است .

جناب آقای "دشتی"با درایت وبزرگواری خاص خودجمع حاضررا جمع اشراف دانش وادب تعریف فرمودند وفرمایش ایشان احساس رضایت فوق العاده ای درمن ایجادکردوازاینکه من این افتخاررا یافته ام که بدعوت من اشراف دانش وادب گردهم آیند ، چندلحظه ای بخودبالیدم ولی بلافاصله متوجه شدم که عامل اصلی دراین امرنام "صهبا" است نه من .

بهرحال من "ابراهیم صهبا" رااز روزهای مدرسه میشناسم وحالا که سنی ازهردومان گذشته است وهریک درمسیری درزندگی عمری گذرانده؛ یم خاطرات شیرین واحیانا" تلخ مشترکی اندوخته ایم که برای هردونفر عزیزاست وموانست والفت ودوستی بین ما تاآن حدعمیق شده است که اخلاقا" بایستی درغم وشادی همدیگر بحق مشترک باشیم .

چندی قبل که "دفترصهبا" چاپ ومنتشر شد ودرمطبوعات انعکاس فراوانی پیداکردمن به این فکرافتادم که بپاس دوستی چندین ساله وسوابقی که بدان اشاره کردم مجلسی دربزرگداشت "صهبا" فراهم آورم ولی خودهم نمیدانستم که "صهبا" اینهمه درمیان بزرگان ادب معاصر ورجال ودوستان ورفقای هم ولایتی مخصوصا" بانوان زیبا ودانا طرفداران بی شماری داردکه بیک اشاره من چنین مجلس با شکوه بی سابقه ای فراهم میشودواین از روح انسانی وفروتنی "صهبا" میباشد .

من خوب بخاطردارم که "صهبا" دربیرجندهم که بودنه تنها درسرودن اشعارادبی بلکه درساختن سرودوتصنیف هم دستی داشت وماهمه در مدرسه شوکتیه سرودهای اورا میخواندیم وازترانه های اولذت میبردیم . علاوه براین بخاطردارم که "صهبا "با وجودجوانی وکمی سن نمایشنامه های اجتماعی وانقلابی هم مینوشت که دربیرجندبروی صحنه میآمد .

خلاصه اینکه درآن روزها صهبای جوان آنچنان استعدادی دررشته های مختلف ادب وفرهنگ ازخودنشان دادکه موجب حیرت معلمان وشاگردان مدرسه گردیده ومحسودهمه واقع شده بود .

من نمیدانم خود" صهبا " تاچه حدبه آثارروزهای جوانی خودعلاقمند است وتاچه میزان ازآنها نگاهداری کرده ولی لازم میدانم ضمن تبریک فراوان بمناسبت توفیقی که درچاپ "دفترصهبا "نصیب اوشده است ، توفیق هرچه بیشترا ورادرآینده آرزونمایم .

البته همه میدانیم که "صهبا " اهل "محولات"خراسان است ،درآنجا تولد یافته وازخربوزه های شیرین آنجاکام خودراشیرین کرده که چنین شیرین سخن میگوید وعناب خشک بیرجندهم طبع آبداراورانخشکانیده ولی بهرحال بیشترایام کودکی ونوجوانی رادرشهرماگذرانیده وموفق به تحصیلات ادبی شده است بنابراین مابدون اینکه ازافتخارمحولاتی - های محولاتی اوچیزی بکاهیم ، روی حق تربیتی که شهربیرجندبراودارد وبارعایت روح حقشناسی که در"صهبا "هست، چنانچه چکامه شیوائی که درباره ٔ بیرجندسروده است گواه صادقی براین حقیقت میباشد .

اکنون ازصمیم قلب ازاستادان وهمشهریان محترم اجازه میخواهم که به " صهبا " لقب " همشهری افتخاری بیرجند" داده شود (دست زدن شدیدحاضران وتبریک و تهنیت آنان) .

درپایان عرایضم باردیگرازکلیه دانشمندان وفضلاوادبا وشعرا ورجال کشوروهمشهریهای عزیزوبانوان آنها خلاصه تمام سروران ودوستانی که دعوت ما را برای حضوردراین جلسه ٔ با شکوه پذیرفته اند ازطرف خودودوست عزیزاستاد "ابراهیم صهبا " صمیمانه تشکرمیکنم .

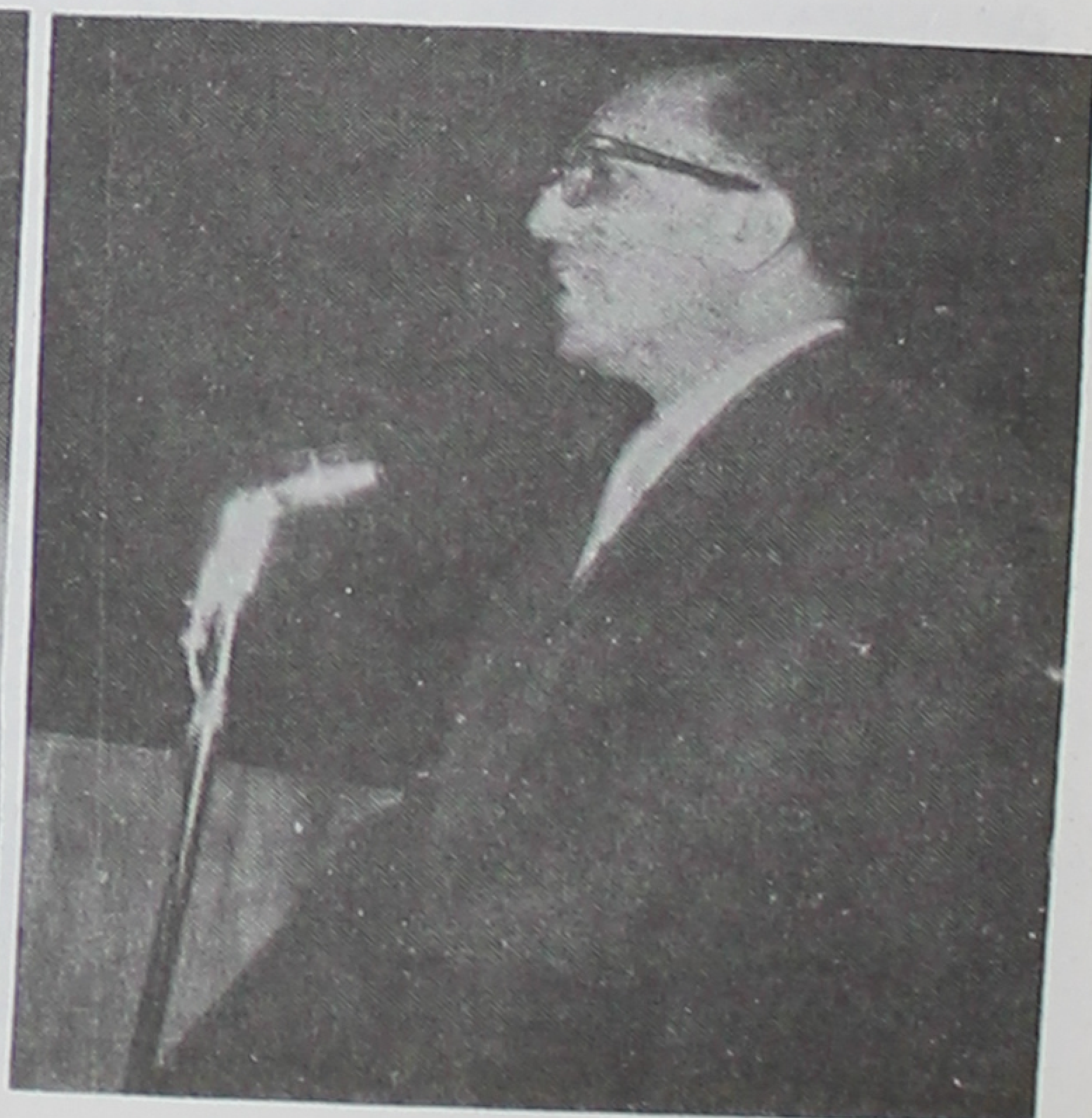
سخنرانان دانشمند مجلس تجلیل «دفتر صهبا»



علی دشتی نویسندهٔ عالیقدر هنگام سخنرانی
واظهار لطف نسبت به نگارنده



علامه سید محمد فرزان معلم فرزانهٔ من در بیرجند
که شاگرد خود را مورد تشویق قرار میدهد



استاد دکتر محمد حسن گنجی «میزبان مجلس»



استاد دکتر جمال رضائی معاون دانشگاه تهران

در مراسم تجلیل «دفتر صهبا» در باشگاه دانشگاه تهران



ردیف جلو از چپ به راست آقایان سید محمد فرزان - سناتور علی دشتی - حبیب یغمائی - امیری فیروزکوهی
- استاد نصرالله فلسفی - محمد علی منصف - سعید وزیری - و عده ای از دانشمندان و دوستان نگارنده



از چپ به راست - خانم سیمین بهبهانی - استاد عبادی - آقای انجوی شیرازی - دکتر محمد حسن گنجی -
علی دشتی - حسین سرفراز - صهبا - علی اکبر کسمائی - فریدون مشیری



ازچپ براست : استادامیری فیروزکوهی ـ دکترمحمدحسن گنجی ـ صهبا
بانومهری رخشا ـ بانودکترمهری آهی ـ بانوفخری ناصری (صدری)

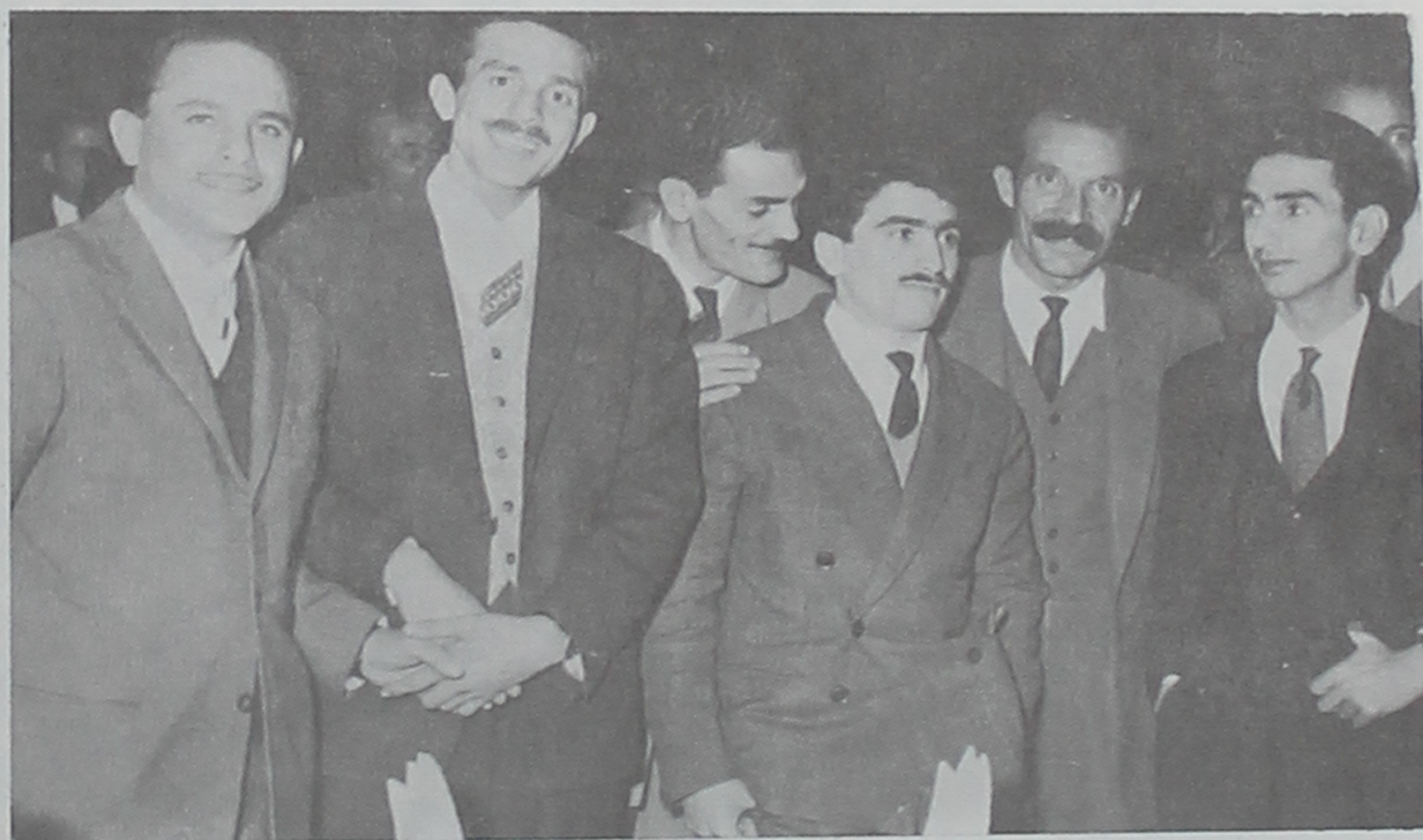


ازچپ براست : سرکارسیمین بهبهانی ـ بانوبدری وزیری (ملاح) ـ
آقای علی اکبرصفی پور ـ دکترمحمدحسین اعتمادی
درردیف عقب : تیمساران محمدحسین ارجمند ـ میرحسین مینوئی ـ
کهازدوستان بیرجندی وهمکلاسی من میباشند .

در باشگاه دانشگاه تهران در مجلس تجلیل



ازراست بچپ : آقایان مهدی سهیلی - مهدی فشنگچی - عباس فروتن - علی خوشبخت - محرری. صاحبدیوانی وآیتی



از چپ به‌راست : آقایان ، فریدون مشیری - حسین سرفراز - نعمت‌الله ناظری - عباس پهلوان - کلانتری پیروز - مهدی فشنگچی و چند تن از دوستان مطبوعاتی دیگر در همان مجلس

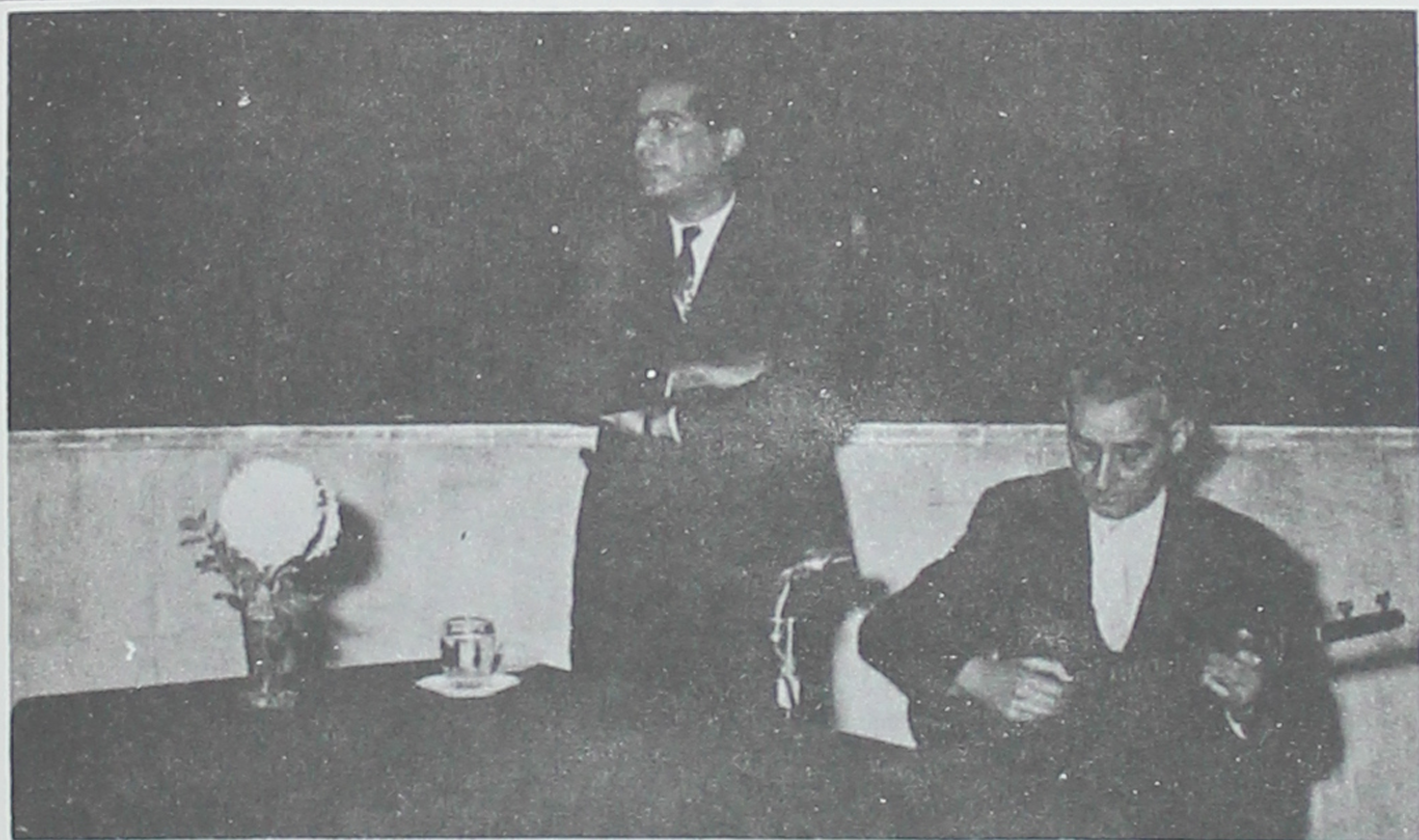
این غزل در باشگاه دانشگاه تهران در مراسم برگزاری جشن «دفتر صهبا» با سه تار استاد عبادی و آواز آقای محمد شهریاری اجرا گردید.

مجلس یاران

دوستان مجلس شعر و سخنی ساخته‌اند
از برای دل من «انجمنی» ساخته‌اند
شاکرم من ز بزرگان و عزیزان که چنین
محفلی گرم برای چو منی ساخته‌اند
گنجی اندر دل ویرانه گرفتند سراغ
شیشه‌ای را گهر پرثمنی ساخته‌اند
شاخه‌ای خشک بگلزار ادب مأوا داشت
ای عجب زان سمن و یاسمنی ساخته‌اند
بود مرغی و گهی زمزمه‌ای بر لب داشت
زاو یکی طوطی شکرشکنی ساخته‌اند
کام یاران و محبان بجهان تلخ مباد
که ز من شاعر شیرین سخنی ساخته‌اند

نگارنده هنگام تشکر از استادان، دانشمندان و دوستان





استاد عبادی هنرمند شهیر و آقای شهریاری شاعر ارجمند در حال‌خواندن غزلی آهنگین از «دفتر صهبا»

ازدکترجمال رضائی
استاددانشگاه.

((دفترصهبا))

چون بنگری تو" دفترصهبا" را
آن زاده‌های طبع گهرزا را
آن گفته‌های ساده‌روشن را
آن نکته‌های نغزفریبا را
آن طنزهای طرفهٔ رنگین را
آن هزلهای دلکش زیبا را
آن وصفهاکه کرده بشعراندر
زیبارخان شوخ پریسا را
یادآوری ز روشنی طبعش
پاکیزه‌اختران درخشا را
بزدایدازدلت غم دیروزین
یادآرت چوشادی فردا را
گاهی ترابردبسوی شیراز
بینی تو لولیان دل آرا را
آنجاکه "شیخ" و"خواجه" سرودندی
شیواترین ترانه‌دنیا را
گاهی برامسرگذرت افتد
بینی توبیشه‌های مصفا را
آنجاکه مهوشان پری رخسار
هم بازی اندماهی دریا را
گاهی به‌بیرجند روی باوی
بینی تو"بند"و"کوشهٔ"بالا را
آنجاکه سازو طبل رکاتیها
آردبوجدآدم و حوا را
کوته‌کنم سخن که‌همی بینم
ازچارسوی مردم دانا را
ترسم که‌من ادا نتوانم کرد
حق چنین سفینهٔ والا را

فضل کلام اوبشناسی خود
چون بنگری تو"دفترصهبا"را

نقل از روزنامهٔ **اطلاعات** پنجشنبه هجدهم آبانماه ۱۳۴۰

دفتر صهبا

درهفته گذشته برگزیده‌ای ازاشعار آقای ابراهیم صهباشاعر شهیر بنام «**دفتر صهبا**» درتهران منتشرشد که ازهرجهت میتوان گفت یکی بر تعداد کتابهای خوب سالهای اخیر افزوده شد .

دفترصهبا باجلدزرکوب عالی و ۲۸۰ صفحه‌شعر و ۱۱ صفحه‌مقدمه بقلم‌خود شاعر باچاپ‌مرغوب وکاغذ خوب دردسترس علاقمندان شعروادب‌فارسی قرار گرفته‌است که‌فی‌الواقع میتواندمورد استفاده ارباب‌ذوق باشد .

نام **صهبا** ازطریق مجلات‌ونشریات ادبی‌ویا ازلابلای اخبار محافل‌ادبی غالباً بگوش خورده‌است ، ولی‌مجموعه اشعاری که بنام‌دفترصهبا منتشر گردید به‌صراحت و قاطعیت نشان‌داد که‌شاعر توانائی‌بنام **ابراهیم صهبا** درعصرما وجوددارد .

اشعارصهبا ازنظر استحکام و انسجام کلام ولطافت مضامین ورعایت تمام‌قواعد ادبی وسنن‌شعر فارسی درسطح‌بالائی قراردارد ، وجالب است که‌صهبا درعین‌حال که نسبت‌باصول وقواعد شعرفارسی وفاداری نشان داده وغالب قوالب کهن شعر را حفظ کرده است ، همواره افکارنو واحساس‌های مربوط بزمان خود را در اشعارش منعکس ساخته است .صهبادراشعارش خیالبافی وبازی‌باکلمات‌را کلاطرد کرده وحتی درچندشعر از خیالبافان وسازندگان مضامین خیالی وغیرواقع به تمسخر و طنز یادنموده‌است .

اشعارصهبا بهمان اندازه که رنك وبوی همین زمان‌را دارد یادآور رونق و جلای قطعات‌وغزلیات واشعار اساتید ومشاهیر شعر فارسی است که درطی قرون گذشته درسرزمین شاعران وادیبان میزیسته‌اند . بیشتر اشعارصهبا .به مناسبتی سروده شده و هرشعرآن بنام‌یکی ازآشنایان ودوستان شاعر اختصاص یافته ، ولی‌درهیچیك‌از این اشعارغرض شخصی واهانت ونیش‌قلم وزبان بچشم نمیخورد بلکه ازهمه‌آنها بوی‌لطف وصفا وتشویق ومحبت استشمام میشود .

خلاصه اینکه‌همانطوریکه گفتیم انتشار دفترصهبا نشان داد که درزمان ما شاعری‌زندگی میکند که درفن‌شاعری استاد ودارای قلب‌وروح آزاده‌وبا فکری تازه‌و شاداب ، واین‌خود مایه‌بسی‌مسرت است . نبایدنا گفته بماند که صهبا در اشعار خود صرفاًاحساس‌های ناشی ازدید شاعرانه را منعکس نکرده است ، بلکه او دربسیاری از قطعات اشعار خوددلبستگی شدیدخودرا به‌مملکت‌ووطن‌خود نشان‌داده.و ازکلیه‌مظاهر ایرانی الهام گرفته‌است ...

ازآثار عقب‌ماندگی وفقرتأسف خورده وفی‌المثل قطعه «زاغه‌های جنوب»را ساخته ، وبتاریخ وافتخارات ملی‌خود بالیده وشعر «افتخار» راسروده است و بیگمان سزاوار است که **صهبا** رایك **شاعرملی** بدانیم وانتشار «دفترصهبا»را باووهمه‌علاقمندان باشعار خوب‌فارسی تبریك بگوئیم .

ابراهیم صهبا شاعر شیرین سخن و باارج که درمیان ادب دوستان طرفداران بی‌شماری دارد و شعرش مایهٔ گرمی محفل اهل دل است، بتازگی کتابی که شامل قسمتی از اشعار اوست منتشر کرده و در دسترس دوستان شعر قرارداده است این کتاب مجموعه‌ای است که قریب سیصد قطعه شعر از غزل و قطعه و چامه وغیره در آن طبع گردیده و بقول یکی از صاحبنظران «متنوع ترین مجموعه‌ایست که از شعرای معاصر تا کنون در دسترس قرار گرفته‌است» واین مجموعه که با بیانی ساده وروان منظوم گردیده است میتواند روزها وهفته‌ها خواننده راسرگرم وسرمست کند وزینت کتابخانهٔ اهل ذوق شود. بحث درباره طرز کارو روش شاعری صهبارا حدخود نمیدانیم زیرا بسیاری ازخوانندگان این مجله باروش هنری او آشنائی دارند وازاشعار شیرین اوخوانده‌اند وخود میتوانند بذوق خود دراین باره بحث کنند تنها بذکر یك مطلب اکتفامیکنیم وآن این است که صهبا اخلاقاً نیز شاعراست و مزایای مردم دوستی وصفای باطن که ازصفات خاص یك شاعر واقعی است دراو بحد کمال دیده میشود .

من بمناسبت انتشار این کتاب قطعه‌ای شوخی وجدی ساختم که امیدوارم آقای صهبا آنرا بعنوان چشم روشنی انتشار کتابشان ازمن قبول کنند البته باید بگویم که صهبا بقول خودش - درکارعشق «ازدور بوسه بررخ مهتاب» زده و باصطلاح عامه باگفتن حلوا دهان شیرین کرده است .

سیمین بهبهانی

حلوا... حلوا

شاعری دفتری مهیا کرد	از سخن گلشنی مهیا کرد
نام آن دفتر نشاط انگیز	خوب اندیشه کرد «صهبا» کرد
برتن نو عروس بکر سخن	جامهٔ پرنیان و دیبا کرد
غزلش راخوش و نکو پرداخت	چامه‌اش رابدیع وشیوا کرد
خواندم آن دفتر وبخود گفتم	کاین هنر شاعری توانا کرد
دل هردوست را بدست آورد	ذکرخیری دراوهم ازما کرد
گرچه معشوقه‌ای نبود او را	گرچه ازکارعشق پروا کرد
وصف معشوقه سخت نیکو گفت	دربیان وصال غوغا کرد
کامش ازشهد شعر شیرین باد	**که قناعت بوصف حلوا کرد**

پاسخ صهبا به سیمین

دفتری ساده مهیا کردم — نام آن «دفتر صهبا» کردم
جمله خوبان ونکو رویان را — از سرو هم تماشا کردم
آنکه بامن بسر مهر وصفاست — گویدالحق که‌چه غوغا کردم
وآنکه باشد بسر کین و عناد — گوید اندیشهٔ بیجا کردم
نازنینان بستودند مرا — زانکه وصف رخ زیبا کردم
گل سیمین تن گلزار ادب؟ — دل ز شعر تو مصفا کردم

لیك از بس سخنت شیرین بود
هوس خوردن حلوا کردم

نقل از روزنامه آزادی مشهد

دفتر صهبا

شعر خوبست که بس ساده وشیوا باشد
نه که پیچیده و مرموز و معما باشد
شعر آنست که‌چون خوانی‌وخوانند ترا
جاذب و روح فزا چون رخ‌زیبا باشد
هست دیوانی جذاب که در چشم ادب
همه ابیاتش از نقص مبرا باشد
اینچنین دیوان خوددفتر صهبای عزیز
هست کش طبع بزخاری دریا باشد
دفترش بحری مواج که هر قطره آن
بس گرانمایه تر از لؤلؤ لالا باشد
یاچوباغی‌است که‌تاچشم درآن کار کند
سنبل و نسترن و لالهٔ حمرا باشد

دفتر حافظ اگر در گرو صهبا بود
دل ما در گرو دفتر صهبا باشد

***



بوسه مهر

دوست بسیار عزیزم استاد ابوالحسن ورزی
هنگام تبریک انتشار "دفترصهبا" بر سبیل
مطایبه سروده بود که جوابی هم من بآن دادم

جام شکسته

با باده‌فروش کوی، گفتم یارا — چیزی بستان و باده‌ای ده مارا
ازخویش مرا براند وجامم بشکست — دادم بگرو چو "دفتر صهبا" را!

پاسخ من

دادی بگرو تو "دفتر صهبا" را — تا باده ز میفروش گیری یارا
جام تو شکست چونکه نام‌توشنید! — شرمنده خود و خجل نمودی ما را

از : ابوالقاسم نوید خراسانی
استاد دانشمند دانشگاه فردوسی

خواستگار عروس شعر

افتخار سخنوران «صهبا» — ای برآورده سر باستادی
درعشرت بروی خلق جهان — باسخنهای خویش بگشادی
نکته‌های لطیف ودلکش تو — برد اندوه و آورد شادی
شکر گویم ترا که «دفتر» خویش — بهر من ارمغان فرستادی
شکوه‌ای نیز در دل است زتو — بزبان آرمش به آزادی
دخترانی که فکر بکر تواند — هریکی را به‌شوهری‌دادی
نام کس درجهان نمانده که‌تو — برسر شعر خویش ننهادی

شاعری‌فحل، چون‌مرازچه‌روی؟
نگزیدی برای دامادی!

پاسخ من

ای «نوید» ایکه در مقام هنر — بر منت هست حق استادی
بهر تقریظ «دفتر صهبا» — شعر بکری مرا فرستادی
شادباشی که تافت بردل من — از کلام تو پرتو شادی
خواستگار عروس شعر منی — او نه «شیرین» ولی تو «فرهادی»!
من ندانستم ای سخنور فحل — که تو آماده‌ای به دامادی!
ورنه‌چون «فرخ» است‌شیوهٔ تو — برگزیدم ترا به «آزادی»
حال هم گر که تادوسال دگر — دل بصبر ای عزیز بنهادی

باز در خانه دختران دارم
منت چون‌تو شوهران‌دارم

استاد محمود فرخ خراسانی

استاد محمود فرخ خراسانی یکی از بزرگترین شعرای عالیقدر ایران و دارای تألیفات بسیار ارزنده میباشد که از آنجمله دو جلد "سفینه زیبای فرخ" است خدمت بزرگی که استاد فرخ به شعرای خراسان بلکه ایران نموده اینست که هر روز جمعه از ادبا و فضلا درخانهٔ خود پذیرائی میکند و این محفل دوستانه سالهاست پایدار میباشد
شعرای حاضر اشعار خود را برای استاد و دوستان عرضه میدارند و تشویق و تحسین میشوند و گاهی نیز آثارشان اصلاح و مورد انتقاد قرار میگیرد.
من نیز ایامی که در مشهد مقدس بودم هر روز جمعه بخدمت استاد و دوستان فاضل رفته کسب فیض و لذت میکردم و اشعار خود را میخواندم.
باید اذعان کنم که تأثیر مصاحبت استاد که کم کم در سلک دوستان خانوادگی ایشان نیز قرار گرفته بودم در من تاثیر بسزائی بخشید و اصولاً در خراسان بود که طبع من شکوفا شد و سری میان شعرای مملکت در آوردم.

گر شعر خوش و طبع روانی دارم
در بزم ادب نام و نشانی دارم
از "انجمن فرخ" شیرین سخن است
کز محفل دوست ارمغانی دارم

من نه تنها تا در خراسان بودم مرتبا در "انجمن فرخ" حاضر میشدم بلکه از تهران نیز بسیاری از روزهای جمعه، خود را برای زیارت استان قدس رضوی و کسب فیض از دیدار استاد ان و دوستان به مشهد مقدس میرساندم.
استاد نیز چه در تهران بودم و چه در ولایات الطاف خود را از من دریغ نداشته و مناظرات مفصلی با یکدیگر داریم که انشاءالله در کتاب "مناظرات و مطایبات" همه آنها بچاپ خواهد رسید.

استاد "محمود فرخ" خراسانی از شاعران عالیقدر ایران که همیشه مرا مورد محبت قرارداده بالطف مخصوص خود با من مناظرات فراوانی دارد که یکی از آنها اینست.

لطف استاد

لطفی اندر بزم ما بی «حضرت صهبا» نباشد
ذوق مستی کی دهد جام اردر آن صهبا نباشد

بس دریغ است آنکه با نزدیکی جان و تن ما
یار ما در «مشهد» ما باشد و با ما نباشد

دم غنیمت دان بیا یارخصتی فرما که آیم
ای بسا «فرخ» که هست امروز تا فردا نباشد

جواب من

گفت «فرخ» آنکه چون او شاعری دانا نباشد
حیف باشد آنکه بزمی باشد و «صهبا» نباشد

شاکرم من لطف استاد سخن را لیك گویم
جامتان لبریز با دا جای ما آنجا نباشد

نی خطا گفتم که من مشتاق بزم شاعرانم
خاصه بزمی کاندران نامحرمان را جا نباشد

محفل شعر و ادب باشد نه دکان تجارت
حرفی از دشواری و کمیابی کالا نباشد

غیبت غایب نباشد لذت اشخاص حاضر
ذَمِّ آن آقا دلیل مدح این آقا نباشد

قلبها بایکدیگر صاف وزبانها شرح دلها
زیرچشمی هریکی را با دگر ایما نباشد

جز حدیث عشق وشعر نغز و اوصاف طبیعت
یا بجز موسیقی ومی صحبتی اصلا نباشد

از: صلاح‌الدین الصاوی استاد دانشمند
دانشکدهٔ معقول و منقول مشهدمقدس

اغنية لصهبا

تكريم للشاعر الكبير **ابراهيم صهبا** القيت فی نادی جامعة مشهد مع تسجيل الشكر الوافر لحضرة الدكتور **مجتهدزاده** الذی اتاح لی الفرصة بشرف التعرف علی الشاعر الخالد

هزت الصهباء تحنان رباب — فشربت الراح من قبل جواب
كل «ماحولی ربيع» هاهنا — غرد الأرواح جذاب اهاب
مقدم الشاعر عيد.. «وابتهاج» — .. بأنفاس احباء صحاب

كرموا «صهبا» عنی.. هودار
بقصيد ذاب فی كاس شراب

رق فی الشدو.. تلاشی.. فتلاشی — ..غراما وانسجاماعاشقانی
لغة الهمسة غيناء هـــوی — فارسی السرد فيها معجمانی
اسالوها عن لسانی.. رقصة — بقصيد فـوق امكان بيـان

كرموا «صهباء» عنی.. هودار
بفؤاد ذاب فی كاس شراب

وسلوها الشجو ماشاء الهوی — عن فؤاد عربی الترجمـان
وحد الحرف فكنا وحـدة — فی نهی الايام..روحا فی كيان
قدوقفناها .. مع الاسلام يوم — . تلاقی فی الأذان التوامان

كرمی ليلای «صهبا» كرميه
بفؤاد ذاب فی كاس شراب

انما شرطی عليكم شرطها — صهبوی الجام فسری مجان
و اثروا المحفل بالورد ولا — تطفئوا الشمعة فی صبح الزمان
انت يا شاعر عنی لقصيد — ثمل الارواح مخمود نان

هزت «الصهبا» تحنان رباب
فشربت الراح من قبل جواب

از : شاعر معروف دکتر رجائی استاددانشگاه مشهد

بحضرت صهبا

ای ز کلک شکّرین ، شادی بجانها ریخته
وی بجام سر خوشان صهبا زمینا ریخته

شعر را بالطف طبع خویش مشکین کرده دم
وانگهی همچون صبا شرقا وغربا ریخته

در هوای طبع یوسف زای مضمون یاب تو
خام طبعان اشك حسرت چون زلیخا ریخته

دلنشین شعر تو جانها را بوجد آورده باز
باربد راچنگ ازهم چون نکیسا ریخته

خود مگر روح القدس یارت بود هنگام نظم
یاکه جان بخشی بشعر تو مسیحا ریخته

همچو پروین چون بنظم آری سخن بینی زرشك
چون بنات النّعش خود عقد ثرّیا ریخته

از بهار طبع توچون بشکفد گلهای شعر
نو گلان یابی زشرم از شاخ بر پا ریخته

چون ز روز وصل گوئی بینم ازهفتم سپهر
نور شور ومهر یکسر تابغبرا ریخته

ور زهجران دم زنی بینم چو مروارید ها
ژاله هائی را که مجنون بهر لیلا ریخته

ور زگیسوی بتان گوئی به بینم دلبران
مشك تربر روی مه هر سوسمن سا ریخته

هر زمان شعر دلاویز تری بینم یقین
دانم این خوش سگه ابراهیم صهبا ریخته

تلخیص از مجله امید ایران

از: دوست همولایتی شاعرم
حسامی محولاتی

نامهٔ منظوم

سلام ای حضرت "استاد صهبا" — که رفتی با شتاب از "مشهد" ما
هنوز از رنج ره جانت نیاسود — زبین دوستان رفتی چرا زود؟
زبین دوستان خوب و عالی — چرا رفتی که جایت مانده خالی؟
بمولا "دفترصهبا"ی استاد — خدا داند خراسان را تکان داد
برایت شعر، بس گفتند یاران — خراسان شد زفیضت شعر باران
بهرشاعرکه دادم "دفترت" را — همان گنجینهٔ پر گوهرت را
به شعر شکرینت آفرین گفت — به دفتر آفرینت آفرین گفت
رفیقان شهر را کردند احیا — بنامت جشن ها کردند بر پا
بلی هر روز، یاران وفا دار — بنامت سورها دادند بسیار
بهرجا خورده ای شام ونهاری — برای میزبان شد افتخاری
خدا داند که نتوان کرد اغماض — زلطف خاص "گودرزی وفیاض"
وزان مهمان نوازی‌های "فرخ" — زشعردلکش وشیوای "فرخ"
زشعرمحکم "دکتر رجائی" — کل گلزارلطف وآشنائی
زاشعار "نوید" ونظم "گلشن" — زنظم ونثر استادان این فن
چنان شوری بپاشد درخراسان — که نتوان وصف آنراگفت آسان
توهم ایدوست باآن حسن اخلاق — که در اخلاق خود طاقی در آفاق
بهرکس لطف بی‌اندازه کردی — روان دوستان راتازه کردی
غرض ای حضرت استاد نامی — که ممتازی تو درشیرین‌کلامی
دراینجا دوستانت هرچه هستند — تراازجان و ازدل میپرستند
ولیکن ازتو دارم من سئوالی — بگو ای دوست، گر داری مجالی

به‌محفلهای‌گرم شاعرانه
بفکردوستان هستی‌تویانه؟

نقل از: مجلهٔ یغما
آبان ۱۳۴۰

دفتر صهبا

«دفتر صهبا» قسمتی از اشعار « ابراهیم صهبا » شاعر معروف معاصر است. آنکه با ادب وفرهنگ فارسی سروکار دارد «صهبا »را بخوبی میشناسد ومیداند که این شاعر شیرین‌زبان دربیان مضامین تازه وبدیع که باصطلاح، باب روز است ، چه مایه مهارت دارد . اشعاری که در این کتاب است از قصیده و قطعه و غزل ، همه‌اش غزل است یعنی سراسر حال ولطف وذوق طبیعت است ، واز بس روان وشیرین‌است خواننده در وهلهٔ اول باستواری واستحکام اشعار توجه نمیکند .

«صهبا» در اشعارخـود بـه‌دوستان شاعر وهنرپیشگان و به رجال سیاست اشاراتی نمکین دارد که میتوان کتاب او را آئینه‌ای کوچك از عصر او دانست ، و به‌دیوان اشعار خود مقدمه‌ای نوشته که ازسادگـی ودلاویـزی بنظر من کم‌نظیر است ، و اگر با این انشاء کتابی در وقایـع زمان خود بنویسد بی‌شك یادگاری بسیار گران ازاو خواهد ماند، وچه خوب است که بدین‌خدمت کمر بربندد .

راهنمای کتاب
دیماه ۱۳۴۰

دفتر صهبا

«ابراهیم صهبا» ازشاعران شیرین‌سخن امروز است که سالهاست با شعر و شاعری سروکار دارد . درشعرسنت دوست وقوی دست است بخصوص در اشعار طیبت آمیز .

درمقدمهٔ این دفتر، «صهبا » سوانح‌حیات خودرامی گوید وخودبه‌این مطلب جواب میدهد که قسمتی عظیم ازاشعارش اخوانیات ومناظرات وشوخی بادوستان است. خود مینویسد:«اگرمناظره ومطایبه دراین کتاب زیادبچشم میخورد سبب آن است که من‌این‌دونوع شعررا ازجالب‌ترین‌انواع شعرفارسی بشمارمیاورم. ممکن‌است‌بعضی، آنهارامانند آب‌نبات‌وشکلات‌چیزی‌تفننی‌بدانند، امابهرتعبیربعضی از خوانند گان‌کتاب ممکن‌است از آب‌نبات وشکلات هم‌آنقدرها بدشان نیاید.» وماازآنهاهستیم که نه‌تنهاازاین‌نوع اشعاربدمان نیامده بلکه بالعکس‌لذت‌هم‌برده‌ایم وقرائت این دیوان‌را به‌خواستاران شعرهنرمندانه ولطیف یادآوری‌میکنیم.

از : شاعر نامی دکتر غلامحسین یوسفی
استاد دانشکده ادبیات مشهد

ساغر صهبا

دوش کام تشنه‌ام راساغری صهبا رسید
دفتر شعری زیار باوفای ما رسید
مست گشتم از شراب شعرودل آمد بوجد
خرم آن حالی که ازاشعار روح افزارسید
شب نخفتم چشم براشعار صهبا داشتم
تا سپیده سرزد و مهر جهان آرا رسید
گاه وصف دلبران ماهرو شوقم فزود
کاش دست من بدامان یکی آنها رسید
گاه شعر طیب آمیزش مرا مسرور کرد
ازپی آن قطعه‌ای پر معنی وشیوا رسید
گه نوای درد مندان بود در گفتار او
کی بگوش زورمندان این بلند آوا رسید!؟
گاه ازاوضاع کشور انتقادی کرده‌است
شعر اورا رونقی دیگر درین معنی رسید
هر ورق ازدفتر صهبا دلم سوئی ببرد
نکهتی هر دم مرا زان گلشن زیبا رسید
کاش صهبا را بسر فکر وکالت می‌نبود
از هوسها مرد را رنجی توان فرسا رسید

فرخ آن طبعی که این اشعار شیوارا سرود
خرم آن شاعر که تا این رتبت والا رسید

در خدمت استادان و دوستان مهربان در خراسان



ازچپ به‌راست دکتر یوسفی استاد دانشگاه فردوسی ـ صهبا ـ دکتر رجائی استاددانشگاه فردوسی مشهد



تجلیل دریکی ازانجمن‌های ادبی خراسان که‌اغلب دوستان‌وشعرای معروف‌خراسان حضوردارند

در مجلس تجلیل دفتر صهبا در دانشگاه فردوسی



از راست بچپ ـ آقای دکتر سامی راد رئیس دانشگاه فردوسی مشهد
صهبا ـ آقای عبدالحسین آموزگار مدیر روزنامه آفتاب شرق



در ردیف ایستاده ؛ آقایان دکتر مجتهدزاده ـ دکتر علی سپهری
عبدالحسین آموزگار ـ اسماعیل آموزگار ـ دکتر قهرمان ـ صدارتی
علوی و چندتن از دوستان و شاعران خراسانی
ردیف جلو ـ جمعی از بانوان و دوشیزگان خراسانی

از دکتر قاسم رسا شاعر ارجمند
و ملك الشعرای آستانقدس رضوی

در محضر صهبا

تا گشودم «دفتر صهبای» تو — من هم ای «صهبا» شدم شیدای تو
وه‌چه خوش آراست امشب انجمن — نغمه‌های انجمن آرای تو
دفتری آماده شد از همتت — آفرین بر همت والای تو
شوید از دلها غبار رنج و غم — رشته‌های طبع روح‌افزای تو
میبرد صاحب‌دلان را دل ز دست — شعرهای دلکش و زیبای تو
باچنین طبع خوش ولطف وصفاست — دردل شاعرپسندان جای تو
«لعبت» و «سیمین» و «پروین» را برد — طاقت ازدل بذله گوئیهای تو

سرخوش و سرمست گردد چون «رسا»
هر که نوشد جامی از صهبای تو

محمد خرمشاهی

دعوی بیجامکن

ای که داری آرزو همپایهٔ «صهبا» شوی
رو بجای خود نشین و دعوی بیجا مکن
پا بکفش هر که خواهی کن ولی بشنو زمن
پای خود در کفش استاد سخن «صهبا» مکن

سپاس شاعرانه

سپاس از سروران و اوستادان
سپاس از مهربانان سخندان
سپاس از شاعران پاک طینت
سپاس از دوستان با محبت
که من را در جهان شرمنده کردند
در وگوهر نثار بنده کردند
اگر آنان بمن منت فزودند
کلام نارسایم را ستودند
ز قلب پاک آن فرزانگان است
که بریاران دیرین مهربان است
گرفتم شاعری قابل نبودم
در اسلوب سخن کامل نبودم
ولی کار مرا تصدیق کردند
بلطف خود مرا تشویق کردند
از اینرو از خداوند یگانه
بخواهم با صفائی شاعرانه
که دائم خرم و دلشاد باشند
ز بند رنج و غم آزاد باشند
بگیتی روی ناکامی نبینند
بجز نیکی و خوشنامی نبینند
شود دور جهان بر کام آنها
بماند جاودانی نام آنها
که گر حاصل مرا شد افتخاری
از آنها نیز باشد یادگاری

****

ایران

ای وطن ایکه تو میراث نیاکان منی
زادگاه منی و باغ و گلستان منی

دیده بر خاک دلاویز تو دارم شب و روز
که در آفاق جهان اختر تابان منی

پدرانم همه در دامن تو رفته بخواب
قبله گاه من و محبوب جوانان منی

خاک و سنگ تو بچشم همه دُرّ و گهرست
که اُمید من و گنجینهٔ شایان منی

ای بسا خون عزیزان که براه تو بریخت
شعلهٔ عشق دلاویز فروزان منی

مهد اندیشه و شعر و ادب و ذوق و هنر
بارگاه خرد و دانش و عرفان منی

سرزمینی که چو «فردوسی طوسی» پرورد
کشور «حافظ» و «سعدیِ» سُخندان منی

«پورسینا» بجهان دادی و «بوریحان» را
مظهر دانشِ اَجداد مُسلمان منی

قرنها لطمه ز امواج حوادث دیدی
لیک چون مادرِ دلسوز، نگهبان منی

نشود لحظه‌ای از یاد تو غافل دل من
که بگیتی سبب فخرِ فراوان منی

آنکه بدخواه تو باشد نفسی زنده مباد
که عزیز من و جان من و جانان منی

تویی ای خاکِ گرامی وطن و میهن من
بهتر از این نتوان گفت که «ایران منی»

«ابراهیم صهبا»
مهرماه ۱۳۵۸

گوهر شعر

داشت طفل بیخیالی گوهر یکدانه ای
کز نگاهش قلب هر بیننده را حسرت گرفت

قدر آن ناسفته گوهر را نمیدانست طفل
لاجرم آنرا بسی ارزان و بی قیمت گرفت

کودکی نادان و در چنگش خراج عالمی!
این سخن در محفل همسایگان شهرت گرفت

رند شیّادی در آن کوی و حوالی خانه داشت
کز فطانت شبکلاه چرخ با حیلت گرفت

تا ز راز گنج طفل بیخیال آگاه گشت
گفت باید بی‌تأمل بهره زاین فرصت گرفت

روز و شب کوشید تا در دام نیرنگش فکند
که در تهمت کشاد و گه ره خدمت گرفت

باهزار افسون دلش را گرم صد بازیچه کرد
طفل بازیگوش با بازیچه‌ها عادت گرفت
گوهر نایاب را تسلیم آن عیّار کرد
چند دیناری باقساط از همین بابت گرفت!
در بهای گنج باد آورد میراث پدر
یکدو نوبت هم وجوهی خارج از نوبت گرفت
عاقبت شد کودك بیچاره خاکستر نشین
رند حیلت پیشه در کف ساغر عشرت گرفت

*

ایکه داری گوهری و از اعتبارش غافلی
بایدت زین داستان غم فزا عبرت گرفت
در جهان هر نعمت ارزنده دارد آفتی
عاقل آن باشد که خود پرهیز از این آفت گرفت
خوبرویان را بود سرمایه حسن و سادگی
غافل آن دلبر که راهی جز ره عفّت گرفت
عارفان را بی نیازی هست تاج افتخار
ای خوشا شوریده‌ای کاین راه بی‌منّت گرفت
گوهر شاعر بجز دردانه های شعر نیست
خاصه گر الهام ، ازیاری پری طلعت گرفت

ایدریغ از گوهر شعرم که بازاری نیافت
زآنکه‌عمری ، کودك طبعم ره غفلت گرفت

زادگاه من

بادلی پر آرزو سوی وطن رو کرده‌ام
واز گرامی خاك پاکش کسب نیرو کرده‌ام
زادگاه‌من خراسان‌است وخاك «محولات»
زان سبب با شوق وافر رو بدانسو کرده‌ام
دیدن یاران دیرین راحت روح منست
من که عمری با فراق دوستان خو کرده‌ام
شهر فیض آباد باشد فیض بخش خاطرم
سالها خاك عبیر افشان آن بو کرده‌ام
لذتی جانانه از هر باغ و بستان برده ام
بازی طفلانه در هر برزن و کو کرده‌ام
عبدل آبادم بپرور دست در دامان خویش
کاندر آن نشو ونما چون تاك خود رو کرده‌ام

خورده‌ام آب از سرکاریز روح‌افزای آن
چون کبوتر بر سرچاهش هیاهو کرده‌ام

هست در هر کوچه‌و برزن نشان پای من
بس که درهر کوچه و برزن تکاپو کرده‌ام

دیده‌ام من برلب‌جویش گذار عمر خویش
شبچراغ کودکی را گم درآن‌جو کرده‌ام

ازبهشتی میوه‌اش شیرین نموده کام خود
آشیان چون مرغ برآن شاخ‌نازو کرده‌ام

مادر خود را بخاك پاك آن بسپرده‌ام
بیقراریها بسی بر تربت او کرده‌ام

خفته در این سرزمین اجداد والاشان من
کز پی پا بوس آنها رو بدینسو کرده‌ام

*

جاودان مانی تو ای سرسبز خاك دلگشای
بس خوشیهادرتو من ای‌مرز دلجو کرده‌ام

مهرتو، چون‌مهرمادر، گشته‌باخاکم‌عجین
سجده گاه‌من توبودی هرطرف رو کرده‌ام

کمترین فرزندت‌ای مام‌کهن ، صهبای تست
بین ، که نامت سربلند از شعر نیکو کرده‌ام

شناگر آسمان

ماه در اوج آسمان بلند
چون پریچهره‌ای فسونگر بود
آسمان بود پهن دریائی
کاندران مهرخی شناور بود

*

پیکر تابناك او عریان
نرم نرمك چو قو شنا میکرد
در بر چشم اختران سپهر
عشوه ها کرده جلوه ها میکرد

*

که گهی لکه ای زابر سفید
بود چون حوله زینت دوشش
تاب مستوریش نبود که زود
اوفتادی ز دوش ، تن پوشش

*

غرق لذت شدم ز دیدن او
واز ره دور دل ربود مرا
شوق من دمبدم فزون گردید
چون بدو دسترس نبود مرا

*

آری این لعبت خیال انگیز
که خرامنده بر لب بام است
دست ما چون بدامنش نرسد
منبع شور وعشق و الهام است

*

بشر کامجوی نام طلب دیده در آسمان جلال ورا
از طریق بلند پروازی آرزو میکند وصال ورا

*

غافل از آنکه هست ازره دور اینهمه روشنیّ و زیبائی
ور بدو دست یابد از نزدیك نیست این حسن وعالم آرائی

*

ای مه من در آسمان امید تو بصد ناز جلوه گر میباش

من وصال تو آرزو نکنم
تو همان ماه عشوه‌گر میباش

دل افروز

دل خود گرم بدان نغمهٔ جانسوز کنیم
جان فدای قدم ماه دل افروز کنیم
تا که معشوقه بکام است ومی ناب بجام
به که با عشق شبی را بجهان روز کنیم

باغ و باغبان

آن شنیدم سخنی خوش که سخندانی گفت
که شود ملك خدا بین رعیت تقسیم

باغبان را اگر از باغ نباشد ثمری
نیست دلبستهٔ آن گر که بود باغ نعیم

به تعارف نتوان خاطر مردم آسود
به تکاهل نتوان کرد خرابی ترمیم

جان دهقان ستمکش شود آنگه آزاد
که شود در ده خود با دل آسوده مقیم

چند او رنج برد تا دگران گنج برند
رنج بی گنج تو دانی که عذابی است الیم

شکم گرسنه را چاره بغیر از نان نیست
بینوائی نشود به بمداوای حکیم

شرط انصاف نباشد که ز سختی میرد
آنکه بودست درآبادی این ملك سهیم

جدل دائم ارباب و رعیّت تا چند
به که این فاصله کوتاه کند مرد کریم

اینچنین کار بزرگ ازهمه کس ساخته نیست
در خور همّت مردانه بود کار عظیم

درد ملت همگی چاره شود بی کم وکاست
کار دولت همه اصلاح شود بی زر و سیم

فالی ازحافظ شیراز زدم بین که چه گفت
بشنو از جان و دل اندرز بزرگان قدیم

«غنچه‌گو تنگدل از کار فروبسته مباش
کز دم صبح مددیابی وانفاس نسیم»

یار و مار

یکی را بخود یار محرم نمودم
همه برگ عیشش فراهم نمودم

دلش گر بدرد آمد از نامرادی
بدرد دلش کار مرهم نمودم

اگر شادمان بود شوقش فزودم
وگر بود غمگین غمش کم نمودم

دلم بود خرّم که در زندگانی
فراهم یکی یار همدم نمودم

ولی ناگهان شد بمن آشکارا
عجب اشتباهی بعالم نمودم

بخود راه دادم یکی دشمن جان
که بی پرده چون دیدمش رم نمودم

بود عقده‌ای در دل من که چون شد
چنین مار را یار محرم نمودم

بخوردم فریب خط و خال اورا
بخود زندگی را جهنم نمودم

دندان طمع

سالها زحمت دندان دیدم
درد آن مایهء سرگردانی

بار منت ز طبیبان بردم
در چنین موسم بی درمانی

عاقبت گشتم از این رنج ، خلاص
کندنش شد چو مرا ارزانی

حال دندان "طمع" هم اینست
ای خوشا نعمت بی دندانی

معمای زن

من در عجبم ز خلقت زن / کز پهلوی آدم آفریدند
از لطف و جمال و حیله و کین / یك خلقت درهم آفریدند
در نرگس مست دلفریبش / افسون دمادم آفریدند
در لعل لب گهر فشانش / شیرینی عالم آفریدند
تا دل بکمند زلفش افتد / در گیسوی او خم آفریدند
آن خندهٔ جان فزای او را / پاکیزه چو شبنم آفریدند
وان گریهٔ جانگزای او را / سوزان چو جهنّم آفریدند
باشد غم او قرین شادی / در شادی او غم آفریدند
گر دست زند بحیله سازی / ابلیس مجسّم آفریدند
ور بر سر لطف و مهر باشد / یك روح مکرّم آفریدند
هم فتنه گر است و هم دلارام / زهریست که مرهم آفریدند
انگیزهٔ عشق و زندگی را / یا رب ز چه مبهم آفریدند
گر خوب و اگر بدست ما را / یك دلبر همدم آفریدند

افسوس که در خمیرهٔ او
اکسیر وفا کم آفریدند !

خانهٔ آرزو

ای دریغ از خانهٔ امید من
کاینچنین گرد و غبار غم گرفت

با همه نقش در و دیوار آن
دل چو دید این خانه را ماتم گرفت

**

گرچه دارد طاق و ایوانی بلند
دیگر اینجا منزل مقصود نیست

با همه نقش و نگار دلفریب
کاخ امیدی که باید بود نیست

**

روزگاری این در و دیوار سرد
در درونم آتشی افکنده بود

شور و شوق دیگرم بخشیده بود
و از تمنائی دلم آکنده بود

**

دردل و چشم حقیقت جوی من
بود آن را اعتبار دیگری

زآنکه زاین کاخ بلند آرزو
داشتم من انتظار دیگری

**

هر زمان بر سوی او رو کردمی
فکر یار مهربانی داشتم !

در دل این خانهٔ حسرت فزای
از وفاداری گمانی داشتم !

**

قو

آن گلندام پریچهرهٔ مه پیکر را
بود غافل زمن آن الههٔ حسن و جمال
کرده عریان تن چون عاج پی آب تنی
سینهٔ باز و گل گردن جانانهٔ او
موی خوشرنگ سیاه و کمر باریکش
لب لعلش به ترازوی هوس سنجیدم
چشم مستش که بدریای خزر دوخته بود
سخن از خوبی و زیبائی اندامش بود
الغرض چشم و لب و گوش و سر و پایش را
بود الحق همه بوسیدنی و خواستنی

من بهنگام شنا بر لب دریا دیدم
خوب برکام دلش ساده و تنها دیدم
من دراو جلوهٔ یک قوی دلارا دیدم
بانگاهی هوس انگیز بیکجا دیدم
هر دو را در خور صد گونه تماشا دیدم
خنده اش با نظر عشق و تمنّا دیدم
هم در آن پاکی و هم فتنه و غوغا دیدم
چه بگویم چه در آن قامت رعنا دیدم!
مثل یک رند نظر باز سراپا دیدم
جمله را خوب و برازنده و زیبا دیدم

وانچه را چشم من از دیدن آن عاجز بود
با ترازوی گمان در پس رؤیا دیدم !

خواب و خیال

بخواب دید یکی دختر مجدّر زشت — که خوبروی و بدیع الجمال میباشد
میان جملهٔ زیبارخان برزن و کوی — بحسن چهره عدیم المثال میباشد
هزار هدیهٔ رنگین بنزد او آرند — که بی نیاز ز مال و منال میباشد
نکو رخان دگررا بدو بود سرخشم — که ماه طلعت و خوش خط و خال میباشد
یکی حسود شود دیگری زند تهمت — یکی ز دیدنش افسرده حال میباشد
فلان بگوید دیدم بچشم خود گنهش — دگر بگوید در بند مال میباشد
میان حلقهٔ عشاق او نزاع افتاد — که حسن مایهٔ جنگ و جدال میباشد
یکی بخنجر برّنده کرد تهدیدش — کشید نعره که خونت حلال میباشد
زنی گریست که یارم گرفتی ازدستم — حرام بر تو امید وصال میباشد
زحسن خویش بسی شد ملول و ناراضی — که دید باعث رنج و ملال میباشد
بهر طرف که کند رو جمال دلکش او — دلیل تفرقه و قیل وقال میباشد
زخواب جست و خدارا هزار شکر نمود — که بی نصیب زحسن وجمال میباشد

بشر همیشه زاوضاع خویش ناراضی است
اسیر و بندهٔ خواب و خیال میباشد

نخل کوتاه

درگلستان نگر آن دختر نو رستهٔ نخل
که عجب منظره و شکل نو آئین دارد
همچو طاووس زده چتر و کند جلوه گری
لیك از شرم ، سر خویش بپائین دارد
نوعروسی است که بر گیسوی خود بسته طلا
گرچه بر تارك خود کاکل مشکین دارد
باچنین خوبی اندام و صفای سرو زلف
روی سر، چند سبد میوهٔ رنگین دارد
کیست مشاطهٔ او تا که بیاراست و را
کهچنین موی سیاهش شکن وچین دارد
خود دلاویز بود ، میوهٔ او پاك و لذیذ
مادری هست که طفلان نگارین دارد
رطبش خوردم ودیدم که چنان بوسهٔ یار
طعم مطبوع بسی در خور تحسین دارد
هر درختی که دهد میوه نگردد زیبا
نخل باشد که هم آن دارد وهم این دارد

حسنش افزون شود ومیوهٔ اوافزونتر
آن درختی کهچنین میوهٔ شیرین دارد

ماه‌مهر

ماه مهر است مرا به‌زمه فروردین
که‌دهد خاطر آشفته‌ام این‌مه‌تسکین

غرق‌رؤیا شوم ازنام فریبندهٔ مهر
هیچ مه در نظرم نیست گرامی‌ترازین

رمزی ازپرتو خورشید محبت باشد
که بیاساید از او خاطر ابناء زمین

درشگفتم که‌چه‌سریست نهان‌درمه‌مهر
که مرا بخت دراین ماه‌شودیار وقرین

ماه‌من برسر مهرآید و بگذارد قهر
داند آنماه که‌این‌مه،مه‌مهراست نه‌کین

دل‌چنان مرغ سبکبال بپروازآید
زندگی در نظرم جلوه نماید شیرین

درخزان نیست اگر رونق ایام بهار
جلوه ها هست و را در نظر روشن‌بین

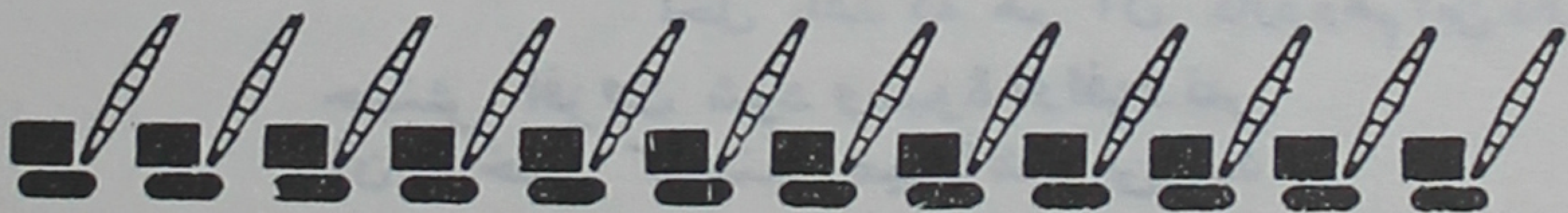
پختگی آید و خامی‌زمیان‌برخیزد
کم‌کم ازباغ شود جمع ،بساط رنگین

بادپائیز کند حزن لطیفی تولید
آنچنان کز اثر عشق شود دل‌غمگین

اشك،برگونهٔ‌تاك‌است‌زهرگوشه‌روان
که زهرشاخهٔ رز سرزده صد ها پروین

لیك‌این اشك‌مپندارزاندوه‌وغمست
چون شرابی‌شود این‌اشك به‌ازماء معین

ماه من‌نوبت مهراست که‌آمدمه‌مهر
بهتر ازمهر که‌دید ست بگیتی آئین؟



ستارهٔ من

در آسمان به جلوه گه اختران

با شهپر خیال ، شب پر ستاره‌ای

دیدم سپاه اختر شبگرد را بچشم

جنگ و گریز میکند از هر کناره‌ای

چون صد هزار دختر سیمین عذار لال

بر گوششان ز درّ و گهر گوشواره‌ای

شوخی کنند و غمزه فروشند بهر هم

گاهی بچشمکی و گهی با اشاره‌ای

چون کودکان دوند بدنبال یکدگر

برپا کنند که به شهابی شراره‌ای

بر بام چرخ آمدم از راه کهکشان

کردم زمین و آدمیان را نظاره ای

شد خیره چشم من بفروزنده کوکبی

دیدم ز راه دور یکی ماهپاره‌ای

آری ز آسمان بزمین چون کنی نگاه

آید نگار من بنظر چون ستاره‌ای

ابر سپید

تو آن آسمان گرد ابر سپیدی که هرگز کسی از تو باران نبیند
خرامان کنی جلوه بر بام گیتی ولی از **تو کس مجیر** حرمان نبیند



ترا چهره پاک است و شفاف و روشن که پشت تو خورشید تابنده باشد
نتابد ز تو لیک نور امیدی لبت گرچه دائم پراز خنده باشد



بصد آرزو دوخته چشم بر تو بسی خام طبعان و امیدواران
بخندی تو بر اینهمه ساده لوحی کز این ابر دارند امید باران



کشیدند خلق انتظار فراوان که باران رحمت بر آنها بریزی
هنوز است بر آسمان دست آنها که تو نرم نرمك زمیدان گریزی



ترا از ره دور ، بس جلوه باشد که دریای نوری و کوه وقاری
ولی چون ز نزدیك آئی بجولان چنان خرمن پنبه گرد و غباری



من ازجان هوا خواه ابری سیاهم که تاریك و پر آب و غرنده باشد
برغبت کشم منت رعد و برقش که تار و دژم، لیك ، بارنده باشد



تو آن آسمان گرد ابر سپیدی که هرگز کسی از تو باران نبیند
خرامان کنی جلوه بر بام گیتی ولی از تو کس غیر حرمان نبیند

رقص آب

در باغ معروف «پلوتن اند بلومن» هامبورک شبها فواره‌های باغ با آهنگ موزیك میرقصند و بینندگان را غرق تعجب وحیرت می نمایند. این قطعه ازمشاهده آنجا سرچشمه گرفته‌است.

در باغ نگر نعره زنان آب برقصد
صد چشمه فرو جوشد و شاداب برقصد

هر لحظه دهد پیکر خود آب، خم و تاب
مستانه برقص آید و بیتاب برقصد

با نغمهٔ جانانه جهد برچپ و برراست
شوخی است که در محفل احباب برقصد

صد رنگ بخود گیرد و دردیدهٔ پندار
حوری است که با پیرهن خواب برقصد

که پای کند راست گهی دست کند کج
رقاصهٔ بزم است و بآداب برقصد

این آب روان است که گردیده بزنجیر
خود آب شنیدی که ز اعجاب برقصد

سیلی است خروشان که شده شاخه بشاخه
هر شاخه بیك زخمهٔ مضراب برقصد

که خوشهٔ انگور شود که گل لاله
که شاخهٔ بید است که بیتاب برقصد

با زیر و بم نغمه ز فواره جهد آب
چون فوج نکویان که بمهتاب برقصد

گر تشنه رقص است بت من عجبی نیست
کز نغمهٔ موزون بخدا آب برقصد

دریای من

بلند و پست جهان را بدیدهٔ عبرت
من از نظارهٔ دریای بیکران نگرم
نظر کنم چو به بحر عمیق پهناور
هزار راز نهان را بدیدگان نگرم

*

چه حکمتی است در این آب آسمانی رنك
که دل زدیدن آن جلوه وجلا گیرد
شکوه و هیبت آن خاطرم بیاساید
بجای رنج درونم ، نشاط جا گیرد

*

زمانه است چو دریای پر نشیب وفراز
که گاه ساکت و گاهی دچار طوفانست
بلحظه‌ای که ز احوال او شوی غافل
کمیت رام، یکی اژدر خروشان است

*

من از کرانهٔ دریا کنم به بحر نگاه
که راز اینمه آب فشرده اینجا چیست
در آن مکان که بیك قطره آب محتاجند
چرا نشانهٔ یك چشمه آب پیدا نیست

*

طبیعت، از چه ندانم دچار افراط است
یکی فقیر کند ، دیگری غنی سازد
که آشیان هنرمند را کند تاریك
سرای بی‌هنران غرق روشنی سازد

*

مشوغمین که چو دریا زمانه بر آ بست
به نیك و زشت جهان هیچ اعتمادی نیست
چو دیده باز کنی عمر گشته است تمام
برای خوردن غم فرصت زیادی نیست

*

بجام باده پناه آورم ز محنت دهر
و گر نصیب شود عشق روی زیبائی
بشادی دل آنماه می‌خورم چندان
که جام باده بچشم آیدم چو دریائی

کتاب عمر

دیشب ورق زدم بندامت کتاب عمر
کردم نظر به‌حاصل صورتحساب عمر

گشتم دقیق در همه اقلام وای دریغ
چیزی نبود در خور ثبت کتاب عمر

دردا که پرتوی نفشانده بروزگار
سر در محاق ابـر کشید آفتاب عمر

گفتم زعمر خویش بسی بهره‌ها برم
غیر از خیال نیست دریغا سراب عمر

آئیم و میرویم و نماند نشان ما
پس چیست سود اینهمه رنج وعذاب عمر

حال از درنگ قافلهٔ عمر شاکیم
گر پیشتر ملول شدم از شتاب عمر

« صهبا » مجوی مستی ازاین جام خوشگوار
زیرا بجز خمار ندارد شراب عمر

لاله رو

ای‌لاله رو که جامه سرخت بتن بود
دانم غضب نمودی وخشمت‌بمن بـود

خشم ترا بجان خرم ای‌ماه سرخپوش
زیرا ز خشم ابر صفای چمن بـود

موج شکن

توای سنگ سرسخت وخاموش ساحل — که آرام بر طرف دریا نشستی
نترسیدی از موجهای خروشان — چنان کوه سنگین بیك جا نشستی

***

اگر گشت دریا گرفتار طوفان — تودر جای خود محکم واستواری
اگر آفتاب است و گر ابر و باران — تو بر آنچه پیش آیدت بردباری

***

زدریا بسی سهمگین موج خیزد — خروشان وجوشان وبی‌تاب وسر کش
شتابند سوی تو امواج وحشی — ولی نیست ترسی ترا زین کشاکش

***

نه از انقلاب هوا در هراسی — نه ازخشم دریا بوحشت دچاری
حوادث ترا خم بابرو نیارد — توای مظهر سختی و پایداری

***

ز آسیب دوران بسی لطمه دیدی — ولی شاد و مغرور بر جا نشستی
شگفت آیدم زاینهمه استقامت — که امواج دریا شکن را شکستی

***

تو ای خاك پاك دلاویز ایران — تو آن سنگ مغرور دریا کناری
بسی دیده ای لطمه و فتنه اما — چنان کوه بر جای خود استواری

***

بمان سخت در جایگاه بلندت — مینديش از کوسه ای یا نهنگی
چو امواج دریا شکن را شکستی — تودیگر نه آن خاك نرمی که سنگی

***

کند با تو دریا اگر شوخ چشمی — زند باد و طوفان ترا تازیانه
دل از تند باد حوادث ملرزان — که هستی تو بر جای خود جاودانه

آثار شوش

دیدم درون غرفه‌ای از غرفه‌های لوور صدگونه گون صور ز تصاویر و از نقوش
چندین هزار سال گذشته ز عمر آن آری گمان مبر که بود یادگار دوش
بر روی سنگ خاره شده نقشها پدید از شکل مرد جنگی و از پیکر وحوش
بینی ظروف کاشی و سنگی هزار ها بیرون کشیده‌اند ز ویرانه‌های شوش
گشتم دچار بهت از آن شاهکار ها و از صنعت و تمدن آن قوم سخت کوش
سر کرده داستان بسی از عهد باستان در دل هزار خاطره اما بلب خموش
بر آن نقوش خیره شدم من بچشم دل یکباره از درون من آمد برون خروش
کاین یادگار عزت دیرین ما بود کاینجا کشیده‌اند صف از گوش تا بگوش
پاریس اگر ز لوور بود غرق افتخار سهمی رسد عظیم باولاد داریوش
روزی که در جهان زاروپانشان نبود ما داشتیم اینهمه فر و توان و توش
هر چیز را که مدعی از دست ما گرفت گفتیم سبز باد سر پیر میفروش !
در این خیال بودم با چرخ در ستیز آمد بدیده اشکم و شد سینه پرزجوش
ناگاه دل شکفته شد از پرتو امید گفتا بگوش من سخنی خوشنوا سروش

کار جهان همیشه نباشد بیک قرار
غمگین مشو که هست بدنبال نیش، نوش

مجهول المکان

تا بکی باج وخراج ازبیکسان باید گرفت ؟
مالیات از مردم بی خانمان باید گرفت ؟
تا بکی باشد غنی بر مرکب دولت سوار ؟
دست آن افتادگان نا توان باید گرفت
مصلحت آنست کز سرمایه داران بزرگ
مالیات منفعت های کلان باید گرفت
هر کرا سودی بود باید دهد عشریه‌ای
خرج کشور لاجرم از این وآن باید گرفت
ننگ ما بادا که با سرمایه های بی حساب
از برای خرج قرض از دیگران باید گرفت !
تا شود آسوده مرد بینوا از بار فقر
بی تأمل گردن گردنکشان باید گرفت
گر نپردازد توانگر مالیات خویش را
حق دولت از منالش بی امان باید گرفت

چرخ کشور کی بگرداندفقیر بینوا !
مالیات ازرند مجهول المکان بایدگرفت

ساغر

لذت ببر ای دیده ازاین منظر زیبا — از آب وهوای خوش ودشت‌ودرزیبا

گر خاصیتی‌هست‌ترا موقعش‌اینست — یابی بکجا بهتر از این منظر زیبا

بر لاله نگر خرّم و خندان و دلارا — دردست طبیعت چو یکی ساغرزیبا

آن‌سرو که‌درپیش‌توبرپای‌ستاده‌است — گوئی بمثل هست یکی دختر زیبا

لیمو که بچشم تو چنین جلوه نماید — شکلی است زپستان پری پیکر زیبا

برشاخهٔ نارنج نگر تا که ببینی — صد طفل در آغوش یکی مادرزیبا

راضی است بسی کوکب ار اوضاع کواکب — برطرف کله بسته هزاران پر زیبا

بر شاه پسند ار نگری نیك ببینی — برسر زده از شوق یکی افسر زیبا

آن یاس سپیدی که بود پهلوی آبی — دردیده نماید چو دوتن خواهر زیبا

آن نخلهٔ خرما اگرش میوه نباشد — نازد که ورا هست یکی همسرزیبا

اسباب سعادت‌همه آماده بود حیف
خالی‌است‌همین‌جای یکی‌دلبرزیبا !

از پائیز تا بهار

بر آن زیبا درختم حسرت آید | که گردد تازه در هر نو بهاری
شود سال دگر سر سبز و خرم | برویش گر خزان پاشد غباری

*

درختان را بهاری چند باشد | که برگ وبار خود را تازه سازند
زمرد فام رخت تازهٔ خویش | بر اندام کهن اندازه سازند

*

تفاوت چیست ما را با درختان | که هر دو زادهٔ این آب و خاکیم
ولی او را جوانی باز گردد | ز آسیب خزان ما بیمناکیم

*

درخت بی خیال اندر بهاران | غمی از ماجرای دی ندارد
ولی با این تلاش و تازه جوئی | خزان ما بهار از پی ندارد

*

چه شد تا کارگاه آفرینش | چنین بی موجبی بر ما ستم کرد
بعقل و هوش ما بیهوده افزود | ز شادابی ما کاهید و کم کرد

*

چه‌غم گر کردگارم اینچنین‌خواست | که با جان آفرین دعوا ندارم
شباب از من اگر رو کرد پنهان | ز پیری هم دگر پروا ندارم

*

به می سازم دل تاریک ، روشن | نگاری تازه رخ گیرم در آغوش
نبینم تا خزان زندگی را | بیفتم تا بهاران مست و مدهوش

گل زهر

گل زهر در گلستانها بروید — لطیف و فریبنده و گلشن آرا
ولی نیست کس را بدو اعتنائی — بدان آب و رنگ و جمال فریبا

*

زمستان که باران و برف است وسرما — بصحن حیاط است مأوای این گل
نه همچون گل کوکب و شمعدانی — بگلخانه اندر بود جای این گل

*

خلایق بدو نام خر زهره داده — از این نام پیداست شأن و مقامش
توجه نباشد بر او باغبان را — کند در خور نام او احترامش

*

شود مست و مفتون حسن وجمالش — چو بر ظاهر او کند کس نظاره
ولی هر که خواهد که این گل بچیند — کند باغبانش بپرهیز اشاره

*

از آن خوار در چشم مردم نماید — که گویند زهراست درکام این گل
دل آزرده گردد ز بوئیدن او — بود بادهٔ مرگ درجام این گل

*

بخندد بروی تو پیوسته اما — بچشمت گرامیتر از خس نباشد
بدان جلوه وآب و رنگ وطراوت — خریدار زیبائیش کس نباشد

*

تو هم ای گل سرخ گلزار گیتی — که باشد لبت چون گل تازه خندان
حذر کن که از چشم مردم نیفتی — چو بشکفته‌ای با امید فراوان

*

فریبنده باشد جهان فسونگر — شوی مست چون از می ارغوانی
مبادا که ریزد ز آلودگیها — ترا زهر در جام حسن و جوانی

زن نبود ....

بـا بتی الفت گرفتم کـز بتان
کس چو او مغرور و سیمین‌تن نبود

بـا همه حسن و لطافت ای دریغ
آن صنم شایـان دل بستن نبود

از کمند سرکش گیسوی او
یکزمان آسوده این گـردن نبود

خانـه ماتمخانه و تاریک شد
چـون چراغ خانـه‌ام روشن نبود

گر شدم بیمار ، پروائی نـداشت
لحظه‌ای جویـای حال من نبود

داشت خوئی تند وطبعی خشمناک
ورنه بـا من یـار من دشمن نبود

خورد آخر شیشهٔ صبرم بسنگ
چون دلم آئینه بـود آهن نبود

حیف کان شیرین لب نا مهربـان
گلعذاری بـود . . . اما ... زن نبود

سفر دریا

بدریا رفتم و گوهر گرفتم
که از دریا یکی دختر گرفتم

شکار خویش را چون مرغ آبی
من از دریای پهناور گرفتم

نکو روئی شناور بود در آب
بسویش چون کبوتر پر گرفتم

تو گوئی مه بدریا اوفتاده
منش دلدار مه پیکر گرفتم

بدو همصحبت و همراز گشتم
ز رویش توشهٔ دل بر گرفتم

کنار ساحل دریای پرشور
ز لعلش کام چون شکر گرفتم

گهی دادم بدستش ساغر می
گهی از دست او ساغر گرفتم

دلم در این سفرشد غرق شادی
که از دریا چنین گوهر گرفتم

صدای فرشته

نشنیده‌ای اگر تو صدای فرشتگان
بشنو از این فرشته نوای فرشتگان
کی جمع گردد اینهمه مستی وشوروحال
در صوت کس بغیر صدای فرشتگان
تا لب گشاید از پی خواندن ، شود پدید
در چهره‌اش ز شرم ، صفای فرشتگان
شوریده‌ای که گوش بر آواز او کند
با خویشتن برد به سرای فرشتگان
زیبائی و هنر نشود اینچنین قرین
در هیچ گلعذار ، سوای فرشتگان
بزمی که جای اوست بهشت است و گوئیا
خواند فرشته نغمه برای فرشتگان
نبود فرشتگان خدا را شماره‌ای
لیک این فرشته است خدای فرشتگان

درختان ناژو

چو از دورهٔ کودکی یاد آرم — بیاد آیدم آن درختان ناژو
که بودند زینت دهٔ خانهٔ ما — چو دو یار بنشسته پهلو بپهلو

*

بچرخ برین بر شده از بلندی — کشیده سر از بزم ماه وستاره
چنان دیده‌بانان، که از بام گیتی — نمایند بر خلق دنیا نظاره

*

دمادم بگیسویشان باد میزد — نسیمی که بگذشتی از آسمانها
یکی نغمهٔ بهجت انگیز مبهم — رسیدی شبانگه بگوشم از آنها

*

در آن شاخه‌های دل‌انگیز ناژو — بسی آشیان داشت مرغان زیبا
نموده بپا بزم شور و نشاطی — رسانده بر افلاك فریاد و غوغا

*

هنوز آن‌دوناژوبود سایه گستر — بر ایوان آن خانهٔ نیمه‌ویران
که باشند از روز اول جوانتر — ولی عمرمن میرود رو بپایان

*

مرا خاطرات کهن زنده گردد — زمانی چو افتد بر آنها نگاهم
بیاد من آرند ایام پیشین — بعمر تلف گشته من گواهم

*

ز سیصد فزونتر بود سال آنها — ولی سبز و شاداب باشند وخرم
بخندد بر من درختان ناوژ — که‌آنها جوانند ومن پیر گشتم

آخرین زنگ

یکی از همدمان نکته پرداز — نمود ازساعت خود شکوه آغاز
که گوشم ساعت شماطه کر کرد — شبانگه خواب نوشینم هدر کرد
فغان هولناك او مرا کشت — صدای تیك تاك او مرا کشت
نماید روزوشب ساعت شماری — بعمر رفتهٔ من سوگواری
زمانی نیز بی پروا زند زنگ — بتنگ آمد دل ازاین خشك آهنگ
همی خواهد خبر دارم نماید — ز عمر خویش بیزارم نماید
بدو گفتم که ای بیگانه از راز — نه گوش خود که چشم خویش کن باز
چرا گردی زبانگ زنگ دلتنگ — همان بهتر که باشی گوش برزنگ
به از ساعت هوا داری نداری — چو او یار وفا داری نداری
برانگیزد ترا از خواب غفلت — خلاصت سازد از گرداب غفلت
چنین خواند بگوش غافل تو: — «چه بود اززندگانی حاصل تو؟»
بگوید با زبان بیزبانی — که «یکساعت گذشت اززندگانی»
ترا هرلحظه وضعی دیگر آید — جوانی رفت وپیری هم سرآید
چرا ای خفته بیداری نداری — شتابی بر نکوکاری نداری
به گیتی کس نماند جاودانه — که دائم در گذر باشد زمانه
مبادا در کمین تقدیر باشد — که تا بر خود بجنبی دیر باشد

فلك بر شیشه عیشت زند سنگ
نوازد ساعت عمر، آخرین زنگ

گریزان

دردا ، ز من فرشتهٔ الهام من گریخت
وان نازنین کبوترم از بام من گریخت

ماهی که بود روشن از او محفلم برفت
یاری که شاد بود از او کام من گریخت

وحشی غزال من که بدام من اوفتاد
بشکست عهد و بیخبر از دام من گریخت

او این نبود ، چشم بد اندیش کور باد
با او مگر چه گفت که از نام من گریخت

گفتم بسوی خود به پیامی کشانمش
مکتوب من نخواند و ز پیغام من گریخت

آتش چکد ز طبعم و خون ریزد از دلم
از حسرتی که یار دلارام من گریخت

دیوانه وار از همه گیرم سراغ او
زیرا ز من فرشتهٔ الهام من گریخت

در دیار حافظ

حافظ ، ز شوق ، روی کنم برد یار تو
تا آنکه غرق بوسه نمایم مزار تو

سرمست رو بجانب میخانه‌ات نهم
تا جرعه‌ای خورم ز می خوشگوار تو

آیم ز راه دور بشیراز جانفزای
تا لحظه‌ای بسر برم اندر کنار تو

بخشی ز لطف توشه‌ای از بهر راه من
چینم ز شوق میوه‌ای از شاخسار تو

آبی رسد ز فیض تو بر جان تشنه‌ام
طبعم روان کند غزل آبدار تو

خورشید تابناک تو روشن کند دلم
در خاطرم شکوفه دمد از بهار تو

حسرت برم بمردم شیراز بی‌نیاز
دارند از آنکه نعمت قرب جوار تو

«صهبا» که جرعه‌نوش خم پرزجوش تست
مست شراب شعر تو شد در دیار تو

بفرزندان عزیزم
هوشنگ ، شهلا و نرسی

شکوفه های مهر

نخورم حسرت در و گوهر — که مرا هست از گهر بهتر
گر زمال جهان نصیبم نیست — دو پسر دارم و یکی دختر
پسرانم هنرور و با هوش — دخترم گلعذار و سیمین بر
جان شیرینم این عزیزانند — که بود نوشخندشان چوشکر
پاك وپاكيزه‌اند وپاك‌سرشت — عاقل ومهربان وخوش‌منظر
تازه همچون شکوفه‌های امید — رسته در گلستان مهر پدر
در دبستان و در دبیرستان — نیست یکتن از این سه‌تن بهتر
دوبرادر ز خواهر خود شاد — مهربان بر برادران خواهر
چون روم من بجانب خانه — هر سه آیند شادمان از در
تا زنم بر جبینشان بوسه — تا کشم همچو جانشان در بر
واز ته دل زنند بوسهٔ مهر — نیز آنها مرا بصورت و سر
قلب افسردهٔ مرا سازند — روشن‌از بوسه‌های جان‌پرور
نیست جز این سه‌شعلهٔ پرنور — روشنائی بخانه ام دیگر

آری‌آری چه روشنی افزون؟
از سه فرزند نور چشم پدر

چشمهٔ شعر

من تشنهٔ چشمه‌ای زلالم	کز سینهٔ کوهسار جوشد
او را نبود درنگ و آرام	پیوسته و بیقرار جوشد

●	●

گر ابرو اگر که آفتاب است	او گرم تلاش و کار باشد
یك لحظه نایستد ز جوشش	گوئی دل کوهسار باشد!

●	●

اندر شب ماهتاب اگر ماه	بر چهرهٔ او بتابد از مهر
پرخنده شود لبش ز شادی	روشن شودش ز خرمی چهر

●	●

ور شام سیاه دهشت افزای	بر او رخ خود دژم نماید
افسرده شود ولی مپندار	یك قطره ز آب کم نماید

●	●

آن آب زلال را اگر چند	او کم کم و قطره قطره زاید
بی مزد دهد بجویباران	تا صرف گل و چمن نماید

●	●

بی چشمهٔ صاف و پاك و روشن	باغ و چمنی صفا ندارد
بر لاله و سبزه‌های شاداب	جان بخشد و ادعا ندارد

●	●

ای شعر، تو چشمه سار طبعی	جوشنده و روشن و روان باش
از بهر صفای باغ جانها	ای چشمهٔ نوش جاودان باش

خنده فریب

چنان بروی من آرام میزند خنده
که میشود دل وجانم زخنده‌اش زنده

اگر که خندهٔ شیرین نشان خوبی بود
نبود بهتر از او آفتاب تابنده

ولی دریغ که درخنده‌اش صفائی نیست
ازآنکه سینه‌اش از کینه‌است آکنده

بخنده‌ای لب ودندان خوددهد زینت
که دلفریب نماید بچشم بیننده

غلام درگه آن پاکباز ساده دلم
که با کمند محبت مرا کند بنده

نه‌آنکه با لب ودندان وخندهٔ شیرین
مرا فریب دهد بر امید آینده

مرا زحاصل ایام تجربت این‌است :
نگاه خشم ، به از خندهٔ فریبنده

پشیمانی

تاسحر خواب زچشمم بگریخت — غرق افکار پریشان بودم
کز یکی رنج جگر سوز گناه — در دل خویش پشیمان بودم

*

غم جانکاه درآویخت بمن — هر زمان رنج من افزونتر کرد
وان خیالی که عذابم میداد — بر دلم کار یکی خنجر کرد

*

گفتم از این گنه سخت وعظیم — همهٔ خلق جهان آگاهند
چشمشان گر که بچشمم افتد — بی گمان دستخوش اکراهند

*

بنوشتست به پیشانی من — این گناهی که شبم کرده سیاه
طعن ولعن همه دنبال من است — وه ز سنگینی این بار گناه

*

آزمودم همه آلام، بسی — بدتر ازرنج پشیمانی نیست
گر دل آزرده شد از بار گناه — چارهٔ کار بآسانی نیست

*

صبح، خورشید جهانتاب بتافت — غم و اندوه مرا پاك بشست
خود تو گفتی که نکردم گنهی — یا شدم پاك تر از روز نخست

*

ای بسا غرقهٔ دریای گناه — که بشب ساغر غم نوش کند
لیك چون صبح برویش خندد — گنه دوش فراموش کند

دختر همسایه

بر دختر همسایه نظر کردم و دیدم
در حسن کسی همسر آن ماه لقا نیست

زیبا وفریبنده بود همچو گل سرخ
کاندر همهٔ شهر بدان لطف وصفا نیست

دزدیده بمن گاه نظر میکند ، اما
در دیدهٔ او بارقهٔ مهر و وفا نیست

درلعل لبش خنده بود سرد و گریزان
در چهرهٔ او حالت تسلیم و رضا نیست

آمیزم اگر با نگه او نگه خویش
پرهیز نماید که بچشم تو حیا نیست

از دیدن روی مهش الهام گرفتم
در عالم همسایگی این کار خطا نیست

گفتم که جدائی مکن ای مه که دل من
در عالم پندار ، ز زلف تو جدا نیست

با شاعر و همسایهٔ دیوار بدیوار
بیگانگی ای یار پریچهره روا نیست

ز این رند نظر باز مپوشان رخ تابان
ای جان که بجان توچنین کار بجانیست

ای دختر گلچهره ، توئی باب دل من
واز بهر تودلداده تراز من بخدا نیست

چون است که دیوار شما سایه ندارد؟
همسایه خبر از دل همسایه ندارد؟

همزبان

با شکر خنده‌ای ، پریروئی
گفت: در کنج دل غمی دارم

آرزوئی زند بجانم چنگ
غم جانکاه مبهمی دارم

رنج تنهائیم ببرد از دست
گرچه عیش فراهمی دارم

غیر آئینه‌نیست محرم من
زآنکه باخویش عالمی دارم

گفتم ای نازنین نازکدل
من بدرد تو مرهمی دارم

دهد آئینه درس خود بینی
به ز آئینه محرمی دارم

دل تو غمگسار می طلبد
خبر از یار همدمی دارم

همزبانی ترا به از ما نیست
باده‌ای صاف تر ز صهبا نیست

خانه گل و خانه دل

چند باید زندگی بر خلق مشکل ساختن
کار را موکول بر طی مراحل ساختن

تا میسر هست باید خانه ای آباد کرد
بهتر است از خانهٔ گل خانهٔ دل ساختن

قهر

دگر نظر بسوی توچرا کنم؟ نمیخورم نمیخورم فریب تو
زدوری تو شادمان شدم بسی که غمگسارمن بود رقیب تو

*

بساغر تو جام خود چرا زنم که تلخ میکنی بمن شراب من
سبوی من بسنگ کینه میزنی حرام میکنی شراب ناب من

*

هر آن که از تو دور گشت شاد شد که در کنار تو بغیر غم نبود
بجز صدای خشم و کینه و حسد ترا دگر نوای زیر و بم نبود

*

گرفتم آن که آفتاب روشنی بجز شرر ندیده‌ام هنر ترا
زمین بسی زچون تو آفتاب به که نیست گرمی و صفاد گر ترا

*

گرفتم آن که ابر آسمان توئی کدام قطره برسرم فشانده‌ای
بغیر رعد و برق و تیرگی و غم چه گل بباغ خاطرم نشانده‌ای

*

برو برو دگر تو یار ما نه‌ای تو عاشقی بجلوهٔ جمال خود
دل تو بهر کس دگر نمی‌زند تو و غرور تو، من و خیال خود

نوروز

فصل نوروز است فصل‌شادی ورامشگری
جز می وساقی نباید داشت فکر دیگری
نو بهار خرم آمد با شکوه بی شمار
تا توانی باید از آن بهرهٔ وافر بری
غرق گل شد دامن صحرا ز ابر نوبهار
در خرام آمد زشور وسرخوشی کبک‌دری
لالهٔ گلرنگ باشد ساغری یاقوت فام
برگ نیلوفر برنگ گنبد نیلوفری
تا نسیم صبحدم بر جانب گلشن وزد
نوعروسان چمن گردند گرم دلبری
تا صدای بلبل دستانسرا گردد بلند
گل کند در باغ آهنگ هزار،افسونگری
فرودین ماه است ماه خرمی و آشتی
موسم می‌خوردن است آری مباداغم‌خوری
بایدت بردشمنان بخشیدو با یاران نشست
نیست زیرا کینه‌جوئی شیوهٔ دانشوری
باد جانبخش بهاری نو کند عهد کهن
به که کام تلخ یاران را نمائی شکری

گر توبدکردی بمن، باید من از تو بگذرم
ور که من بدکرده‌ام، بایدتوازمن بگذری

مغرور

بـراه دیـدم آن آشنـای دیـرین را
فکنده باد ز کبر و منی بغبغب خویش

ز هر نظارهٔ او کبر و نـاز میریـزد
تبسمی به تصنع گرفته بر لب خـویش

چو پیل‌مست خرامد بصد جـلال و وقار
که‌این‌منم‌شده‌اینسان‌سوارمرکب‌خویش

چو روزگار مرا برگزید و عنوان داد
عبوس‌وجامدوسردم‌بحکم منصب خویش

روا بود که زنم جام دوستی برسنگ
که مست نخوتم از ساغر لبالب خویش

بدو رسیدم و از او بقهر بـگذشتم
کناره کردم ازاوبرخلاف مشرب‌خویش

که ای ز گردش ایام غافل و مغـرور
تورو بمذهب‌خودباش‌ومن‌بمذهب خویش

بچون تو مرد فرومایه اعتنا نکنم
اگرگرسنه‌بروز آورم همه شب خویش

نشیب و فراز

مرا گشت در زندگانی مسلم
که ما را نشیب و فراز است توأم

گهی دور عزت بود گاه ذلت
چنین است تقدیر فرزند آدم

بسا کس که بودند در رنج وعسرت
بنا گه شد اسباب راحت فراهم

بسا کس که در عین فرمانروائی
فتادند از اوج قدرت بیك دم

نباید شدن غره بر جاه ومنصب
که بریك نمط نیست اوضاع عالم

مبادا بیندیشی از رنج و سختی
که تا بنگری هست دوران مرهم

چو اینست اوضاع دور کواکب
مخور غم اگر بیش داری و گر کم

به نیك و بد دهر باید بسازی
که از کار فرد است الله اعلم

همه شاعران گفته‌اند این سخن را
که تا میتوانی بخور می‌مخور غم

بیا ای مه مهربان دلارا
که تا بسپریم این ره عمر با هم

دلم شاد گردان به لبخند مهری
که دل گردد از پرتو مهر خرم

بمناسبت اعتصاب کوره‌پزان
در سال ۱۳۳۷

بمیر و بدم

شنیدم که در کوی آجر پزان
هزاران تن‌از کوره‌دررفته‌اند!

ز مزد کم خویش گشته ملول
پی اجرت بیشتر رفته اند

ندیدندچون‌خیری‌ازکارخویش
بدنبال کار دگر رفته اند

چو در زندگی ساکن‌دوزخند
ز چنگ جهنم بدر رفته‌اند

ولی کوره داران روشن اجاق
که عمری بدنبال زر رفته‌اند

چو دیدند آجر شود نانشان
شتابان بسوی ضرر رفته‌اند

شود تا جلوگیری از اعتصاب
بدنبال دفع خطر رفته‌اند

فزودند بر مزد ناچیز او
بدلجوئی کارگر رفته اند

کشیدند بر گونه‌اش دست‌لطف
پدر وار سوی پسر رفته‌اند

که تا چند مینالی از مزد کم
جوی زر بگیر و بمیر و بدم

خشمگین

پریروی شیرین لب من ز خشم
بدشنام من باز کرده دهان

ملامت کند اشکریزان مرا
زند طعنه بر من بصد ها زبان

*

شمارد بسی عیب از بهر من
بمن نسبت بیوفائی دهد

چو ابر بهاران بر آرد خروش
خبر از خزان جدائی دهد

*

بفریاد و نفرین و دشنام و آه
بسوزد دمادم دل و جان من

کندچتر گیسوی پرتاب خویش
پریشان چو قلب پریشان من

*

بتنگ آمدم من ز آزار او
که آزرده سازد روان مرا

باندرز او چون دهان واکنم
بدشنام بندد زبان مرا

*

چه گویم بدین دلبر خشمگین
که بگرفته کین وحسدچشم‌او

ندارد در او مهربانی اثر
فزونتر کند بوسه ام خشم او

*

ولی هرچه اوهست یارمن است
که بر من پیام از جوانی دهد

بسازم بطوفان دشنام او
که دشنامم از مهربانی دهد

شیراز

باز هم سوی طربخانه شیراز آیم
گر که صد بار زشیراز روم باز آیم
این نه‌شهری‌است کز آن‌دل بتوانم بر کند
که بهر جای روم باز بشیراز آیم
به از این شهر در این ملك دیاری نبود
نیك دانم که بسر منزل اعجاز آیم
روح سعدی‌است که‌پر شور کند جان مرا
بلبلی گردم و از شوق بآواز آیم
فیض حافظ بمن الهام کند نغمهٔ عشق
که‌چنین مست و غزلخوان وغزلساز آیم
نظر اهل نظر شامل حالم گردد
چون بمنزلگه رندان نظر باز آیم
غمم از دل برود خاطرم آسوده شود
همچنان مرغ سبکبال به پرواز آیم
در جهان شوخ‌تر از دلبر شیرازی نیست
من بدیدار چنین لعبت طناز آیم
همه گویند که او حالی و آنی دارد
من پی کشف همین معجزه وراز آیم

لطف شیرین سخنانش دهدم لطف سخن
تا بپابوسی شیرین لب شیراز آیم

دلبران پشت شیشه

بسی دلبران پشت آئینه بینی
که با آن تن زنده جانی ندارد

نمودار زیبائی جامه باشد
جز این هیچ سود و زیانی ندارد

نبینی چو او نازک اندام و رعنا
که مانند او کس میانی ندارد

بود چهره‌اش پر ز لطف و ملاحت
و لیکن دل مهربانی ندارد

یکی پیکر سرد و بیروح باشد
دهان دارد اما زبانی ندارد

زن دلربا هم که سرد است و بیجان
نیرزد بچیزی که آنی ندارد

همان دلبر پشت آئینه باشد
که از مهربانی نشانی ندارد

اصل و بدل

فرو ریخت از دیدگان لؤلؤ تر — بدامان مادر یکی تازه دختر
که من بهر آرایش خویش خواهم — یکی عقد گوهر که دیدم به‌معبر
بسی پرفروغ است آن رشتهٔ در — بسی دلفریب است آن نغز گوهر
بخر بهر من آن گرامی گهر را — که بخشد بمن جلوه و حسن دیگر
بگردن بیندازم آن درّ تابان — که باشد مرا زینت سینه و سر



بهمراه دختر ببازار آمد — چو طاقت نیاورد بیچاره مادر
که بارد جگر گوشه اش اشک حسرت — زند بر دل از آه سوزنده آذر
نشان داد دختر همان عقد رخشان — بصد شوق بر مادر مهر پرور
که اینست آن دلربا درّ یکتا — که با نور خود کرده برزن منور
ولی مام دانا چو دید آن گهر را — بدل دید آنرا بدان رونق و فر
بخندید بر روی دختر بشادی — که ای دختر سادهٔ ماه منظر
تو از دیدگان گوهر اصل باری — که آید بچنگ تو یک شبه گوهر
بپاکیّ و شفّافی و قدر و قیمت — کجاهست با اشک تو آن برابر
فدای بدل اصل را کس نسازد — بپرس این سخن را تو از مرد زرگر
نشینی دژم بهر سنگی درخشان — کنی زاری اندر غم زیب و زیور
بیک بوسه بسترد گرد غمش را — که آن بوسه شیرینتر آمد زشکّر
خوشا بوسه‌ای کز سر مهر خیزد — بسا بوسه کز آن شود دل مکدر
اگر بنگری در حقیقت جهان را — بشر هست مانند آن ساده دختر
که عمر گرامی سپارد بزاری — که سازد فراهم یکی بدرهٔ زر
نهد بر سر آب و نان آبرو را — فروشد گهر تا خرد شبه گوهر

ترا بس بود گوهر سر فرازی
چه الماس از آبروی تو بهتر ؟

مزار سعدی

سعدی که ملک پارس مزین بنام تواست

شیرین چو لعل تازه عروسان کلام تواست

ایران بود ز شعر بلند تو سر بلند

شیراز شهره در همه گیتی ز نام تواست

گر پارس بر تو سجده نماید شگفت نیست

زیرا که احترام وی از احترام تواست

با این مقام عالی و این منصب رفیع

صد حیرتم ز هموطنان کرام تواست

شیرازیان که شهره بلطف و محبتند

تجلیلشان نه در خور قدرو مقام تواست

این بارگه که بهر تو بر پا نموده‌اند

کی در خور زیارت بیت الحرام تواست

هر بیهنر بچرخ بر آورده بام خویش

کوتاه‌ای بلند نظر از چه بام تواست ؟

ای باغبان پیر گلستان و بوستان

گوئی بخانه لاله و سنبل حرام تواست

منزلگه تو از گل وسوسن چرا تهی‌است؟

منزلگهی که روضهٔ دارالسلام تو است

چون شد که نیست پیکره‌ات درمزار تو

کان بوسه گاه سرو صنوبر خرام تواست

ای «**حکمت**» ای که پیر خرد باشی و کمال

دل در شگفت از این عمل ناتمام تواست

آنشاعری که مست ، جهانی ز جام اوست

این بارگه نه در خور شأن و مقام اوست

یادگار پدر

پسر سرزنش کرد روزی پدر را
چو دیدش که بسته بزحمت کمر را

که کردی چرا پیشه آهنگری را
بگو تا که آموختت این هنر را

از این حرفه جز رنج و سختی نیاید
رها کن تو این شغل پر درد سر را

بجز آهن و آتشت نیست همدم
ز خود دفع کن ای پدر این خطر را

تو بازو بفرسائی از پتک سنگین
برد دیگری حاصل و سیم و زر را

بسی در جهان گنج بی رنج باشد
شنیدم من از مخبری این خبر را

کنی جستجو گر تو در کوی و برزن
توان یافت در شهر کار دگر را

گمانم نه از مصلحت دور باشد
ز هر جا بگیری تو راه ضرر را

پدر خشم فرزند را داد تسکین
چنین گفت خندان جواب پسر را

نه مردست آن کز مشقت هراسد
که نیرو فزاید تن کارگر را

من این حرفه را از پدر یاد دارم
نه آسان بیاموختم این هنر را

گرامی است زی من که تا عمر دارم
نسازم رها یادگار پدر را

دختری در لباس پسر

ای دختر لطیف بدان حسن و دلبری
کردی تو جامهٔ پسران را ببر چرا؟

مردم کشند حسرت دیدار دختران
گردیده‌ای تو دختر زیبا پسر چرا؟

رنج استاد

صاحبنظرا ، که رنجه شد جانت
خاموش شده فروغ چشمانت

استاد بزرگوار من بودی
بادا دل و جان من بقربانت

باشی تو چو آفتاب پرتو بخش
هر چند جهان شده چو زندانت

صدحیف که چیره‌تیرگی گردید
بر دیدهٔ تابناک خندانت

ناگاه شد از غبار غم چون شب
آن چشم چو اختر فروزانت

دردا که کسی نگشت دلسوزت
آوخ که یکی نکرد درمانت

با آن همه خوبی و سخندانی
کس نیست بفکر رنج و حرمانت

یک عمر تو خدمت وطن کردی
یک تن نشنید آه و افغانت

قدر تو و فضل تو ندانستند
کردند ز کار خود پشیمانت

تا جای منافقان نسازی تنگ
راندند ز شهر ، زی بیابانت

خورشید فصاحت و ادب بودی
کردند به زیر ابر پنهانت

سر مشق مناعت و شرف بودی
کندند چو شیر شرزه ، دندانت

اندر ره علم و دانش و فرهنگ
دادی ز کف آن دو چشم تابانت

و امروز به بستر الم خفتی
این حاصل زحمت فراوانت

زین پیش اگر ترا گزندی‌بود
بودند دو چشم تو نگهبانت

گر حال ترا کسی نمی‌پرسید
در خانه ، کتاب بود مهمانت

وامروز که‌دیده داده‌ای از دست
کس نیست پناه ، غیر یزدانت

*

فرزان منا، مشو غمین گر نیست | روشن ز چراغ دیده ، ایوانت
گر دیدهٔ ظاهرت بود تاریک | جان برخی باطن درخشانت
با دیده ترا چه کار میباشد ؟ | رخشد چوچراغ عقل و وجدانت
بگذار بخواب خوش رودچشمت | آسایش خاطر پریشانت
و آن دیدهٔ نافذ حقیقت بین | مستور شود بزیر مژگانت
تا دیدن ناملایماتی چند | آتش نزند بخرمن جانت
ای گوهر شب چراغ دانائی | تاریکی دیده نیست نقصانت

گر چشم تو نیز از تو رو برتافت
مائیم چو دیدگان بفرمانت

گرانی

بسی سخت برما شده زندگانی
که شد پشت ما خم زبار گرانی

نبینی همه چشمها گود رفته
نبینی همه چهره ها استخوانی

ندارند مردم ز نعمت نصیبی
بجز نامرادی ، بجز ناتوانی

فرومانده درکارخود خلق یکسر
گریزان ز دلها شده شادمانی

نه در خرد سالان نشان سلامت
نه در نو جوانان نشاط جوانی

زانصاف و وجدان و عدل و مروت
نیابی تودر هیچ دکان ، نشانی

زبس گشته کمیاب ارزاق مردم
بمحشر بری حسرت میهمانی

زبس رفته بالا بهای اجاره
خوشا لامکانیّ و بی خانمانی

نیابی دگردر کسی جود واحسان
نبینی دگر در کسی مهربانی

گر از تشنگی خلق یکسر بمیرد
نبخشند آبی بکس رایگانی

بحیلت ربایند اموال مردم
نهاده بدان نام بازارگانی

کجا قلبشان از گرانی بسوزد
که خود بهره گیرند ازاین گرانی

اگر پنبه وپشم نایاب گردد
شود بهرشان جامهٔ پر نیانی

خدایا ، فزون شد ز حد زحمت ما
تو مپسند اندوه ما جاودانی

جهنم در بهشت

شاید برای شما هم اتفاق افتاده باشد که هنگام مسافرت در سرزمین بهشت آسائی بعلت پیدا نکردن جای مناسب، یك شب جهنمی بسرآورده باشید .

شبی ز گردش ایام در سفر خفتم
کنار ساحل دریاچهٔ خزر خفتم

در آن دیار مسرت فزای مستی بخش
من غریب چو مستان رهگذر خفتم

نشاط خلق ز هر بام و در نمایان بود
و لیک من چو یتیمان در بدر خفتم

چو جایگاه مناسب مرا نشد پیدا
بروی سنگ و شن و ماسه‌های تر خفتم

هجوم خلق بپا کرده بود غوغائی
که من چو قمریکان سر بزیر پر خفتم

بس انجمن که ز خوبان شهر بر پا بود
ولی ز طالع بد من بپشت در خفتم

سبو بگردش و می در پیاله بود که من
نخورده باده بخونابهٔ جگر خفتم

در آن میانه مرا شد حقیقتی روشن
که دل خنک شد وفارغ ز دردسر خفتم

اگر که موجب آسودگی فراهم نیست
بهشت روی زمین هم کم از جهنم نیست

عدالت

اکنون که راه روشن و امید برخداست
باید ز درد و رنج فراوان خلق کاست
تا چند مستمند کشد بار زندگی
خرج غنی ز چیست که تحمیل بر گداست؟
وجهی که بر ادارهٔ کشور بود ضرور
ابوابجمع مفلس مفلوک بینواست
تنها نه سیل، خانهٔ ما را کند خراب
کز سیل بدتر اشک یتیم برهنه پاست
اینک که باز فرصتی آمد بچنگ ما
باید بهوش بود که وقتی گرانبهاست
باید امان نداد برندان چیره دست
زیرا خراب کشور از این قوم بی‌حیاست
چون گربه‌ای که دائم در فکر دنبه است
گر سفره را تمام خورد باز ناشتاست
اصلاح تا نگردد اوضاع مملکت
بس وضع ناگوار که اندر کمین ماست
درمان درد کشور ایران عدالت است
زیرا عدالت است که بر دردها دواست

باید بسوی نقطهٔ مقصود پیش رفت
اکنون که راه روشن وامید برخداست

اشکی بر مزار شمع

گریند شاعران همگی برمزار شمع
زیرا بسر رسیده دگر روزگار شمع

سیل تمدن آمـد وبر کند بیخ شعر
بر باد داد عمـر پراز افتخـار شمع

ازاختراع برق دگرگونه شد جهان
خاموش گشت شعلهٔ شب زنده‌دار شمع

شمع الکتریك چو برجای او نشست
از دست رفت منزلت و اعتبار شمع

افسانه شد حدیث‌وی وسوز وساز وی
از دیـده رفت منظرهٔ اشکبـار شمع

رفت ازنظر چنانکه نیابی نشان ازاو
جز درغزل نمانده بجا یادگار شمع

صد قرن بود محفل عشاق گرم از او
وامروزه‌تیره گشته‌چنین‌روزگارشمع

آری هرآنکه گرمی بازاراو گذشت
پایان کار اوست چـو پایان کار شمع

خانهٔ ارزان

سالها با حسرت واندوه و حرمان ساختم
تا بزحمت سایبانی در بیابان ساختم

دور گشتم ناگزیر ازشهر وازیاران شهر
باغم و تنهائی و اندوه هجران ساختم

تا به تابستان بپوشانم کف وسطح حیاط
با لباس پاره در فصل زمستان ساختم

خود شدم معمار وخود گلکار وخود سفای خود
با سپور کوی و میراب خیابان ساختم

سقف مانندی بروی پایه کردم استوار
با تهی دستی اطاقی چند ارزان ساختم

دست من تاول زد و شد پای من پر آبله
دست وپائی کردم ونیمی زایوان ساختم

گشت از بی‌خانمانی روزگار من سیاه
تا برای خانهٔ تاریک دالان ساختم

بادوطوفان گرچه بابیچارگان دمساز نیست
بنده از بیچارگی با باد وطوفان ساختم

لیک بارانی که آمد نیمه‌شب باما نساخت
بیجهت بردم گمان با باد و باران ساختم

ناگهان سقف اطاق خانه ام آمد فرود
زابتدا چون طاق آنرا سست بنیان ساختم

دمبدم چون بوم بربام آیم وگویم دریغ
خانه ارزان ساختم دردا که ویران ساختم

آشیانه

گیرد دل من ز من بهانه
تا رخت کشم بسوی خانه

گشتم ز سفر ملول و خواهم
چون مور خزم بکنج لانه

هرچند سفر بود دل انگیز
آنهم سفر مدیترانه

با اینهمه در خیال باشم
تا کی بوطن شوم روانه

زاین پیش در این امید بودم
توفیق شود نصیب یا نه

تا در سفری دراز بینم
اطراف جهان ز هر کرانه

امروز ز اختر موافق
گردید بکام من زمانه

در این‌سفر آنچه دید چشمم
آمد بنظر مرا فسانه

الحق که سفر بملك خوبان
زیبا سفری است شاعرانه

در هرطرفی هزار حور است
مانند بهشت جاودانه

آن کس که‌غریب آن دیاراست
گیرند بشوق در میانه

در ساغر او کنند باده
خوانند برای او ترانه

دردا که دل فسردهٔ من
شادان نشود در آن میانه

مانند کبوتر هوا گرد
پرواز کند بسوی خانه

آری مثلی‌است عبرت انگیز
سنجیده و نغز و عارفانه

مرغی‌که پرد بسوی گلشن
باشد دل او در آشیانه

دل شکـــن

آن پری‌رو که دل اهل هنر میشکند
در گلو زمزمهٔ مرغ سحر میشکند

کام ما تلخ کند ازلب چون شکر خویش
طوطی گلشن حسن است وشکر میشکند

گلعذارا دل ما را مشکن بهر رقیب
عاقل ازبهر دل سنك، گهر میشکند؟

من بدیوار تو سرکوبم و بوسم در تو
گرچه دانم درو دیوار توسرمیشکند

بر سپر غره مشو تیغ چو باشدکاری
با یکی حملهٔ جانانه سپر میشکند

نتوان رست بحیلت ز مکافات جهان
گر نشد دست پدر، پای پسرمیشکند

گو به آن کبك خرامان که ز ما رو بر تافت
آه شبگیر خدنگی است که پر میشکند



اشتباه

خواندمش گل لیك دانستم گیاهی بیش نیست
آب و رنگش در خور برق نگاهی بیش نیست

روز و شب دل در کمند زلف او بستم، دریغ
صبح امیدم بجز شام سیاهی بیش نیست

عارفان گویند: ظاهر انعکاس باطن است
ای دریغا کاین تصور اشتباهی بیش نیست

گشته بودم دلخوش از شیرین زبانیهای او
حیف کاین شکر فشانی گاهگاهی بیش نیست

هر که بیند آن لب خندان و چشم مهربار
گوید این بیچاره طفل بیگناهی بیش نیست

لیك بر من شد یقین کز لعل خون‌آشام او
کام دل کردن طلب فکر تباهی بیش نیست

کار آسان‌گیر «صهبا» زانکه دور زندگی
با همه دلبستگی‌ها سال و ماهی بیش نیست

شراب کهن

بناز و عشوه مرا گفت یار سیمینبر
که طبع شوخ تو رونق دهد به شعر و هنر

ولیك حیف که کم کم فزون شود سالت
بهوش باش که لبریز میشود ساغر

ببوسه لعل لب یار بستم و گفتم
تو حرف مردم کوته‌نظر مکن باور

گرفتم آنکه زمانی کهن شود صهبا
شراب هرچه کهن‌تر شود گواراتر

پائیز

پائیز غم انگیز به بستان رو کرد
گلزار جهان تهی ز رنگ و بو کرد

ازباد خزان برگ درختان همه ریخت
پیوند گل سرخ ز گلبن بگسیخت

بلبل ز فراق گل خموشی بگرفت
پروانه ره خانه بدوشی بگرفت

شد محفل گل ز باد پائیزی سرد
از برگ درختان رخ گلشن شده زرد

هر چند نصیب دل ما جز غم نیست
امـا دل شاد هم بعـالم کـم نیست

آنکس کـه بخانـه گلعذاری دارد
در فصل خزان نیز بهاری دارد

گمنامی

خوشا در زندگی گمنام بودن
دو روز عمر را آرام بـودن

اسیر منصب و مسند نگشتن
مصون از تهمت و دشنام بودن

ز معروفیت وشهرت چه حاصل
چو بـاید عاقبت ناکام بـودن

گهی بر تو سن عـزت نشستن
گهی رسوای خاص و عام بودن

بود در بـاغ گیتی دانه بسیار
نبایـد بی‌خبر از دام بـودن

جهان بر یکدم آزادی نیر زد
چرا بـازیچهٔ اوهـام بـودن

غرور ونخوت آرد جاه ومنصب
سحر بـاید بفکر شام بـودن

همه در بند نام و ننگ باشند
ولی از نام به گمنام بـودن

رقص وحشی

دور آخر که بناز آن بت مهرو رقصید
خوب رقصید ولی حیف که با او رقصید

بزم ما پر ز نشاط و طرب و غوغا شد
تا که آن شوخ بصد شور و هیاهو رقصید

تارهای دل ما را به ترنم آورد
تا بصد عشوه بآهنگ پیانو رقصید

جست زد چابك ودامن بفشاند ازچپ وراست
وحشی ومست و سبك‌خیز چو آهو رقصید

گاه تنها و گهی دست درآغوش رقیب
پیش چشم همه رقصید وچه نیکو رقصید

همچو گل عطر دل‌انگیز بهر جا بفشاند
همچو پروانه سبکبال بهر سو رقصید

دست او گرچه بدوش دگران بود ولی
دل ما نیز در آن معرکه با او رقصید



تخت عمل

امیدیم بر زندگانی نبود
جهان پیش چشمم دگرگونه شد

به تخت عمل چون گرفتم قرار
ز دروازهٔ مرگ کردم گذار

*

پرستارها را نمودم نگاه
سخنگو بود چشم مرموزشان

فرو بسته رخسار چون رهزنان
که بر بند بار سفر زین جهان

*

شده حکمفرما سکوتی عمیق
نگاه غم انگیز و گرم طبیب

سکوتی که جانم رساند بلب
فزاید مرا درد و رنج و تعب

*

بسی آمد از راه دور و دراز
دم مرگ باشد نه شام زفاف

خیالات و اوهام بر سر مرا
که بر تخت خوابیده پیکر مرا

*

همه خوب و بدها که کردم بعمر
اگر با کسی دشمنی کرده‌ام

نمودار شد در بر دیده‌ام
وگر با مهی مهر ورزیده‌ام

*

بیامد مرا کودکان در نظر
براه سعادت گذارند گام ؟

که بی من چگونه گذارند عمر؟
در اندوه وسختی سپارند عمر ؟

*

فتادم بفکر بتی دلربا
که گاهی بسویم گذر مینمود

غم روزگارم ز دل میزدود
بصد لطف بر من نظر مینمود

*

بدان دوستان بزرگ و عزیز
که با من بسی مهربان بوده‌اند

در آنجا که هر کس بود فکر خویش
هوا خواه من درجهان بوده‌اند

*

بعمر تلف کرده خوردم دریغ
که بیهوده سر کردم ایام را

ندانسته ام قدر صهبای خویش
بسنگ ندامت زدم جام را

*

مرا نرم نرمک دوائی عجیب
در آن حال آشفته از هوش برد

پدیدار گردید دست اجل
گلوگاه جانم بسختی فشرد

*

بناگاه زد خنده بر من طبیب
که دل زان شکرخنده مسرورشد

پرستارها باز کردند چهر
که دیگر ز جانت خطر دورشد

درشهرزیبای ژنوسروده شده است

سویس دلگشا

زهی بکشور آرام و دلگشای سویس
که گر بهشت شنیدی‌تو بیگمان اینجاست

در این دیار کسی را بکس نباشد کار
که مهد راحتی‌و صحت‌وامان اینجاست

کنار ساحل دریاچه چون بیاسائی
گمان بری که‌یکی‌روضهٔ جنان‌اینجاست

بهم شدست موافق طبیعت و صنعت
هزار منظره در دیده‌ات عیان اینجاست

سویس را تو بچشم دگر دیار مبین
بهوش باش که دریاچهٔ لمان اینجاست

ز بس که صاف بود آب آسمانی آن
چنین بوهم تو آید که آسمان اینجاست

ستون آب که فواره سان رود بهوا
فزونتر است زصد متر،لطف آن اینجاست

تو گوئی آنکه کنند آب پاشی افلاک
کسی که روی زمین شوید اختران اینجاست

بدست خویش گرفتست لوله ای از آب
دهد بباغ فلك آب و باغبان اینجاست

بر آسمان، چو ز فواره گرد افشانند
چنین بچشم تو آید که کهکشان اینجاست

جزیره ایست دل انگیز در میانهٔ آب
که فاش گوید، خلوتگه جهان اینجاست

اگر که پیکر «ژان ژاك رسو» ندیدستی
ترا مجسمه گوید که جای ژان اینجاست

همه گل است و همه سبزه و همه آب است
تو گوئی آنکه گلستان جاودان اینجاست

نموده اند پدیدار ساعتی از گل
شگفت وقت شمار جهانیان اینجاست

ز مردمی که چنان ساعتند وقت شناس
عجیب نیست چنین کار، داستان اینجاست

همین نه شهر ژنو هست گوشوار سویس
که برن هست در این کشور ولزان اینجاست

ز بس که خوب و دلاویز و دلفریب بود
گمان بری که خداوند را مکان اینجاست

دریغ آنکه مرا نیست خاطر خشنود
اگرچه مایهٔ آرام جسم و جان اینجاست

در این محیط دل انگیز جای او خالی است
که جای صحبت یاران مهربان اینجاست

میدانی که میدانم

ترا مهر و صفائی نیست میدانی که میدانم
نکویان را وفائی نیست میدانی که میدانم
دوچشم فتنه انگیزت رباید جان و دل اما
درآن شرم وحیائی نیست‌میدانی که میدانم

دم از عشق و محبت میزنی اما ترا در دل
بعاشق اعتنائی نیست میدانی که میدانم
زبانت‌نرم وشیرینست‌ودل‌ازسنگ‌سنگینتر
کزین بدتر بلائی نیست میدانی که میدانم

پریرخسار من مغرور حسن خود مشو زیرا
که حسنت‌را بقائی نیست میدانی که میدانم
دل مارا شکستی تا دل یاران بدست آری
بتا، ما را خطائی نیست میدانی که میدانم

زصد عاشق یکی‌صهبا نگردد در سخندانی
که او را ادعائی نیست میدانی که میدانم

حسن سنج

گفت مردی با نگاری دلپسند
از ره شوخی بطعن و ریشخند

می ترا بسیار خوشگل کرده است
چهره‌ات را شمع محفل کرده است

آب و رنگت آیت گلزار شد
باید از این حسن برخور دار شد

زن بگفتا من نخوردم باده ای
نسبتی بیهوده بر من داده ای

تهمت است این، من کجا و می کجا
ای عجب من خورده‌ام می کی کجا ؟

مرد کرد از روی رندی خنده ای
گفت جانا بی‌سبب شرمنده‌ای

تو نخوردی می؛ که من می خورده‌ام
جامهای می پیا پی خورده ام

عینکی بر دیده از مستی زدم
پشت پا بر عالم هستی زدم

زان سبب در چشم من زیبا شدی
دلبری طناز و مه سیما شدی

آری آری هرچه هست ازمی بود
خوبی و زشتی همه از وی بود

این سخن بسیارصاف وساده است
حسن و عشق از معجزات باده است

گرچه برگوش این سخن آیدگران
باده باشد حسن سنج دلبران

محفل ما

درمحفل ما دوش صفای دگری بود
روشن دلم از نور جمال قمری بود

من نو گل شاداب بسی دیده‌ام امـا
این غنچهٔ نورسته ز باغ دگری بود

پنداشتم اول ز بهشت آمده حوری
صدشکر که‌این خسرو خوبان بشری بود

آن سلسلهٔ مو که کمند دل ما شد
بر گرد رخش هالهٔ دور قمری بود

آری خطرعشق در آن طره نهان بود
تا آنکه نکوئی خطر مختصری بود

تا چشم من افتاد بچشمش دل من رفت
پیداست که در تیر نگاهش اثری بود

مهرش بدل افتاد و شدم چشم براهش
ایکاش که برعاشق خویشش نظری بود

عشق تازه

دوست دارم در جهان شور ونوای تازه را
گلرخان تازه را آب و هوای تازه را

نیست درمن گرچه دیگر آب ورنگ تازگی
لیک خواهانم زجان رنگ وجلای تازه‌را

مست جام عشرت وشادی شوم چون بشنوم
از لب شیرین دهانی ماجرای تازه را

جان من گردد ملول از نغمه‌های یکنواخت
طالبم صوت دل‌انگیز و صدای تازه را

باغبانا بـاغ را آرایشی دیـگر بـده
می‌پسندد دیدهٔ من چون صفای تازه را

مرغ دل در خانهٔ دربسته از پروازماند
از پی جولان خود جوید فضای تازه‌را

خوبان

ز اینهمه خوبان بیك دلدار دل‌بستن چرا

بر یکی پیوستن و از جمله بگسستن چرا؟

هر بهاری در چمن روید هزاران تازه گل

در عزای یك گل پژمرده بنشستن چرا؟

یار «پیمان وفا» را چون بجامی بشکند

عهد این (پیمان‌شکن) یك‌عمر نشکستن چرا؟

خوبرویان عاشق دلخستهٔ سیم و زرند

بهر این حق‌ناشناسان جان و دل خستن چرا؟

اینهمه ازمهر مهرویان سخن گفتن خطاست
آنکه قدر دل‌نداند دل بر او بستن چرا ؟

توبه

میرفت پریرخی کند تا توبه

از یک گنه ساده تنها توبه

گفتم که بیا هر دو گناهی بکنیم

وانگاه کنیم هر دو یکجا توبه

کبوتر من

جلوه ای کرد ماه منظر من
همچو طاووس در برابر من

شد خرامان چو کبك و برلب بام
آمد آن نازنین کبوتر من

دوخت از دور دیده بر رویم
که دل آمد برقص در بر من

خواند آهسته قطعه ای شیرین
با شکر خنده‌ای ز دفتر من

شادمان شد دلم که گفتهٔ من
گشت آخر پسند دلبر من

کرد شعر لطیف من تأثیر
در دل سنگ سیم پیکر من

گوئی ازسوز شعر من دانست
که چه آمد زعشق ، برسر من

کاش بر لطف و مهر میافزود
لاله رخسار ناز پرور من

نپرد چون کبوتر از لب بام
گاهگاهی در آید از در من

تا ز من بشنود کلام مرا
بنشیند کنار بستر من

من کنم ازشراب شعرش مست
او کند پر ز باده ساغر من

شیرین سخنان

در کوی سخندانان، گر انجمنی باشد
جمع است در آن هر جا شیرین سخنی باشد
این شعر و غزل خواند آن قول و مثل گوید
الحق که چنین مجلس خوش انجمنی باشد
هر طوطی گویا را در بزم ادب ره نیست
شرط است که این طوطی شکر شکنی باشد
هر زادهٔ یعقوبی مطلوب زلیخا نیست
باید که عزیز مصر گل پیرهنی باشد

شیرین سخنان شهر، آیند چو گرد هم
حیف است اگر خالی از همچو منی باشد

سفر مرو

ای ماه نازپرور من از نظر مرو — ازکوی عشق و مهر و وفا بی خبر مرو
ما را چو نیست طاقت هجران روی تو — از پیش ما بجان عزیزان دگر مرو
از ما مکن مضایقه دیدار خویش را — هردم بهر بهانه بسوی سفر مرو
ای سیمبر که گنج گهر خاک پای تست — بیهوده درخیال، پی سیم و زر مرو
از حرف مدعی که زبانش بریده باد — ای مظهر امید تو از ره بدر مرو
هرگز فریب نرمی گفتار او مخور — ازاو بترس و جانب دام خطر مرو

صهبا گرفته است چو مهر ترا به دل
از پیش چشم شاعر صاحب نظر مرو

راهنمای سیاست

گر سیاست پیشه کردی نکته‌ای بشنو ز من
زآنکه بر مرد سیاست نکته دانی لازم است

از قدیم این کار را بازی نهادستند نام
لاجرم هنگام بازی کاردانی لازم است

نیست کافی مهرهٔ خود گر نکو ریزی بطاس
نیز بر طاس حریفان دیده بانی لازم است

ظاهری باید متین و ساده و آراسته
حقه بازی لازم است اما نهانی لازم است

گر حریفی توپ زد از توپش از جا درمرو
در قبالش خنده و شیرین زبانی لازم است

من نگویم با وفا باش ومحبت پیشه کن
لیك در ظاهر بمردم مهربانی لازم است

بر سیاست پیشگان موقع‌شناسی هست فرض
گاه تصمیمی بجا و ناگهانی لازم است

گاهگاه از خانهٔ ارباب قدرت سر بزن
لا اقل در هفته یکشب میهمانی لازم است

با زبان بیزبانی از نفوذ خویش گوی
گاه هم اظهار عجز و ناتوانی لازم است

زن نقابی آهنین بر روی احساسات خویش
زانکه که باقلب‌شادان نوحه‌خوانی‌لازم‌است

که سخنرانی کن و گاهی بخوان شعرومثل
بهر جلب خلق ، هرکاری توانـی لازم است

در سیاست رازداری واجب‌است ازآنکه گاه
بـاهمه شیرین زبانـی بی زبانـی لازم است

بر حریفان دگر هـم چشمکی رنـدانه زن
گاه گاهی مصلحت را ، تك پرانی لازم است

نو جوانی گر هوا خواه تو شد از قلب پـاك
گو بلی امـروز نیروی جوانـی لازم است

ور که پیری شدطرفدارت زروی‌حرص وجاه
گو بـه پیران احترام جاودانـی لازم است

خام طبعان را خـدا بـهر سواری آفرید
بهره بـرداری از آنها رایگانـی لازم است

مختصر از مردمان ساده دل غافل مشو
برسیاست‌پیشه،عمری‌خردوانی‌لازم‌است

عکس من

خدا یا عکس‌مـن در شب نیفتد
دلم بی خود به تاب و تب نیفتد

اگرعکاس گیرد عکسی ازمـن
شکم پنهان شود غبغب نیفتد

دو دله

چه خوش گفت این سخن فرزانه استاد
« ز دست دیده و دل هردو فریاد »

ز دل باشد همه سوز و غم عشق
که جز دل کس نباشد محرم عشق

همه از دست یك دل در عذابند
دچار درد و رنج و اظطرابند

چه سازد بینوای آرزومند ؟
که دارد در درون خود دلی چند

دو دل در سینه اش مأوا گرفته
غم و شادی بیك جا ، جا گرفته

یکی درفکر نام‌است ویکی ننگ
یکی آسودگی خواهد یکی جنگ

یکی زر خواهد وآن دیگری زور
دلی شر خواهد و قلب دگر شور

یکی یار سخن پرداز خواهد
یکی معشوق خوش آواز خواهد

دلی گردد بزرّین موی راغب
دلی باشد بمشکین موی طالب

دلی گوید که یکدل باش ویکرو
دلی گوید که دشمن باش و بدخو

یکی سر در ره جانان گذارد
یکی پا در ره ایمان گذارد

به صاحبدل جهانی تنگ گردد
گهی یکرنگ و گه‌ده‌رنگ گردد

دو دل باشد بدور زندگانی
نبیند خیر از عمر و جوانی

کنون گر بودی آن بابای عریان
که از یکدل دما دم داشت افغان

رساندی از تعجب بر فلك داد
ز دست هر دو دل میکرد.فریاد

چنین گفت از سر سوز و سر درد
ببین تا این دودل با ما چها کرد

درون سینه ها جاشان نمی بو
بغیر ازجنگ و دعواشان نمی بو

نه ترس ازدشمن دیرینه داریم
که دشمن ها درون سینه داریم

گه و بیگاه با هم در ستیزند
چه‌خوش‌تا خون‌یکدیگر بریزند

« مگر شیر و پلنگید. ایدل ایدل
بهم دایم بجنگید ایدل ایدل »

دودل کی ره برد برکوی دلبر
که بی دل زندگی صدبار بهتر

گمشده

کردم از دلبر خود قطع امید
که نیامد دو سه مه در بر من
من ندانم ز چه از من رنجید
سایهٔ خویش گرفت از سرمن

*

رفت و از او نشد اصلا خبری
گفتم ای وای مگر شد بیمار
نه از او ماند در اینجا اثری
گوئیا رفت‌از این شهرو دیار

*

او نه آن بود که بیهوده مرا
از نظر ، پاك فراموش کند
ناگهان پیشه کند بی خبری
سخن مدعیان گوش کند

*

درشبی سرد و سیاه و تاریك
جانب خانه روان گردیدم
بود یکسان بر چشمم بدونیك
خسته از کار جهان گردیدم

*

صورتی بود از آن مایهٔ ناز
بس فریبنده بدیوار اطاق
خیره‌شد چشم بدان منظره باز
رنجه شد خاطرم از درد فراق

*

دل زتنهائی خود زار گریست
ناگهان حلقه کسی بر در زد
دیدم آن‌عکس بجنبید ازجای
آری او بود که از من سرزد

سفر هلند

زمانه گشت چو دمساز من ز بخت بلند
کشاند دست طبیعت مرا بسوی هلند

ز راه آتن ، رفتم سوی آمستردام
نه از طریق زمین، کز فراز چرخ بلند

هلند یکسره آب است و سبزهٔ شاداب
همه گل است و همه لاله است و شاه‌پسند

شقایقش نه برنگ شقایق معمول
که هست لالهٔ سرخش بدهر بیمانند

بدیدگان تو آید هزار گلخانه
که گلرخانش گل و لاله دسته دسته کنند

به لاهه رفتم و دیوان داوری دیدم
اگرچه نیست بدان، داوری بشر پابند

ز دلبران هلندی حدیث ها دارم
لطیف طبع و خوش اندام و سرخ روی و لوند

هوای دلکش آن سر زمین حاصلخیز
دل غمین مرا کرد خرّم و خرسند

خوشا بحالت مرد مسافری که ز مهر
بشوق ، رحل اقامت در آن دیار افکند

چکاپ

منعمان عازم فرنگ شوند
تا در آن سر زمین چکاب کنند

گفت رندی که میروند آنجا
تا که چك های خویش آب کنند

دختران ماشینی

شنیده‌ام کـــه اروپـائیـان دانشمـنـد
بکار خلقت انسان زنـده دسـت زدنـد!

از این ببعد دگـر زحمت بشر کم شد
از آنکه ماشین، خود جانشین آدم شد

دگر چه سود زن خوب مهر پرور را
چو کارخانه گرفتست جای مادر را

بجنس ماده دگر مرد اعتنا نکنـــد
بساط عقد و عروسی عبث بپا نکنند

دگر نـه مرد ز بی مهری زنـان نالـد
دگر نه مادری از درد زایمـان نـالـد

چو جنس‌هـای دگـر لای زرورق بینی
بهر مغازه بسی کودکان‌مـــــاشینی!

پدر که طالب فرزند بود و ثروتمند
تواند آنکه سفارش دهد دو صد فرزند

گمان مدار ز محصول خویش بیخبر است
بانتخاب پدر، جنس دختر و پسر است

زن عقیم بسی طفل بـا هنر زایـــد
ز مرد عنین صد شاخ بارور زایـــد

ز جنس ماده دگر رفع احتیاج شود
کدام مرد گرفتـــار ازدواج شود؟

ز بسکه خون بدل عاشقان خود کردند
هزار دل بخم گیسوان خود کردند
بجای آنهمه کابین و مهر و شیربها
که خود طلب کند از مرد، دختر حوا
بدان روش که ز دکان خرند شیرینی
خرند، چند دو جین دختران ماشینی!
برای آنکه بچنگ آورند همسر خوب
بکارخانه، سفارش دهند دختر خوب!

بساط لاله‌رخان را دگر رواجی نیست
براه و رسم زناشوئی احتیاجی نیست!

تناسب

دختری چاق و ماه پیکر بود
شوخ وشیرین‌لب وفسونگربود
ناگهان گشت تابع (مد روز)
که بفکر شکار شوهر بود
همچو(نی)کرد خویشرا باریك
چون (مد روز) نوع دیگر بود
لیك آن‌آب ورنك رفت‌ازدست
که بیك (پیر زن) برابر بود!
آری از مد پرستی بیجا
دل هر عاقلی مکدر بود
نه هرآنکس که نازك‌اندام است
نازنین دلبری سمنبر بود
هر لباسی بقامتی زیباست
گر هماهنگ با تن و سر بود
هست رمزی بکار زیبائی
که ازآن چشم دل منور بود

گر تناسب بود ندارد فرق
که زنی چاق یا که لاغر بود

در جواب شعر معروف بهار :
« خامشی جستم که حاسد مرده پندارد مرا »

شاعر و حسود

نیش زنبور از تکاپو وانمیدارد مرا
گرچه زهر جانگزایش جان بیازارد مرا

مشت کوبم بر دهان حاسد پرخاش‌جوی
تا مبادا ناتوان و غافل انگارد مرا

هیچکس ایمن نمیماند ز دشنام حسود
حرف مفت مفتری گستاخ تر دارد مرا

می کنم در زندگی دنبال راه خویش را
تیر دلدوز ملامت گر بسر بارد مرا

مرگ من هرچند بر دلخواه بدخواهان بود
از چه رو در زندگی کس مرده پندارد مرا ؟

مکتب مجنون

چند دم از دل دیـوانه زنی — پیرو مکتب مجنون بـاشی
آتش شمع به پروانـه زنی — و از غم بیهده دلخون بـاشی

*

شمع بیچاره شده خانـه نشین — تـو دگر از سر او دست بـدار
چند گوئی که چنانست وچنین — بر سر مردهٔ او اشک مبـار

*

تا قیامت سخن از گل تا کی ؟ — صحبت باده و ساغر تـا چند ؟
سخن از نغمهٔ بلبل تا کی ؟ — اینهمه حرف مکرر تا چند ؟

*

کم بگو مشک بود زلف نگار — کم بگو ماه بود روی صنم
آخر ای شاعر عـالیمقدار — چکنم من چکنم من چکنم ؟

*

این طبیعت کـه ندارد پایـان — از چه در دیدهٔ تو محدود است
بحر انـدیشه بود موج زنـان — موج فکر تو چرا معدود است

*

بر کـران افـق مینائـی — برق خـورشید هنر را بنگر
در دل تیره شب رویـائی — آرزوهـای بشر را بنگـر

*

خسته گشتیم ز افکار کهن — در پی مکتب نو بـاید رفت
رنج بیهوده بـود بر گشتن — نـرم نرمک بجلو بـاید رفت

بمناسبت روز شعر
در تالار فرهنگ خوانده شد

شعر و شاعر

تا هست بدهر نام شاعر — بر صدر بود مقام شاعر
امروز جهان علم و فرهنگ — تجلیل کند ز نام شاعر
داند بکمال حق شناسی — قدر سخن و کلام شاعر
تا آنکه مگر ادا نماید — یکروز بعمر، وام شاعر
ایران که ز روزگار دیرین — سرمست بود ز جام شاعر
جشنی بگرفت شاعرانه — شایستهٔ احترام شاعر
شاید که شود زمانه یکروز — در دور جهان بکام شاعر
اما نکند کفایت این جشن — بر خوشدلی مدام شاعر
باید که همای شادکامی — پیوسته پرد ببام شاعر
زاین بزم ادب کنون فرستیم — بر خلق جهان پیام شاعر

کامروز که روز شاعران است
تاجی است که بر سر زمان است

چون شعر، گلی جهان ندارد — گلزار ادب خزان ندارد
تابنده‌تر از ستارهٔ شعر — بربام خود آسمان ندارد
گر هست جهان بتی دلارام — بی‌شعر و سخن زبان ندارد

ور گلشن حسن و آرزوهاست — باغی است که باغبان ندارد
بی شبهه مقام شاعران را — در جامعه این و آن ندارد
گیرد ز خدا روانش الهام — بیخود سخن روان ندارد
پیغمبر شهر آشنائی است — گر قدر پیمبران ندارد
درباغ جهان چو او طبیعت — یك بلبل نغمه خوان ندارد
این مرغ ترانه ساز پرشور — اندیشهٔ آشیان ندارد
شمعی است که صبح و شام سوزد — جز شعلهٔ غم بجان ندارد

روشن ز چراغ او جهان است
چون آتش عشق ، جاودان است

گر نیست زمانه یار شاعر — ورهست خزان ، بهار شاعر
صاحبنظران دهر دانند — قدر در شاهوار شاعر
زانروی بهر دیار گیرند — صد جشن بافتخار شاعر
بس پیکره ها که بر فرازند — هر گوشه بیادگار شاعر
خوبان جهان کنند هرروز — صد دستهٔ گل نثار شاعر
بینند بچشم لطف و تحسین — در شاعر و شاهکار شاعر
در کشور شعر خیز ایران — آنجا که بود دیار شاعر
شایستهٔ طبع او اگر نیست — آسایش روزگار شاعر
با اینهمه چشم خیره گردد — از گوهر آبدار شاعر
با بانگ رسا کنیم تکرار — این گفتهٔ استوار شاعر

ایران که دیار شاعران است
در شعر سرآمد جهان است

دلبر اسکی باز

گفتمش ای لعبت طناز من
یار سیمین ساق اسکی باز من

پای کرسی را چرا ول کرده‌ای
در میان برف منزل کرده‌ای

برف و سرما کی ترا لایق بود
جای تو بر دیدهٔ عاشق بود

نوشخندی زد بروی من نگار
گفت : واقف نیستی ز اسرار کار

لشگرك لشگرگه اهل دل است
دل زاهل دل گرفتن مشکل است

هست نام روز اسکی روز عشق
گرم باشد روز عشق ازسوز عشق

هر کجا برروی برف افتاده ایست
دست او بردامن دلداده ایست

گفتم آری واقفم از کار عشق
آگهم از گرمی بازار عشق

در حریم عشق جای حرف نیست
با وجود یار ترس از برف نیست

عاشق ار سر خوش بود معشوقه مست
روی برف از زیر کرسی خوشتراست !

جشن معلّم

روا است گر گل و سوسن کنی نثار معلم
که هست دانش و علم تو یادگار معلم

ز دست دیو جهالت کسی نداشت خلاصی
نبود گر مدد عزم استوار معلم

چو شمع سوزد و پرتو دهد بجامعهٔ خود
مباش غافل ازین رنج پایدار معلم

بگاه خردی و نادانی از تو روی نتابد
اگر بزرگ شدی باش غمگسار معلم

بکودکان وطن مهربان چو کودک خویش است
همین فضیلت و تقوی است شاهکار معلم

کسی که رهبر اصلاح نسل آتیه باشد
معلم است تو آسان مگیر کار معلم

بود فسرده و لیکن مناعتش نگذارد
که آشکار شود رنج و اضطرار معلم

بگوش کودک ما نغمهٔ امید سراید
که پر امید بود قلب داغدار معلم

شرافت است و امانت مناعت است و قناعت
در این محیط پر آلودگی شعار معلم

هر آنکه هست دراو روح حق‌شناسی و نیکی
تمام عمر بجانست حقگذار معلم

رواست گر که نمائی بپاز روی عقیدت
هزار جشن مجلل بافتخار معلم

خزان عمر بهار

ملك نه پادشه شاعران ایران بود
که شاهکار نبوغ و کمال انسان بود

ملك همین نه بکف خامه‌ای فسونگر داشت
که طبع نادره‌اش مهرپرتوافشان بود

فصیح بود و سیاستمدار و دانشمند
شریف بود وجهاندیده وسخندان بود

نصایحش همگی شعر سعدی داشت
لطائفش همه چون حافظ غزلخوان بود

بگاه بحث و جدل ناطقی مبارز بود
بگاه قول وغزل بلبلی خوش‌الحان بود

کسی نبود هماورد او بفضل و کمال
اگرچه بهره اوزین کمال، نقصان بود

هر آنچه نابغه‌ایرا سزاست دارا بود
هرآنچه داهیه‌ای‌را نشان بودآن بود

عبث نبود اگر شهرت جهانی داشت
که درجهان ادب یکه تاز میدان بود

بفضل و دانش همسنگ ابن سینا بود
بنامرادی مسعود سعد سلمان بود

چکامه‌های ملك شعر نیست اعجاز است
بظاهرارچه‌چنان‌چامه گفتن آسان بود

ملك لطیفه ای از راز آفرینش بود
ملك ودیعه‌ای از کردگار یزدان بود

بهار بود ملك ورنه از چه در سخنش
همان کرامت ابر و صفای باران بود

گهی زفرط لطافت کلام جان بخشش
چواشك عاشق ناکام، گرم وسوزان بود

گهی ز فرط صلابت چکیدهٔ قلمش
همان حکایت پتك گران وسندان بود

دگر بکوه دماوند اعتبار نماند
که او زشعر ملك سرفراز دوران بود

اگر چنین ملکی در دیار دیگر بود
ملك نبود که اندر صف خدایان بود

نوشته اش همه چون زرناب رایج بود
نثار مقدم او لعل بود و مرجان بود

ولی بکشور ایران و مهد شعر و ادب — مقام شاعر آزاده کنج زندان بود
کسی که داشت بدو افتخار ، عالم علم — درین دیار گرفتار رنج و بهتان بود
چو عاشقان بلاکش زهجر آزادی — همیشه سوزان بود و هماره نالان بود
دلش زخون جگر، گرچه بود مالامال — ولی لبش چولب جام باده خندان بود
ز رنج خاطر مردم دلی پریشان داشت — اگرچه خویش چودیگر کسان پریشان بود
ملك نبود که اندر کلام اوست نهان — همان لطیفه که در خاتم سلیمان بود
مسلم است که آثار فکر انسانی — هزار مرتبه برتر ز آب حیوان بود
چگونه میرد آنکس که تا ابد گویند — درود باد بر او در کلام او جان بود
چگونه شعلهٔ سوزان او شود خاموش — نمیرد آتش اگر زیر خاك پنهان بود
بهار رفت ولی نوبهار او باقی است — که بوستان گل ولاله بود وریحان بود
هزار ها اثر از خود بیادگار گذاشت — که هر کدام یکی گوهر درخشان بود
بهار آمد و با خود بهار ما را برد — که او ز آمدن خویشتن پشیمان بود
چرا بماند ، در آن دیار محنت زا — که حاصلش غم جان وعذاب وجدان بود
چرا بگلشن قدس فرشتگان نرود — که این هزار نواخوان از آن گلستان بود
بهار رفت و در آغوش نوبهار بخفت — که جان او همه مشتاق وصل جانان بود
روان روشن او سوی آسمانها رفت — در این سرای سپنج او دو روز مهمان بود
ز درد و رنج خراسانیان مپرس که او — یگانه گوهر گنجینهٔ خراسان بود

عجب مدار که شوریدگی کند صهبا
که روح غمزدهٔ او دچار طوفان بود

چشمهٔ مراد

دررم چشمه‌ای است بنام «سه‌سکه» که درآن پول میاندازند ومراد می گیرند.

کشور عشق وشراب است اینجا — عاشقی کار صواب است اینجا
چشمه‌ای هست‌پر ازنقش ونگار — که‌چو الماس مذاب است‌اینجا
سکه بگرفته مرادت بخشد — تشنهٔ حق و حساب است اینجا
من مراد دل خود گیرم از او — که‌مرا حال خراب است اینجا

وه‌که من دیر خبردار شدم !
که چنین چشمهٔ آب است‌اینجا

همکلاس

بکنج مدرسه‌ای طفل بینوائی بود
چه بینوا که بتن جامه ولباس نداشت
اگر بمدرسه او را کتاب درس نبود
درون خانهٔ ویرانه هم پلاس نداشت
کسی زجرگهٔ طفلان و دانش آموزان
توجهی بچنین طفل ناشناس نداشت
شبانه‌روز ، پی کسب علم ودانش بود
که‌از تحمل سختی بدل هراس نداشت
تمام کرد بصدرنج، دور مدرسه را
گمان مدار که‌رنجش زمانه‌پاس نداشت
دبیر گشت ودر آخر رئیس مدرسه‌شد
دگر سعادت وخوشبختیش قیاس نداشت
ولیك بود ورا همنشین هم سالی
که هیچ نوع پریشانی حواس نداشت
زناز ونعمت اوخیره چشم طفلان بود
اگرچه‌پایهٔ تحصیل او اساس نداشت
نشسته بود به پهلوی همکلاس فقیر
ز کبر ، لیك بآن بینوا تماس نداشت
عجب که‌باهمه عزت، درامتحان ردشد
ازآنکه لطف خداوند راسپاس نداشت
بفقرومسکنت افتادشد وپریشان حال
که فکرحال پریشان همکلاس نداشت

تازه طلب

بیاری آشنا تا میشود ، یار دگر جوید
ز دلداری نگشته سیر، دلدار دگر جوید
کند با جلوه‌ای مفتون حسن خویش عاشق را
ولی تا شد خریدارش خریدار دگر جوید
زطبع تازه جوی اودل من درعجب باشد
که با این گرمی بازار، بازار دگرجوید
بدام زلف او هردم گرفتاری شود افزون
ولی با این گرفتاران ، گرفتار دگرجوید

کمنداندازمن دایم شکار تازه میخواهد
وزاین عاشق کشی نامی بلند آوازه میخواهد

نیش دوست

لاف وفا زنان بدلم نیش میزند — نیشم بدل چو خصم بد اندیش میزند

غمخواریم نماید و دلداریم دهد — گوئی که خنجرم بدل ریش میزند

در لابلای پردهٔ دلسوزی و وفا — صدطعنه‌ام چوخصم جفا کیش میزند

گوئی‌زبان‌دشمن من‌دردهان اوست — گرگ‌است‌ودم زسادگی‌میش‌میزند

بیگانه پیش او بودم یار غمگسار — هر تهمتی بمن زنداو خویش میزند

دیگرمرابدشمن‌جان احتیاج نیست — بس تیر طعنه بر من درویش میزند

معلوم شد مرا که نه کمتر ز دشمن است
آنکس که لاف مهر و وفا بیش میزند

تدبیر و تزویر

سیاست که معنای تدبیر دارد
در این مملکت رنگ تزویر دارد
سیاست بود نزد مردم فریبان
دروغی که چون راست تأثیر دارد

نخستین سخن آدم بحوّا

تا که آدم بهمره حوّا
رانده گردید از بهشت خدا

چشمش افتاد بر جهان دگر
هم زمین و هم آسمان دگر

خواست باجفت خود سخن گوید
آنچه دارد به‌دل ، بزن گوید

تنگ در بر نشاند حوا را
بوسه زد روی یار زیبا را

عاقبت با تبسمی شیرین
ابتدای سخن نمود چنین :

«مخور ای جان فریب شیطانرا
مبتلای هوس مکن جانرا

کان خطا پیشه سازدت گمراه
غرق گردی در اشتباه و گناه»

خنده ای کرد یار شیرینکار
که در آن بود معنی بسیار

یعنی : ای غافل از طبیعت زن
از چه بیجا کنی نصیحت زن

که هوا خواه اشتباهم من
عاشق لذت و گناهم من

الغرض طبع زن چولجباز است
خود پرست و بلند پرواز است

کرد بر عکس گفتهٔ آدم
شور و غوغا فکند در عالم

درس تزویر نزد شیطان خواند
آدمی را بروز تیره نشاند

روز وشب درپی هوای دل است
رشتهٔ مهر و دوستی گسل است

می‌نبینی که دختر حوا
همچو مادر نموده فتنه بپا

گر جهان را ز پیش وپس بیند
همه از دیدهٔ هوس بیند

هوس‌انگیز و شوخ وفتان است
در جهان جانشین شیطان است

روز اقبال

باستاد فاضل عزیزم سید غلامرضا سعیدی

خوشا آن شاعر فرخنده اقبال
کز او نام نکو ماند بدنبال

نه هر کس در خور نام بلند است
نه هر کوکب بود خورشید اقبال

بقرنی آسمان فضل و دانش
فروزان اختری زاید چو اقبال

سخنور خاص یك شهر ووطن نیست
که مه تابد بکوه و دشت واطلال

ز پاکستان بود اقبال لکن
جهان او را کند اکرام و اجلال

خوشا بر روزگار مرد دانش
گر او را نیست جاه ومنصب و مال

چو از این دار فانی رخت بندد
کند جا در دل اخیار و ابدال

یکی از شعر او آرد شواهد
یکی از گفتهٔ او گوید امثال

یکی گوید که درشعبان سفر کرد
یکی گوید که نی در ماه شوال

نباشد مرگ، مردان هنر را
گواه من بود تاریخ احوال

که گر با شهرت و عزت بمیرد
ز نو زنده شود هرماه و هر سال

از اینرو در جهان‌علم وفرهنگ
درخشد تا جهان باقیست، اقبال

سیرت فرشته

زن اگر پاك ومهربان باشد لایق عشق جاودان باشد

چند خواهی زلاله رخساری که چنین باشد وچنان باشد

چهره اش آفتاب را ماند جلوه‌اش چون ستارگان باشد

بهر یك زن جمال کافی نیست حسن و اخلاق توامان باشد

من بر آنم که دلبری دانا بهترین نعمت جهان باشد

صورتش چون فرشتگان گر نیست
سیرتش چون فرشتگان باشد

ریش و دلبر

مالیده‌ام بریش ز روی رضا سریش
تا آن بت نچسب بچسبد مرا بریش

برریش من اگر که نخندند دلبران
خواهم نهاد در گروعشق ریش خویش

ماریش جز بدست نکویان نمیدهیم
ای‌مه که‌ریش میطلبی، یکقدم به‌پیش

جمعی از دوستان و اقوام بیرجندی
که بمناسبت نامی از آنها در این کتاب آورده شده



از چپ به راست :
جناب آقای محمدعلی منصف ، طاهره علوی ، بی‌بی سارهٔ علم ، بی‌بی طاوس منصف ، نیره‌خانم سپهری ، اسدالله سپهری ، دکتر محمدحسین اعتمادی .
در ردیف عقب :
آقایان مهندس احمد منصف و مهندس هادی منصف
در ردیف جلو :
شیرین سپهری که بعدا همسر آقای دکتر غلامعلی ناصح گردید .

بهتر از مادر

بـاد از من هـزار بـار درود
بر زنی مهربان و نیکو کار
که به‌هنگام کـودکی برمن
مادری بود عاقل و غمخوار

*

مادر من چـو رفـت از دستم
سایهٔ لطف او پناهـم بـود
سالها دست پر نوازش او
حامی جان بیگناهـم بـود

*

آفتاب صـفای خـاطر او
زد بروی حیات من لبخند
کودکی ناتوان و بـی مادر
شد یکی نوجوان نیرومند

*

ای زن نیك سیرت دانا
که بمن مهر مادری کردی
قلب معصوم داغدار مـرا
همچومـادر زغم بری‌کردی

*

شاد باشی که زندگانی من
هست مرهون زندگانی تو
که در ایام کودکی بردم
بهره ازلطف ومهربانی تو

*

میپرستم ترامن ازدل وجان
که زنی پاك ومهربان باشی
نام‌نیك‌تو گرچه«طاووس»است
در شمار فرشتگان باشی

*

در همه دور خرد سالی من
همچوخورشید برسرم بودی
برتو ای زن هزاربار درود
که تو بهترز مادرم بودی

طفل یتیم

یکی کودک بی نوای یتیم
ز آسیب دوران دلی تنگ داشت

کله، پاره و کفش، فرسوده بود
لباسی بتن تنگ و بیرنگ داشت

شنیدم که یکتن ز طفلان کوی
که از ناز بااوسر جنگ داشت

بدو گفت کای بینوای یتیم
مرا باید از چون توئی ننگ داشت

پسر اشکریزان سوی خانه شد
کزین غم دل نازکش زنگ داشت

ز اندوه کودک بیفسرد مام
مگر مادر او دل سنگ داشت؟

بخندید فرخنده مادر براو
برخ گرچه صد چین و آژنگ داشت

بدو گفت با نغمه‌ای جانفزا
که لحنی لطیف و خوش آهنگ داشت

یتیم آن بود نزد صاحبدلان
که خالی دل خود ز «فرهنگ» داشت

ناز وزیرانه

بکرسی چنان مست و غافل نشیند
«بنازیکه لیلی به محمل نشیند»

گمان دارد این کرّ و فرّ هست دائم
ازینرو بصدر محافل نشیند

ز درد وطن سینه را چاك سازد
اگر ساعتی بی مداخل نشیند

دهدلم چو در قعر ماشین دولت
تو گوئی که کشتی بساحل نشیند

به بینند تا خلق رخسار ماهش
گهی نیمرخ گاه مایل نشیند

ولی گر بود ماهروئی قرینش
گل اندام را در مقابل نشیند

چه باشد بجز خودنمائی شعارش؟
اگر غافلی جای عاقل نشیند

نداند که وحشی بود مرغ دولت
«زبامی که برخاست مشکل نشیند»

لُطف دوست

گفتا زروی طعنه بمن یار گلعذار
دیگر زمان عاشقی من گذشته است

فصلی که از طراوت وشادابی شباب
لذت بری زدلبری زن گذشته است

باید بکنج خانهٔ خویش آوری پناه
چون دور سیر و گشت بگلشن گذشته است

گفتم نظر بچهرهٔ افسرده ام مکن
نگذشته از دلم اگر از تن گذشته است

وریك نفس زعمر زکف رفته ام بجاست
در انتظار وصل تو ای ماه دلرباست

مینا

اگر در بزم ما مینا نباشد
چنان بزمی بکام ما نباشد

ندارد حاصلی مینای خالی
چو در مینای می صهبا نباشد

هاله

شوخی که برخساره چنان ماه تمام است
گیسوی سیاهش همه چین و همه دام است
چون گفت مرا نام بود " هاله " بگفتم
گر هاله بود نام تو پس ماه ، کدامست ؟

دیار اروپا

یارب اقلیم اروپا چه دیار عجب است
که ز حیرت همه انگشت مسافر بلب است

همه جا سبزه و آبادی و آبادانی
باغ و گلزار و گل و لاله وجب در وجب است

روز، هنگامهٔ کار است و تکاپوی حیات
شب بود بس که دل‌افروز، ندانی که شب است

نیست یك زن که ببینی لبش از خنده تهی‌است
نیست یك مرد که حرفش نه ز روی ادب است

فرصت خویش بهر لحظه غنیمت شمرند
چه بود موقع کار و چه زمان طرب است

مرد و زن از پی آسایش خود کار کنند
نه یك آسوده نشیند دگری در تعب است

گر چه از جنگ بلا دید و خرابی بسیار
گر تو ویرانه در این ملك ببینی عجب است

اینهمه صنعت و علم و هنر و آسایش
تو مپندار که آسان بود و بی‌سبب است

سالها جهد نمودند و بجان کوشیدند
اینهمه شوکت و فر، حاصل آن تاب و تب است

شود آیا که ببینیم :- که ایران عزیز
همچو دوران کهن مرکز علم و ادب است

بشر البته تواند که بمقصود رسید
اولین شرط در این مرحله جهد و طلب است

بوی بهار

کم کم آید از چمن بوی بهار
گشت دور جام لعل خوشگوار

گرچه زاهد منع مستی کرده است
لیك مستی جایز است اندر بهار

نرم نرمك عطر افشاند نسیم
اندك اندك گل دمد بر شاخسار

مرغك عاشق بصد شور و نوا
بر کشد از دل نوای یار یار

باید اکنون جانب صحرا اشتافت
بهتر است از خانه طرف کوهسار

گر ترا در دل غمی باشد بزرگ
بر بیابان فراموشی سپار

روز نو کن عید نو کن می کهن
چند می نالی زدست روزگار

پاسخ می را گوارا گفته‌اند
در قبال حادثات ناگوار

صبا و صهبا

گفت با من ظریفی آزاده
دل به الفاظ خوش صدا داده

که "صبا" هست بهتر از "صهبا"
زانکه ترکیب آن بود ساده

گفتمش در نگر به معنی آن
که "صبا" هست "باد" و من "باده"

نقشی از حافظ

ز ما بنادره نقاش «نقش حافظ» گوی
که‌حق حافظ شیرین سخن‌ادا کردی
نقاب از رخ افکار او بـر افکنـدی
ز جلوهٔ هنرش خیره چشم ما کردی
چه خوب از دل دانای او سخن گفتی
چه‌خوب‌شعروی‌ازدیگران‌جدا کردی
بگوهری سـزد البته نقد دُرّو گهـر
توئی که گوهراصل ازبدل سوا کردی
لسان غیب اگر زندگـی ز سر گیرد
بگوید آنچه سوا کرده‌ای بجا کردی
بحرف کاتبی از راست منحرف نشدی
ز بهر معنـی آن لفظ را فدا کردی
پـی شناختن شعـر خواجهٔ شیـراز
بدرك و ذوق سلیم خود اکتفا کردی
تو حافظی بنظر آوری منیع و رفیع
نه‌چون عوامش شاگـرد نانوا کردی
زحرفه و نسب و از محیط و عاداتش
هر آنچه بود بجز شعر او رها کردی
اساس‌کار تو چون بـود درك زیبائی
کسی‌نگفت‌دراین جستجوخطا کردی
بیان‌منزلت خواجه درخور دشتی‌است
چه خوب ما را با حافظ آشنا کردی

روان پاکش الهام بخش جان تو باد
که‌دین خویش بدیوان‌او اداکردی

دوبند

در نزدیکی بیرجند دوبند بنام «بند عمرشاه» «و بند دره» وجود دارد که شاهد شادیهای زمان کودکی من میباشند

یاد آیدم ز دورهٔ شیرین کودکی
وقتی که بود مسکن من شهر بیرجند
در هر صباح جمعه روان می‌شدیم ما
با کودکان مدرسه شادان بسوی بند

*

آنجا دو بند بود پر از آب نیلگون
اندر میان درهٔ پر هیبت دو کوه
کامد بچشم منظر کوه بلند و آب
چون عرش کردگار دل انگیز وباشکوه

*

ما خرد سال و کوه کهنسال ، سرفراز
بی اعتنا به خستگی و جست و خیز ما
آبی روان ز سینهٔ آن بندها مدام
آرام و بی‌خیال چو عمر عزیز ما

*

آن بند را که بند « عمر شاه » نام بود

در خرمی مشابه باغ بهشت بود

پر بود دره‌اش ز درختان سایه دار

اطراف آن تمام پر از باغ و کشت بود

*

بند دگر که « دره » بدو نام داده‌اند

دیواره‌ای بلند و فضائی وسیع داشت

با خرمی و سبزی و شادابی و صفا

آبی عمیق و منظره‌ای بس بدیع داشت

*

هر روز جمعه جانب آنها روان شدیم

شادی کنان و نعره زنان و گریز پا

اندر خیال آنکه در آن گرمی تموز

با خوش دلی کنیم در آن آبها شنا

*

در زیر یک درخت مکان کرده شادمان

طفلانه پهن کرده بساط غذای خویش

از آب صاف وسبزه و ریحان ونان وماست

شاهانه چیده سفرهٔ رنگین برای خویش

*

سی‌سال زآن زمانهٔ شیرین گذشته است

مائیم رفتنی ولی آن بند ها به جاست

باشد مرا علاقه وافر بدان دو بند

زان رو که یادگار ز عمر عزیز ماست

*

زان آب صاف نغمه برآیدبگوش جان:
دوران کودکی به چه خوبی به ما گذشت
وه ، وه ، چه شادمانه سپردیم راه عمر
درآن زمان خوش که‌درآن بندها گذشت

*

دردا که دور مانده ز یارو دیار خویش
گشتم روان به جانب تهران ز بیرجند
چون نی به بند بند وجودم حکایتی است
پا بند زندگی شده‌ام دور از آن دوبند

*

پیچیده است بند علایق بپا مرا
از کف ربوده طاقت و تاب و توان من
ما بین این دو بند تفاوت بود بسی
کآن شاد واین‌ملول کند جسم وجان‌من

*

خواهم که بند بگسلم از پای خویشتن
بار دگر بجانب آن بند رو کنم
در آبهای خاطره انگیز روشنش
عمر ز دست رفتهٔ خود جستجو کنم

****
****

گودهای جنوب تهران

این «کلبه‌ها» که‌یکسره ویران است / این«دخمه‌ها» که‌تیره‌چو زندان‌است

این«لانه‌های گود» که‌از تنگی / حسرت‌فزای لانهٔ موشان است

این «زاغه‌های» مظلم وحشت زای / کانجا همیشه شام غریبان است

نی در خرابه‌های ری و قزوین / نی در کنارهٔ قم و کاشان‌است

خیزد صدائی از دهن‌هر«غار» / کاینجا جنوب خطهٔ تهران است

شرم آیدم زشرح سیه روزیش / کاسباب شرمساری وجدان است

هر خانه را که هست اطاقی چند / دارای ساکنان فراوان احت

از کوچك و بزرك و زن و مردش / دائم دچار پنجهٔ حرمان است

بس طفل بینوا که دل و جانش / در آرزی بازی طفلان است

این گودها که تیره وتاریك است / کی در خور اقامت انسان‌است؟

کرده شمال، حق ورا، پامال / زآنرو شمال، خرم وخندان است

همچون‌بهشت،روشن‌وشاداب‌است / دارای آب وبرق وخیابان است

سهم جنوب، خاك و گل‌ولای است / سهم شمال ،آهن و سیمان است

مابینشان، تفاوت بسیار است / صدگونه اختلاف، نمایان‌است

کاین مزرعی که خشك زبی آبی است

آماده بهر رحمت باران است

دمساز

شامگه در کنج تنهائی مرا
یار دمساز موافق، ساز بود
ای‌عجب‌شکلی‌زچوب وسیم‌وپوست
مونسی همصحبت و همراز بود

*

جا گرفتی همچو یاری مهربان
ساکت و آرام در آغوش من
تا سر انگشتی بتار او زدم
پر زشور و نغمه کردی گوش من

*

بهتر از او کس مرا همدم نبود
تا بکنج خانه منزل داشتم
می شنیدم از زبان نرم او
هرغم پنهان که در دل داشتم

*

گر مرا یار وفاداری نبود
او ز یاری هیچ کوتاهی نداشت
خدعه و نیرنگ در کارش نبود
منفعت‌جوئی‌وخودخواهی نداشت

*

گاهگاهی نغمهٔ شیرین او
گر بگوش جان من دلجو نبود
او گناهی جز هماهنگی نداشت
بود از من هر چه بود از او نبود

*

ای دریغا سیم او هم پاره گشت
عاقبت آن ساز هم ناساز شد
انتظارما ز چوب وپوست چیست؟
چند روزی گر بما دمساز شد

پیر و برف

این پیر زنده دل که بود در میان برف ؟
کاینسان رود چو باد عنان بر عنان برف

این مرد سالخوردهٔ کودك مزاج کیست ؟
کز شوق، جست و خیز کند درمیان برف !

پائین جهند بچابکی از بام لشگرك
بالا رود بشعبده از نردبان برف !

که چون عقاب جره پرد بر فراز کوه
که چون تذرو خسته فتد بر کران برف

این جنب و جوش پیر جهاندیده ساده نیست
سرّی بود میان وی و داستان برف

باشد مرا گمان که بعشق شکر لبی
خود را چنین سبك فکند در دهان برف

عشق است آنکه فرّ جوانی دهد به پیر
از دل برد هراس عذاب و زیان برف

این پیرما که عشق جوانیش بر سر است
جوید نشان سیم تنی از نشان برف

ماهی طلب کند که بدو روشنی دهد
مه میهمان او شود او میهمان برف

خورشید طلعتی که کند گرم قلب او
خویش بسان آتش و رویش بسان برف

روشندلا ، بخویش مده رنج بی حساب
جان پدر، عبث توچه خواهی‌زجان برف ؟

خوبان بخنده طعنه به باباشمل زنند
کاین پیر زنده دل که بود درمیان برف ؟

رقص دختران

چو در بزم زمین دختر برقصد
به بزم آسمان اختر برقصد

فلك با زهره‌اش در جنبش آید
چو آن طناز سیمین بر برقصد

فنون دلبری در رقص پیداست
ز رقص خوب ، دل در بر برقصد

ز رقص دختران پرجلوه‌تر نیست
اگر شمشاد و نیلوفر برقصد

خوشا رقص نگار نازك اندام
که رقصد باز هم از سر برقصد

کند تا منتهای دلربائی
نهان از دیدهٔ مادر برقصد

جهان در دیده‌ام افسانه آید
چو آن دلدار افسونگر برقصد

خوشا بزمی ودر آن دختری چند
که هریك ازدگر ، بهتر برقصد !

عشق پاك

بعشق پاك قسم، عشق ما مجازی نیست
مقام عشق و محبت مقام بازی نیست

چه‌غم که عشق بتان سرشکستگی آرد
خوشم بعشق‌و مرا میل‌سرفرازی نیست

مقام عشق مقامی منزه است و بلند
گدای سفله سزاوار عشقبازی نیست

زچارهٔ دل خود تا بدو سخن گفتم
بخنده گفت که‌محتاج چاره‌سازی‌نیست

نیازمند مخوان بی نیاز مردم را
نیاز ما بتو خارج ز بی نیازی نیست

امیدما چه بزلف دراز می بندی؟
که‌عمر کوته‌صهبا بآن‌درازی نیست

خبر یار

با تیر تلگراف بگفتا درخت نار
تو تیر خشك ومن ثمروبار میدهم

اول بغنچه دل بربایم ز مردمان
چون غنچه‌ام بزرگ شودنارمیدهم

لکن تو بی‌خیال در اینجاستاده‌ای
گوئی: منم که جلوهٔ انظار میدهم

گر باغبان ترا بتبر افکند رواست
من حق باو که‌میکند اینکار میدهم

خندیدتیرخشك که‌ای‌شاخ‌بی خبر
من تیر تلگرافم و اخبار میدهم

عشاق‌را که گوش به‌پیغام آشناست
تا که خبر ز عالم اسرار میدهم

ای‌ناربن مقابله بامن چه میکنی ؟
زیرا تو نار و من خبر یار میدهم

جواب سیمین بهبهانی

شوخی باصهبا

ز صهبا شاعر خوشنام پر ارج
طلب کردم یکی شعر از پی درج

برایم قطعه ای شیرین فرستاد
ز معنی رقعه‌ای رنگین فرستاد

رسا و دلپذیر و پاك و صاف است
که‌در اوصاف تیر تلگراف است

به او گفتم به من منت نهادی
که مایحتاج خود را هدیه دادی

ترا تیر دگر اندر سرا نیست
چراغ خانه در مسجد روا نیست

نخورده دست بازش می فرستم
به ارباب نیازش می فرستم

پاسخ من

شاعر شوخ طبع سیمین تن
که نظیرت بملك عالم نیست

قطعه ای بهر تو فرستادم
که به از آن مرا فراهم نیست

وصف آن کردی و پسندیدی
لیك گفتی بدرد مرهم نیست

گر نیازی ترا بدان نبود
مشتری از برای آن کم نیست

شب ماجرا

ندانم من امشب کجا میروم ... که امشب پی ماجرا میروم

دل من کجا میکشاند مرا ... بدنبال این دل چرا میروم

من از لذت ماجرا خوشدلم ... گرفتم بسوی بلا میروم

ز راه سلامت امیدی نماند ... چه غم گر براه خطا میروم

طمع ز آشنایان بریدم که من ... بدان کوی نا آشنا میروم

ز تنهائی خویش غمگین نیم ... که از جمع یاران جدا میروم

بهر جا روم باز بی اختیار ... بسوی بتی دلربا میروم

مپرس از من امشب کجا میروی ... ندانم ، ندانم ، کجا میروم

همسر شاعرانه

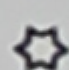
در حلقه ای از بتان زیبا
سر گرم نظارهٔ نکویان

در بزم سرور و میهمانی
بودم به نشاط و شادمانی



با ناز و عتاب و دلبری گفت
از اینهمه گلر خان رعنا

شوخی که: چراتوزن نگیری
یك دلبر سیمتن نگیری



تنها چه روی بسوی خانه
سودت چه بود ز گوشه گیری

در خانه چو همدمی نداری
چون دلبر محرمی نداری



در بزم زنان ماه طلعت
خندید که گلعذار شاعر

یك خانم پیر و خوش ادا بود
شعر و غزل و ترانه ها بود



او زن چکند که بی نیاز است
هر روز چو گشت فارغ از کار

از جنگ و شماتت و بهانه
آسوده رود بسوی خانه



گر محرم و همدمی ندارد
غم نیست که هم پیاله اش نیست

همصحبت او کتاب باشد
در ساغرش ار شراب باشد

✿

بهتر که برای او بگیریم — از خیل پریرخان اعانه
باب دل او زنی بسازیم — دارای خواص شاعرانه

✿

نو خاسته‌ای بگفت با ناز — من نغمه بخوانم از برایش
ازشور و نشاط و رقص وآواز — فردوس برین کنم سرایش

✿

زیبا صنمی گشاده رو گفت : — پاکیزه کنم لباس او را
سازم ز خوراك خاطرش جمع — آسوده کنم حواس او را

✿

مه پیکردیگری چنین گفت : — با طینت او مراست سازش
هر گاه که خشم گیرد او را — با بوسه نمایمش نوازش

✿

یک افعی پیر گفت با خشم — من رنج و عذاب او فزایم
باطعنه ونیش و فحش و دشنام — بیزارش از این جهان نمایم

✿

آخر بمیان فتاد ماهی — کاتلاف منان و مال با من
تا کام دلش روا نمایم — فرخنده شب وصال با من

✿

از خوب و بد و نشاط و اندوه — شد چهرهٔ درهمی پدیدار
و از جمع صفات خوبرویان — شد همسر همدمی نمودار

✿

افسوس که باز خانه خالی است — ظلمتکده است آشیانه
جز وهم و خیال مبهمی نیست — این همسر خوب شاعرانه

بازنشسته

در گوش «رهی» شاعر وارسته بگفتم
کای در ره تو سیمتنان دسته بدسته

باطبع لطیف و سخن گرم توباز است
برروی تو هرجا که‌بود یك در بسته

امروز شنیدم که پس از محنت بسیار
از خدمت دولت شده‌ای باز نشسته

هر چند قفس بود برای تو اداره
شاعر نبود آنکه از این قید نرسته

ازپرسش من گشت رهی غمزده و گفت
با چهرهٔ افسرده و با قلب شکسته

افسوس که عمری به بطالت گذراندیم
واز کار مکرر شده وامانده وخسته

آنگاه به لبخند لب خویش بیاراست
گفتا که از این راه رهی طرف‌نبسته

دولت اگر ازخدمت‌خود کردمعافم
از خدمت خوبان نشوم باز نشسته

سنگ و گهر

ز راه لطف مـرا ناصح سخندان گفت
که‌قدر فضل در این بوم وبر نمیدانند

زاهل دانش وفضل و ادب کناره کنند
که جـزحکایت نفع و ضرر نمیدانند

بیانك‌جغد، دل خویش شادمان سازند
که لطف نغمهٔ مـرغ سحر نمیدانند

تمیز شعر تر و شعـر خشك را ندهند
که‌خود تفاوت‌سنگ و گهرنمیدانند

ز تنگ چشمی ، فـرزانگان دانا را
عـزیز تر ز فـروغ بصر نمیدانند

بچشم طعنه درآنها از آن کنند نگاه
که قدر مردم صاحبنظـر نمیدانند

جواب ناصح دانا ز سوز دل گفتم
چه غم کـه خلق مقام هنر نمیدانند

چه انتظار ز سوداگـران سود پرست
که کعبه‌ای بجز از سیم وزرنمیدانند

رقیب سُفره و حجله

هنگام صرف شام یکی گـربهٔ جسور
برسفره جست و کرد چپاول غذای ما

از گربهٔ گرسنه جز این انتظار نیست
او را چه غم که کور شود اشتهای ما

تا که بخوان چو شیرژیان گشت حمله‌ور
هیچ اعتنا نکـرد ببانگ و صدای ما

لختی ز گوشت، نیز بدندان گرفت و برد
جـز آه در بساط نماند از بـرای ما

یکتن ز همرهان دلش ازاین عمل گرفت
گفتا کـه بس عجیب بود ماجرای ما

فریاد از جسارت این گربه های دزد
کز حلق ما کشند برون لقمه هـای ما

وانگه بساط عشرت و شادی بپا کنند
در پیش چشم خیرهٔ ما در سرای ما

در پاسخش نمـود ظـریفی تبسمی
گفتا که کرده رحم بما ، بس خدای ما

کاین گربهٔ مزاحم بیباك و تیز جنگ
باشد همین شریك خوراك و غذای ما

طبعش بآدمـی متمایل نساختند
تا خـود رقیب عشق شود از برای ما

ورنه بدین دلیـری و گستاخی عجیب
آرد بـرون ز چنگ ، بت دلربای ما

معشوقه را که نیز وفائی نمانده است
تا خـود شود مدافع مهر و وفای ما

با اینهمه رقیب هوسناك ، گربه نیز
در حجله گاه وصل نشیند بجای ما

مستانه

امروز مرا از بد ایام غمی نیست
اندیشهٔ فردا و غم بیش و کمی نیست

هر لحظه غنیمت شمرم بی خبری را
کاین عمر گرانمایه دمی هست ودمی نیست

در حسرت آن نرگس مستانه چه نالیم
دانیم کزاو قسمت ما جز ستمی نیست

شادیم بنانی که فلك قسمت ما کرد
کز خوان فرومایه امید کرمی نیست

با باده دل از محنت ایّام بشوئیم
گرجام بود نیست غم ارجام جمی نیست

موسیقی ما زمزمهٔ آب روان است
امروز جز اینم هوس زیر و بمی نیست

ازدور نسیمی خوش وآهسته وزان است
صد حیف نوازشگر زلف صنمی نیست

شکار شاعر

دیدم رهی که راه بخوبان گرفته‌ای
با سرو قامتی ره شمران گرفته‌ای
خوش در کنار لعبت جانان نشسته‌ای
با آن تن‌ضعیف زنو جان گرفته‌ای
چون گرگ، بره‌ای‌بربودی ز گله‌ای
وانگه دواسبه راه بیابان گرفته‌ای
واز ترس آنکه ازتو ربایند طعمه را
محکم شکارخویش بدندان گرفته‌ای
حق داری اربکوه زنی باشکار خویش
چون طعمه‌را زپنجه رندان گرفته‌ای

جواب رهی

صهبا اگر بمستی من خنده میزند
من چون پیاله خنده به صهبا نمیکنم
گفتی که در کنار گلی دیده ای مرا
من عاشق جمالم و حاشا نمیکنم
بااین تن ضعیف ربایم شکار خویش
واز هیکل ثمین تو پروا نمیکنم
من نیز دیده‌ام ز رفیقان هزار چیز
اما رفیق را چو تو رسوا نمیکنم
ورطعنه میزند به نظر بازیم حسود
گویم که توبه میکنم اما نمیکنم

در پاسخ این شعر ابوالحسن ورزی :
«حضرت صهبا دودندان راکشید
زآنکه غیر از درد از دندان ندید
این مثل باشد که تا انسان بود
لذت انسان ، زن ودندان بود»

زن و دندان

باز ورزی یادی ازمن کرده‌ای
صحبت از دندان واززن کرده‌ای
گفته‌ای صهبا دو دندان را کشید
کز زن و دندان خود خیری ندید
آری از دندان خود در زحمتم
نیست در بر دلبری مه طلعتم
لذت دنیا زن و دندان بود
ور مزاحم شد بلای جان بود
بر لب آمد از مشقت جان من
گشت ازین‌رو زندگی زندان من
نیست زیرا باب دندانم زنی
یار دندان گیر دندان نشکنی
تا کنم یکباره درمان طمع
کنده‌ام از ریشه دندان طمع
گر که ورزی جان هوا خواه منی
دست و پا کن از برای من زنی
تا بود راحت رسان جان من
یار هم پیمان ، نه همدندان من !
گشت اگرشیرین لبی‌خواهان مرا
می پسندد نیز بی دندان مرا

تا نباشد خاطرت زین غم پریش
میگذارم هر دو را برجای خویش

هذیان سبز

مد شده در عهد ما مکتب نو ساختن
شهرتی اندوختن گردنی افراختن
گاه ز جیغ بنفش گاه زهذیان سبز!
پرت و پلائی عجیب وصل بهم ساختن

چنته چوخالی بود پاك ز مضمون نو
هر طرف از شعر نو و لوله انداختن
بر ادبای سلف خرده گرفتن بزور
بر شعرای بزرگ بی سببی تاختن

نیست چودرشعرشان‌وزنی واندیشه‌ای
وزن بهم ریختن قافیه را باختن
قاعده‌ای در جهان بهر همه کارهاست
فضل چنین شاعران قاعده نشناختن

قرقر زاغ سیاه شرشرآب کبود!
قدقد قوی سپید، پشت هم انداختن.
گر بود این شعر نووای بحال هنر
بررخ شعراست‌آین،خنجر کین آختن

من چکنم گرترا ذوق خدادادنیست
سوختن‌این شعررابه بود از ساختن

خندهٔ شیرین

بخند تا که شود چال گونه‌ات پیدا
که در زمانه نگردد نمونه‌ات پیدا
بخند ای که تو را خنده‌های شیرین است
مرا بر آن لب ودندان هزار تحسین است
نمک ز چهره‌ات ای شوخ نازنین ریزد
شکر ز خنده‌ات ای یار مه‌جبین ریزد
اگر چه چشم سیاهت همیشه خندان است
بخنده باز کن آن لب که قوت جان است
بروی من نگهی گرم و آشنا بفکن
بخنده سایهٔ لطفی بروی ما بفکن
چو نوگل چمن آرای باغ شیرازی
چو گل بخند که یکسر طراوت و نازی

بخندای که نگردد نمونه‌ات پیدا
بخند تا که شود چال گونه‌ات پیدا

گیشه نشین

در گیشهٔ سینما پریرو — بس حالت دلنواز دارد
از پنجره سر ز دست ماهی — در بر رخ خلق، باز دارد
گه گاه نظر ز مهربانی — بر دیدهٔ اهل راز دارد
از خندهٔ بی نیازی او — پیداست چه مایه ناز دارد
عشاق زده مقابلش صف — گوئی توصف نماز دارد
اما نرسید نوبت من — چون عشق وی امتیاز دارد
آری صف عشق این چنین است — کاین رشته سر دراز دارد

ساز خاموش

من آری آن سه تار خوش صدایم
که پرغوغا شود بزم از نوایم
بوجد آرم همه افسردگان را
جلا بخشم دل پژمردگان را
شوند از نغمهٔ من مرد و زن مست
زنند از شوق با آهنگ من دست
ولی چون کله را پر شور سازند
مرا دیگر ز مجلس دور سازند
از آن پس نیست دیگر نوبت من
که پایان میپذیرد خدمت من
زمان بوسه و وصل و کنار است
نه جای نغمهٔ موزون تار است
دگر ما را زبزم عیش رانند
بتی شیرین بجای ما نشانند

که اندر دیدهٔ یاران نشیند
بکام دوست خاموشی گزیند

طبیب و دارُوساز

طبیبی گفت با دارو فروشی
که در داروی تو اصلا اثر نیست

اگر قابض فروشی لینت آرد
ولی در مسهل از لینت خبر نیست

اگر قرصی دهی از بهر سر درد
شگفتا حاصلش جز درد سر نیست

بود چون حب و کپسول تو فاسد
مریض بینوا را زان ثمر نیست

جوابش داد دارو ساز ، با طنز
که این اقدام من جزدفع شر نیست

مریض ار رست از چنگ طبیبان
ازآن باشد که در دارو اثر نیست

ماه قایق نشین

دوش اندر روی دریا ماهتابی داشتم
یار نیکو طلعت و جام شرابی داشتم

بود اگر کمرنگ مهتاب طبیعت غم نبود
زآنکه من در قایق خویش آفتابی داشتم

دریغا که سرمد نماند

جهان گر که نیک است و گر بد نماند
بغیر از جهاندار ایزد نماند

ز رفتن چه اندیشی ای مرد راه
بدین خانه هر کس که آمد نماند

درخت تناور در افتد به خاک
که در باغ گیتی مخلد نماند

جهان است و این است کار جهان
بسا رفته کز پای او رد نماند

دریغا که رفت از جهان شاعری
که نامی چو نامش مؤبد نماند

گرانمایه استاد دانشوری
که کس بهتر از او نیاید نماند

از این بیش در ورطهٔ زندگی
به دریای حیرت مردد نماند

سوی گلشن آرزو پر کشاد
بوزن و قوافی مقید نماند

شد از مرگ او سست کاخ سخن
که بی او بنایش مشیّد نماند

بسوگش چنین گفت صهبا بسوز
دریغا دریغا که سر مد نماند

سرانجام

کامها حاصل شد و حاصل نشد کامم هنوز
ساقی مجلس نریزد باده در جامم هنوز

شاهد مقصود را رندان بچنگ آورده‌اند
من بحیرت در تماشا بر لب بامم هنوز

تا رقیب کامکار آید مرا در پیش چشم
لرزه‌ها افتد ز ناکامی بر اندامم هنوز

آتشی جانسوز بر جانم زرشك افتاده است
با همه سوز درون خاموش و آرامم هنوز

انتظارم کشت و مویم گشت از حسرت سپید
استقامت بین که من مشغول اقدامم هنوز

چیست یارب راز توفیق حریف کهنه کار
ادعای پختگی دارم ولی خامم هنوز

با همه نومیدی و ناکامی و بعد وصال
هرزه گویان میدهند آهسته دشنامم هنوز

تا کنون زین ماجرا سودی نشد حاصل مرا
تاچه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

بستر گل

دختری گلرخ و شیرین گفتار — گشت از گردش گردون بیمار
پی بهبود تن آن آفت جان — کرد رو جانب بیمارستان
من بسی درک سعادت کردم — کز چنین شوخ عیادت کردم
چشم بیمار سیاهش دیدم — غم او را به نگاهش دیدم
لیک آنجا که ورا مسکن بود — پر گل و لاله چنان گلشن بود
بود رنجور اگر پیکر او — غرق گل بود همه بستر او
بس گل و لاله بدو گشته نثار — گوئیا کرده مکان در گلزار
گفتم ای تازه گل باغ جمال — دور از جان و تنت رنج و ملال
همه جا غرق گل و ریحان است — در و دیوار تو گلباران است
گلستان است ترا کاشانه — کرده‌ای خانه تو در گلخانه
منظر لاله رخان زیبا به — شاخ گل در وسط گلها به

ماه را هاله ای از گل باید
تا بگل لطف وصفا افزاید

نیم شیر

دل آزرده شد نار پستان من
که شد رنجه از دست توجان من

چه دیدی مگر تو زپستان و شیر
کز اینها نگردی همه عمر سیر؟

گرفتم که پستان بود گوی عاج
چه داری بدین گوی عاج احتیاج؟

که دائم بدین گوی بازی کنی
بدان دست و دندان درازی کنی!

بدو گفتم: ای مایهٔ زندگی
همه سود و سرمایهٔ زندگی

مرا زود از شیر بگرفته مام
نگشتم ز پستان او شاد کام

چو این طفل را بوده کمبود شیر
نگردد ز پستان همه عمر سیر

خوراکش بجز نار و لیمو مباد
بجز سینه در پنجهٔ او مباد!

سیلاب میگون

خوشامیگون‌خوشامهتاب میگون
خوشا آن درهٔ شاداب میگون

هوای تازه و آب گوأراست
نصیب زارع و ارباب میگون

خوشا آن تپهٔ سر سبز و خرم
که باشد مجمع اصحاب میگون

رسد بر گوش تو هر دم نوائی
ز شور و مستی احباب میگون

بمیگون گوشهٔ امنی بچنگ آر
فراهم گر شود اسباب میگون

ولی در عین سر مستی مبادا
کندچشم توسنگین خواب میگون

که ناگه در میان لذت خواب
برد با خود ترا سیلاب میگون

ترا رؤیای آن ماه دلارام
نماید غرقه در غرقاب میگون

دختر قالیباف

در کلبهٔ خرابه و ویران خویشتن
با دست‌های کوچك و لرزان خویشتن

بافد بصد امید یکی دختر فقیر
فرشی ز تار و پود دل و جان خویشتن

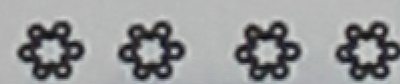
تاریك و تار اگر که بود کارگاه او
گیرد مدد ز پرتو چشمان خویشتن

او را اگر غمی رسد از دل برون کند
با چهره گشاده و خندان خویشتن

اما گمان مدار کز این فرش بی‌نظیر
رونق دهد سراچه و ایوان خویشتن

او کار میکند بصد امید و اشتیاق
تا خود بدست خویش دهد نان خویشتن

شاد است و سربلند که در عرصهٔ حیات
نان میخورد بسعی فراوان خویشتن



کهنه و نو

اگر که تازه بود شعر یا کهن باشد — چو نغز وساده بود بر مرادمن باشد

مرا چو گوهر جانانه ای بچنگ افتد — نپرسم آنکه بود تازه یا کهن باشد

ولی بجای گهر شیشهٔ ملون را — به نیم جو نخرم زانکه بی‌ثمن باشد

اگر که‌شعر نواشعارسست‌وبی‌معنی‌است — هزار خجلتم از شعرو از سخن باشد

تو نام شعر بدان ترهات از چه نهی — که شعر یاوه سزاوار سوختن باشد

ترا نتیجه ازین مهملات دانم چیست — که مقصد تو همانا شکار زن باشد!

ولی زنی که خورد گول شعر بی و زنی — بچشم من نبود زن که شیوه زن باشد

ببین بگفتهٔ سعدی که بعدچندین قرن — هنوز لذت یاران انجمن باشد

هزار دستان در بین لشگر مرغان — هزار سال دگر بلبل چمن باشد

الا که شعر مرا شعر کهنه میخوانی — چرا کلام تو تقلید شعر من باشد

کسیکه مدعی سبک تازه میگردد — سزد که تابع افکار خویشتن باشد

سخن بنزد تو هذیان سبز و زرد بود — قلم بدست‌تو چون بیل گور کن باشد

ترا نمونه‌ای از شعر شاعران آرم — که‌درک نکته کند آنکه‌اهل فن باشد

«همای گومفکن سایهٔ شرف هرگز

بر آن‌دیار که طوطی کم‌اززغن باشد»

مصونیّت ندارد بستر عشق

عجب دارم ز اوضاع زمانه ... که شد وارونه اخلاق زنانه
زنانرا پیش از این لطف وصفا بود ... بچشم گلرخان شرم و حیا بود
کجازن تابدینحد شورو شر داشت ... خیال انتقام از جنس نر داشت
کنون زنها همه چاقو بدستند ... هیاهو جوی ورسوائی پرستند
در اول عاشقان را خام سازند ... سپس بیچاره و بد نام سازند
زن ار بود آیت لطف الهی ... کنون گشته نظیر سفره ماهی
بود دردست هر زن خنجر عشق ... مصونیت ندارد بستر عشق
بباید خویشتن را کرد بیمه ... ز ترس اتفاقات وخیمه
شگفت آمد مرا از وضع شیراز ... که‌در آن جلوه گاه عشوه وناز
نکو روئی بصد تدبیر و افسون ... زده بر شوهر خواهر شبیخون
طناب هستیش را پاره کرده ... ورا بیحاصل و بیچاره کرده
دگر کس میل خواهر زن ندارد ... تن از آسیب او ایمن ندارد
که گراو فی المثل نان کباب است ... ازاو صرفنظر کردن صواب است
مبادا ریگ باشد لای نانش ... بدندانت رسد تاکه زبانش
شبانگاهی کند پرخون فراشت ... بیندازد بروز خواجه تاشت
چنین پرخاشجواز جنس زن نیست ... بغیر از نابکاری شیوه زن نیست
ز مهرویان شیرازی چنین کار؟ ... «خدایا زین معما پرده بردار»

گوشه ای در جهنم

دوش دانشوری سخن پرداز
قصه‌ای ساده گفت و رو حنواز
که بشهری کتیبه ای دیدم
لطف مضمون آن پسندیدم
عبرت‌انگیزونغز و شیرین بود
بگمانم که آن سخن این بود :

***

ای که باشی ز زندگی نگران
غم مخورکاین‌جهان بود گذران
یا جوانی تو یا که هستی پیر
بی‌سبب جان من مشو دلگیر
گرجوانی تو غصه‌ات از چیست
به ز فصل شباب فصلی نیست
تا که هستی تو زورمند وجوان
کام دلرا ز زندگی بستان
ور که پیری مخور غم بسیار
یا توئی تندرست یا بیمار
نعمت صحت ار بود حاصل
از چه گیری غم دگر بردل
ورنه ای تندرست و بیماری
باز هم از چه اشك غم باری
یا که بیماریت شود درمان
شوی از نو سلامت و خندان
یا بسوی تو مرگ رو آرد
بر تو باران مغفرت بارد
گرروی زاین جهان بدار فنا
شوی از سرنوشت خویش رضا
ترس از این راه نابجا باشد
چون سر و کار با خدا باشد
یا ترا در بهشت جای دهند
حور و غلمان دلربای دهند
بر تو شهد و عسل نثار کنند
قسمتت جام خوشگوار کنند
که دگر عیش جاودان داری
زندگی به ز زندگان داری
یا جهنم شود نصیب ترا
چاره‌ای نیست جز شکیب ترا

باز هم ای عزیز من غم نیست ترسی از آتش جهنم نیست
کی بتو سخت بگذرد آنجا کاندر آنجا تو نیستی تنها
باتو قومی ز جان و دل یارند جملگی مثل تو گنهکارند
جمع باشند اهل و ذق و هنر هست این دوزخ از جنان بهتر
نازنین دلبران فراوانند همه طناز و شوخ و عریانند
آتشی جاودان بجان دارند قلب پرسوز و مهربان دارند
این چنین دوزخی خوش آیندست جای رندان آرزومند است
گر بود شعله بار میارزد ور بود پر زمار میارزد
عیش ونوش فراهمی داری گوشه‌ای در جهنمی داری
خاطرت از چه رو غمین باشد آخر کار چون چنین باشد
دل خود شاد کن به بود و نبود نگرانی ترا ندارد سود

محنت دهر جاودانی نیست
ترسی ازمرگ وزندگانی نیست

غافل

فریب خلق بازاری ندارد رجزخوانی خریداری ندارد
موفق کی شود آن مرد غافل که بامردم سر وکاری ندارد

گُل درِ گِل

بخاك ریخت گلم روی نو بهار ندیده
ز عمر ، بهره بجز رنج بیشمار ندیده

هزار حیف که آن شمع بزم حسن وجوانی
بغیر شمع شب افروز بر مزار ندیده

چوماه پرتوی افشاند و زیر ابر نهان شد
مهی که بهتر از او چشم روزگار ندیده

از این جهان وز خلق جهان نمود کناره
بتی که شاهد مقصود در کنار ندیده

چرا بگلشن قدس فرشتگان نخرامد
که غیر کجروی ازچرخ کج مدار ندیده

بـه بست دیدهٔ روشن بروی مردم دنیا
که غمگسار بجز چشم اشکبار ندیده

بزیر خاك نهان شد نبرده خیر جوانی
که گشت گلشن عمرش خزان، بهار ندیده

سوغات

چو من رسم زسفر، یارم ازخداخواهد
ازین مسافر بیچاره هدیه ها خواهد
همین نه یار طلب میکند زمن سوغات
که هر که دید مرا تحفه‌ای جدا خواهد
یکی کچل بود از من دوای مو طلبد
یکی مریض بود حب اشتها خواهد
کسی که هیچ نیامد به خانه‌ام، ازمن
دوجفت کفش ظریف گرانبها خواهد
جواب خانهٔ همسایه را چه باید داد
نرفته مکه زمن یك عدد عبا خواهد
اگر هزار کراوات آورم بس نیست
تمام شهر کراوات «سولکا» خواهد

رهم زخواهش بیجای کهنه عیاران
بیمن حیله وتدبیر اگر خدا خواهد

خانهٔ دیروز

خواستم رخت از این خانهٔ ویرانه کشم

نالـه هـا از درو دیوار بر آمد که مرو

مسکنی تازه دلم را بسوی خود میخواند

که ز همسایهٔ مشفق خبر آمد که مرو

در سرم بود هوای سروسامان دگر

طفل نازک دلم آسیمه سر آمد که مرو

دل من در قفس خانه به تنگ آمده بود

کز هوا نغمهٔ مرغ سحر آمد که مرو

مانده بودم که در این خانه بمانم یا نه

که بگوشم سخن رهگذر آمد که مرو

نروم گرچه بسی خانه به از این باشد
که بدین خانه مرا الفت دیرین باشد

خانهٔ امروز

با همه دلبستگیها عاقبت زان خانه رفتم
رفتم اما با دلی آشفته ودیوانه رفتم

روزگاری عمرشیرین را درآنجا طی نمودم
با وجود آشنائیها چنان بیگانه رفتم

گرچه نامم مانده برآن خانه وکوی وخیابان
ایدریغا با دلی افسرده زآن کاشانه رفتم

دیدم آنجا تلخ و شیرینها به دورزندگانی
درمیان خرمنی ازواقع وافسانه رفتم

قصه‌ها زان منزل فرخنده پی دریاد دارم
گرکه شمع دوستان بودم وگرپروانه رفتم

خانه‌ام راگرچه اکنون آب ورنگی تازه باشد
باز میگویم به حسرت ، حیف کزآن خانه رفتم

نیما

شهریارا تنت سلامت باد
بانگ برداشتی که نیما: مرد

خاك در چشم شعر نو گردید
یکجهان شور وذوق یکجا مرد

نو سرایان یتیم گردیدند
پدر شعر نو در یغا مرد

گاه گفتی زروی حسرت و درد
بهترین شاعر توانا مرد

که سرودی زروی وهم وخیال
وه که درقاف شعر عنقا مرد

گریه بر مرك او بود واجب
زانکه مردی ادیب ودانا مرد

من هم از مرك او ملول شدم
زانکه وارسته بود و تنها مرد

داشت طبعی عجیب و تازه پسند
شاعری گوشه گیر و شیدا مرد

لیك انصاف نیست گر گوئیم
نخبهٔ شاعران دنیا مرد

آری او هم چو شاعران دگر
شاعری بود و مثل آنها مرد

به‌ز نیما بسی کس آمد و رفت
که بدون خروش و غوغا مرد

بلبل نغمه ساز بسیار است
گر که یك طوطی شکرخا مرد

مردگان را بخیر یاد کنند
بودا گرزشت و گر که زیبا مرد

گفت افسانه‌ای و شد درخواب
کرده نا کرده پرده بالا مرد

شمع عمرش دچار طوفان شد
زد شراری و برق آسا مرد

او که ازشام شوم وحشت داشت
در شبی شوم ووحشت افزا مرد

در بهشت خیال جایش باد
آنکه خود در جهان رؤیا مرد

نقش پرداز جنت کوبیسم
رنگ آمیز آسمانها مرد

آنکه‌چون‌وصف‌بادوطوفان کرد
کردتوصیف‌دشت و صحرا مرد

آنکه دریای او چو کوهی بود
کوه او بود مثل دریا مرد

آنکه یکعمر باخت قافیه را
منکر طول و عرض وپهنا مرد

کس ندانست معنی سخنش
لفظ آن نیز مثل معنا مرد

شکرلله که وارث بسیار
هست او را اگر که نیما مرد

نام اوهست اگر که نیما نیست
مکتبش هست اگر که ملا مرد

زاینده رود شیراز

چنین میگفت یاری نکته پرداز
گذار از اصفهان کردم بشیراز

صفاهان چون بهشت جاودان است
که الحق اصفهان نصف جهان است

بر آثار قدیمی افتخارش
بود زاینده رودی در کنارش

ولی دارم عجب زان شهر زیبا
که با آن جلوه و حسن فریبا

نمی‌بینی تو در مردم نشاطی
نشان شور و شوق و انبساطی

بسی گر نعمت و ثروت فزودش
بود خلوت کنار زنده رودش

کسی آن‌سان که باید شایقش نیست
بود معشوق اما عاشقش نیست

اگر بود این بهشتی رودخانه
به شیراز بهشت آسا روانه

بپا در هر کنارش محفلی بود
درون محفلش صاحب دلی بود

همی خواندند با چنگ و چغانه
در آنجا نغمه‌های عاشقانه

اقامت گاه خیل شاعران بود
چو رکن آباد نامش جاودان بود

کنون زاینده‌رود آنجا غریب است
زشور و شوق و مستی بی‌نصیب است

اگر من در جهان بودم خداوند
نمیگشتم از این تقسیم خورسند

گرفتم زنده رود از اصفهانی
به شیرازی سپردم جاودانی

که تا قدر صفایش را بداند
ز جان و دل بهایش را بداند

بگفتم پاسخ آن یار دیرین
که گفتی نکته‌ای دلچسب و شیرین

ولی گر زنده رود از روی اعجاز
روان گردد بسوی شهر شیراز

بسی شیرازیان غوغا نمایند
کنارش بزمها بر پا نمایند

نباشد کارشان از صبح تا شام
بجز پیمودن پیمانه و جام

هلاکت جملگی باشد مسلم
که از ساغر نپرهیزند یکدم

بدان آب گوارا دل سپرده
بجای آب، جام باده خورده

همان بهتر که آسان جان نبازند
به رکن آباد شهر خود بسازند

اگر زاینده رودی نیست غم نیست
که آنجا چشمهٔ زاینده کم نیست

ز شیراز ار گذشتی زنده رودی.
نشان دیگر ز شیرازی نبودی

به فرّخ خراسانی

(شاعر شهیر ومحبوب خراسان)

آمدی تهران ولیکن یادی‌از صهبا نکردی
یاد یاران دگر کردی و یاد ما نکردی

با رجال و با بزرگان و سیاسیون نشستی
شاعر یك لاقبا را اعتنا اصلا نکردی

با چنین‌هیکل بچشم عینکینت کوچك آیم ؟
کز برای دیدنم یك‌لحظه سربالا نکردی؟

ازرفیقان دگر وصف جمالت را شنیدم
جمله را پیدا نمودی بنده را پیدا نکردی

جنگ‌خود را رایگان براین‌وآن‌اهدانمودی
لیك ما را یادگاری نسخه‌ای اهدا نکردی

از قلم انداختی یار سخن پرداز خود را
خود مگر لای کتاب دوستی را وا نکردی

چند شعری هم بجنك خویشتن از ما نوشتی
لیك از اشعار شیرینم یکی انشا نکردی

نیك باشد هرچه خواهد اوستاد مصلحت بین
من نمیگویم چرا اینکار کردی یا نکردی

آنقدر گویم که باآن لطف دیرین جان فرخ
با چو من یاری بقدر انتظارش تا نکردی

تا ابد در خاطرم این نقش بی‌مهری بماند
کامدی تهران ولی دیداری از صهبا نکردی

جواب فرّخ

از پس سالیکه یاد بنده، ای صهبا نمودی
نامه را پیوسته با یك چامه شیوا نمودی
از چه بر خود حالت دلناز کی در چامه بستی
هر کلفتی را دلت میخواست بار ما نمودی
هرچه تقصیر و قصور و جرم و عصیان بود یکجا
جمع فرمودی و در انبان مخلص جا نمودی
هر چه هوچی بازی و کولی گری ازمردم ری
کرده بودی کسب، خرج بنده بی‌پروا نمودی
خوانده و نا خوانده از رو رفته جا خالی نمودم
زانکه غرش رعد سان و حمله برق آسا نمودی
هم خودت قاضی شدی هم مدعی هم‌شاهد آنکه
بنده را محکوم کردی حکم را اجرا نمودی
تا نیفتی پس گرفتی دست پیش الحق که رندی
تند رفتی لیك مشت خویشتن را وانمودی
آمدم تهران برادر دیدنی از بنده کردی
وعده ای از من گرفتی چامه‌ای اعطا نمودی
اینکه هر وارد بباید رفتنش نزدیك یاران
در فرنگستان بود تو اشتباه اینجا نمودی
من چه گفتم کاینقدر بر من بدو بیراه گفتی
من چه کردم با تو بد تا تو چنین بدتا نمودی
شیخ سرنا بیجهت بابا نمیخواندت چو دیدم
بیخودی بر ضد فرخ باد در سرنا نمودی
آفرین بر طبع جانبخش توای صهبا که بالله
طبع لال بنده را گوئی ز نو گویا نمودی

به نویسندهٔ هندو

گهی « فتنه » گهی « جادو » نویسی
گهی افسانهٔ « هندو » نویسی
که از عاشق که از معشوق گوئی
گهی از زن گهی از شو نویسی
ولی حیف تو با آن کلک جادو
که دائم ماجرای او نویسی
کتابی آنچنان جذاب و دلکش
برای خاطر یارو نویسی
چرا ای خرمن شوق و کمالات
مدام از خرمن گیسو نویسی
دهانت را مگر با بوسه بستند
که هی از چشم و از ابرو نویسی
تو استادی نه طفل مکتب عشق
که مشق خویش را از رو نویسی
تو اهل ذوق و بحث و انتقادی
که باید نکته ها چون مو نویسی
هزاران درد بیدرمان ما را
به نیش خامهٔ حقگو نویسی
کجا شاید ترا با آن فضائل
که وصف العیش آن مهرو نویسی

مکن ایام محبس را فراموش
اگر جادو وگر هندو نویسی

ساقی

بجام من چو نگارم می از سبو ریزد
دلم ز لرزش اندام او فرو ریزد

زدست ساقی گلچهره‌می‌خوش است‌اما
نشاط بخش بود ساغری که او ریزد

فدای نرگس مخمور آن پریرویم
که هر چه در دل او میرود برو ریزد

بچهر خودزدوسو ریخت‌موی زرین‌را
چو آبشار طلائی که از دوسو ریزد

ببین بشیخ که‌چون خلوتی بدست‌آرد
خم شراب بیک جرعه در گلو ریزد

اگر بقسمت خود راضیم مدار عجب
گدا بود که بیک لقمه آبرو ریزد

نه‌هر که باده دهد نام‌او دهم ساقی
مگر که‌روی نکو دارد و نکو ریزد

بانک پس انداز ادبی

گفت صاحبدلی به انجمنی | سخنی دلفریب و زیبنده :
شعر نو را چو درك می‌نکند | کس بجز شاعـر سراینده
بهتر آنست تا که ما هستیم | درجهان حیّ وحاضر وزنده
صحبت جیغ و غار را نکنید | که‌شود دل‌زوحشت‌آکنده!
لیك بهر صیانت اشعار | و آنهمه گـوهر پراکنده
بنمائید اجاره دریك بانك | جعبه‌ای بـا مخارج بنده

جمله اشعار نو درآن ریزید
تا بـرد بهره نسل آینده !

دورنمای موج

ناگـه ز دور موج گـرانی شود پدید
جوشان وپرشتاب و خروشان‌وسهمناك

چون در کران بحر بدریا کنی نگاه
گوئی که‌هست موج گران قاصد هلاك

چون دیو برخروشد و کف‌برلب‌آورد
دیوانه ای بود کـه تلاشش هدر شود

اما هر آنچه آیـد و نزدیکتـر رسد
خشمش فـرو نشیند و آرامتـر شود

کم کم دهان بخنده کند باز و بشکفد
شوخی کنـان دود به یمین و یسار تو

آن موج هولناك کـه دیدی‌ز راه دور
آهسته بگـذرد چـو نسیم از کنار تو

***

ناگه ز دور موج گرانی زرنج و غم
در عـرصهٔ حیات بسـوی تـو رو کند

سنگین‌چو کوه‌وخانه‌برانداز‌همچو سیل
وانـدر میان خلق ترا جستجـو کند

گوئی‌نهنگ‌مرگ‌دهن باز کرده‌است
آیـد ز راه دور بقصـد هـلاك تو

دل در برت‌طپد که‌چنین موج‌سهمگین
کی رحم میکند بـدل دردنـاك تو

کم کم شـود ملایـم و تندی فرو نهد
پیك خروش و خشـم شود قاصد سرور

آهسته بگذرد چـو نسیم از کنار تو
آن موج هولناك که دیدی‌ز راه دور

***

امـواج حادثات بدریـای زندگـی
ازدورهست کوه و ز نزدیك چون نسیم

بس‌مردساده‌دل که‌چو موجی عظیم‌دید
جان باخت در کرانهٔ دریا ز هول وبیم

دل را نگاهدار و مشـو بی سبب ملول
روزی اگر که‌خشم کند برتوروز کار

گر مشکلی زمانه تورا پیش آورد
سر پنجهٔ زمان بگشاید گره زکار

ماشین دامادی

از یکی پرسیدم از ورزی نشان   گفت آری بود داماد فلان
گفتم اما این نشان او نشد   زن دلیل خاندان او نشد
کی توان از حال او آگه شدن ؟   از چنین راهی بجز گمره شدن
زانکه او هر سال نو گیرد زنی   ماهروی گلرخ سیمین تنی
تا عروس تازه ای پیدا کند   همسر پیش از سر خود وا کند !
زن بود درچشم او چون ابروباد   می نمانند ایندو در یکجا زیاد
هست او سوداگر بازار زن   در تمام عمر خود بیمار زن
تا که درمان مرض سازد همی   زوجه را دائم عوض سازد همی
ازپدرزن کی توان اوراشناخت ؟   زانکه او یکسال بایکزن نساخت
در سخن او را گر استادی بود   در عمل ماشین دامادی بود !
او نه از زن بهره حاصل میکند   نمره می چسباند و ول میکند !
نیمی از خوبان که نیکو بوده اند   روزگاری همسر او بوده اند
نام آنها را نمیداند درست   هست قلب او چنان صندوق پست !
نو عروسان را زنی کامل کند   چونکه کامل کرد آنگه ول کند!
زن نپاید در بساط او بسی   هست اوهر سال داماد کسی !
گر بصدجا کوی و برزن باشدش   اندران برزن پدر زن باشدش !
خوب شد اورا دگر فرزند نیست   نطفهٔ او قابل پیوند نیست
ورنه او را صد عدد اولاد بود   هر یکی در گوشه‌ای داماد بود !
کی مراو را فرصت دیگر بود   روزوشب چون درره محضر بود !
گاه دروصل است و گاهی درفراق   یا نماید عقد یا گوید طلاق !

***

جان ورزی زاین سخن ازما مرنج   باز کرد ارمشت تو صهبا مرنج
بود اینها جمله شوخی ای رفیق   چون زنی داری تو دلخواه وشفیق
نیست چون او غمگسار دیگرت   باشد اوهم همسرت هم خواهرت

میکند چون خوب خشك و تر ترا !
هست این زن آخرین همسر ترا !

خواستگاری

از بهر دل رفیق دیرین — یکروز شدم بخواستگاری
پرسید زمن عروس طناز — با غمزه و عشوه های کاری
کز حال جناب شاه داماد — بی پرده بگو خبر چه داری
گفتم که جوان وسربزیراست — از هر بدی و کجی فراری
گفتا که ازین مقوله بگذر — بگذار تعارفات جاری
برگو که زخویش خانه دارد؟ — کافتاده بفکر خانه داری!
گففم که بخانهٔ برادر — یك نیمه اطاق دارد، آری!
پرسید ز ثروتش بگفتم — عاقل نخورد غم نداری
زیرا که ز بخت نا مساعد — بیکار بود جوان کاری!
پرسید سلامت است حالش؟ — گفتم که فغان ز بد بیاری
افتاده و دست او شکسته — باید که بروی او نیاری!
بشنید چو این سخن گلندام — بگریست چو ابر نو بهاری
گفتا چه جوان نازنینی! — از بنده نموده خواستگاری
گر خانه و زندگی ندارد — ازشغل وسلامتی است عاری!
گفتم که وراست حسن دیگر — بایست که مغتنم شماری
پرسید چه حسن باشد او را — در پرده شرم و بیقراری
گفتم خررا هوار خوبی است — این مظهر حمق و برد باری!
بر گردن او ببند افسار — بگذار بپشت او عماری!
خر گرچه دراین دیار کم نیست — هر خر ندهد چنین سواری!
این خر خوشرکاب اصل است — معروف بود براهواری!
خندید عروس وگشت راضی — گفتا که چه به زخرسواری

شوهر خر زن بود بهر حال
آنهم خر مفت افتخاری!

شیراز و طوس

روزی غزلی ز خواجه خواندم
آمد دلم از طرب به پرواز

مستانه ز شور و شوق کردم
رو سوی غزلسرای شیراز

***

بر درگه حافظ سخندان
پیشانی خود بخاک سودم

با طبع و زبان الکن خویش
استاد بزرگ را ستودم

***

شد ساغر اشتیاق لبریز
خوردم‌دوسه جرعه‌چون زجامش

صد بوسه زدم بدفتر او
الهام گرفتم از کلامش

***

چون مست شدم ز جام حافظ
رفتم سوی بارگاه سعدی

مبهوت چو کودکان نشستم
در گوشهٔ خانقاه سعدی

***

در گوش دل حکیم دانا
درد دل خویشتن بگفتم

و از او بزبان طنز و اندرز
رندانه جواب خود شنفتم

***

بر درگه شاعران شیراز
از مردم پاکدل بسی بود

آرامگه دو کعبهٔ عشق
خلوتگه راز هر کسی بود

***

بر گرد مزارشان گذر داشت
هر پیر و جوان و زشت و زیبا

صاحبنظران نکته پرداز
شیرین دهنان مجلس آرا

***

زاین همهمه و نشاط و غوغا — گر دید دل فسرده‌ام باز
گفتم به دل آفرین بسیار — بر مردم پاکباز شیراز

***

رفتم چو بجانب خراسان — یکروز بشهر طوس رفتم
فردوسی نامدار آنجاست — من نیز به پابوس رفتم

***

«قولی است که جملگی بر آنند» — کاین مرد بزرگ بینظیر است
او زنده کنندهٔ زبان است — او خالق رستم دلیر است

***

گویند که مثل او در ایران — یا در همهٔ جهان نباشد
دردا که غریبتر از او کس — در زمرهٔ شاعران نباشد

***

او راست درون موطن خویش — گر مقبره ای و بارگاهی
افسوس که شعر ناشناسان — سویش نروند گاهگاهی

***

این شاعر بینظیر پرشور — هر چند که شهرهٔ جهانست
در خانهٔ خود غریب باشد — گوئی که بطوس میهمانست

***

از غفلت مردم خراسان — آنکس که براواست چشم دنیا
هر چند که نام او است جاوید — در مرگ چو زندگی است تنها

***

فردوسی نامدار بر خیز ؟ — شعری دوسه آبدار بر خوان ؟
زاین هموطنان قدر نشناس — داد دل تنگ خویش بستان ؟

شعر تازه

دلم رغبت بشعر تازه دارد
ولی این تازگی اندازه دارد

نه هر نو باشد ازهر کهنه بهتر
بدین‌علت که نام تازه دارد

رفیق نو به از یار کهن نیست
شراب تازه‌رس خمیازه دارد

خوشاشعری که‌مضمونش بودنو
که لطفی خارج اندازه دارد

نه‌شعری،درهم‌وسست‌وپریشان
که جلدش‌حاجت‌شیرازه دارد

حدیث آسمان و ریسمان چیست؟
چه‌ربطی‌ماست‌بادروازه دارد!

بجان خواهان شعری دلنشینم
که معنائی لطیف و تازه دارد

مشاغل من

تا به عمر خویش شاعر گشته‌ام
درهمه احوال ناظر گشته‌ام

بیش ازاین درکار ماتغییرنیست
بازرس بودم مشاور گشته‌ام

چرا رفت

گوئید بمن فاش که : از من چه خطا رفت
کان شمع شب افروز ز کاشانهٔ ما رفت
خوش آمد وخوش گفت و بزد ساغر صهبا
ناگاه بیک لحظه ندانم بکجا رفت
در کلبهٔ درویشی ما تاب نیاورد
حق داشت ولی ازچه بصد ناز و ادا رفت

در خلوت شاعر همه کس راه ندارد
اوگمشدهٔ ما است بپرسید: چرا رفت ؟

مدارا

ما را بخنده از سر خود وا کنی هنوز
هر روز را تو وعده بفردا کنی هنوز
ما راست انتظار مروت ز سوی دوست
با ما چو دشمنان تو مدارا کنی هنوز

افسون دوست

مرا بجز دل خونین خویش محرم نیست
که اعتماد بر این دوستان همدم نیست

بر آن سرم که ز اهل ریا کناره کنم
که قحط مردم پاکیزه دل بعالم نیست

رفیق تلخ زبان ، به بود ز چرب زبان
که قصد چرب زبان جز فریب آدم نیست

بریسمان وفا بسته اند پای مرا
و گرنه رشتهٔ پوسیده بهر ما کم نیست

فریب خندهٔ حیلت گران مخور ز نهار
که آن شکر دهنی جز برای یکدم نیست

خوش آن زمان که زیاران سفله بگریزم
هزار حیف که اسباب آن فراهم نیست

غم دورنگی یاران دون مخور صهبا
که کامیابی اهل ریا مسلم نیست

عیار

گفتم آن دوست دگر ترک جفا کرد و نکرد
حاجتم را بیکی غمزه دوا کرد و نکرد

درد اینجا است که آن کهنه طبیب عیار
میتوانست چنین درد دوا کرد و نکرد

هفت سین من

صبح نو روز یار با من گفت
وه چه خرم بهار نیکوئی !
سفرهٔ هفت سین نمی چینی
دل ز گرد محن نمی شوئی
گفتمش هفت سین من باشد.
سرو اندام سوفیا روئی
ساغری از سبوی بادهٔ ناب
سخن آبدار دلجوئی

بوسه ای شاعرانه و شیرین
از سرو سینهٔ سمن بوئی

دیدار

دربحرخزریکی گهردیدم من
کم گشتهٔ خویش درسفردیدم من
گرخسته شدم زسختی راه چه غم
کان مونس جان برامسردیدم من

لطف استاد

کرد این‌سفر بسی دل من شاد فلسفی
و از رنج غربت و محن آزاد فلسفی

از پیروان مکتب آزادگی شود
هر کس رسد بخدمت استاد فلسفی

ذوق وظرافت وهنروفضل وعلم وهوش
دارد همه ز طبع خدا داد فلسفی

با لطف محضرش نتوان یافت دیگری
از بس لطیفه ها کند ایراد فلسفی

دارم عجب ز حافظهٔ بی نظیر او
کاو را نمیرود سخن از یاد فلسفی

وازاین بزرگتر که‌بودمردچاره‌جوی
سازد رفیق خویشتن ارشاد فلسفی

توفیق شد نصیب که‌در گردش فرنگ
ناگاه دیده‌اش بمن افتاد فلسفی

لطفی‌فزون نمود ونکرد از ادب دریغ
شاگرد آنچه خواست ز استاد فلسفی

درباره‌اش چگوید صهبا بپاس لطف
جز آنکه باد خانه‌اش آباد فلسفی

کاروان عشق

ای سفر کرده خوش بحال تو باد — که بسی بهره زاین سفر بردی
چند روزی بکام دیده و دل — با پری طلعتان بسر بردی
کاروان سیاه چشمان را — سوی دریاچهٔ خزر بردی
گلهٔ دختران زیبا را — همره خود براسر بردی
«دو بدین چنگ و دو بدان چنگال» — مابقی را بروی سر بردی
گردشی بر مراد دل کردی — در سفر لذت حضر بردی
لیك دارم عجب که برگشتی — عیش آینده از نظر بردی
باید از نعمتی چنین شایان — بهره ای شاعرانه‌تر بردی
یعنی این گلهٔ غزالان را — پاك ازاین بوم و بر بدر بردی
گوشه ای امن جستجو کردی — ثمر از عمر بی ثمر بردی
تا کنی دفع تلخ کامیشان — نقل و شیرینی و شکر بردی
در بر گلرخان سیم اندام — باقی عمر را بسر بردی

راه آسمان

دیدی اندر عهد ما نوع بشر
بست سوی آسمان بار سفر

بر فراز عالم بالا شتافت
سینه کیهان اعظم را شکافت

همتی بالا تر از اعجاز کرد
شاه‌راه آسمان را باز کرد

در پناه موشك علم و عمل
کرد رو سوی ارانوس و زحل

دست ورود درچشمهٔ خورشید شست
ماه تابان را کنار خویش جست

جیب مرموز افق را چاك داد
خاك را پیوند با افلاك داد

عصر ما باشد یکی عصر جدید
کاین چنین راهی‌ز دانش شد پدید

روشنائی جای گمراهی گرفت
راه های دور کوتاهی گرفت

بعد ازاین بگشوده شد بر ما، دری
در حقیقت از جهان دیگری

پردهٔ افلاکیان بالا کنیم
رازهای اختران افشا کنیم

بر فراز چرخ باشد راه ما
محفل ناهید خلوتگاه ما

گلرخی زیباتر از حور و پری
انتظار ما کشد در مشتری

در کنار زهره شادیها کنیم
دل تهی از نامرادیها کنیم

ساقی نپتون بما چشمك زند
کولی مریخ بر ما چك زند

کوکبی رخشان بود ییلاق ما
اختری تابان شود قشلاق ما

بیگمان با اکتشاف آسمان
میشود آرام اوضاع جهان

نوبت صلح و سلامت میشود
جنگ اسباب ندامت میشود

دست اندر دست یکدیگر دهیم — نغمهٔ همزیستی را سر دهیم

آسیا باملك آفریقا یکی است — انگلیس وروس وآمریکا یکی است

این زمین مارابودچون خانه‌ای — ماهمه چون مورو اوچون لانه‌ای

تا نگردد لانه از بنیان خراب — بایداز جنگ وجدل کرد اجتناب

ماچنان مرغیم واین خاك آشیان — مبدء پرواز بهر آسمان

ازچه‌رو درآشیان تنك خویش — چون خروس اکنون کنیم آهنك خویش

اختلاف ما نه از دانائی است — حال چون وقت فضا پیمائی است

باز شد بر ما جهان دیگری — روزنی از آسمان دیگری

بس حقیر است این زمین در نزد آن — قطره‌ای باشد ز بحر بیکران

نیست دیگرجای جنك خانگی — هست جنگ خانگی دیوانگی

زآنکه آخر یارحرمان میشویم — از تلاش خود پشیمان میشویم

آن شنیدستی عقاب تیز چنگ — ناگهانی بر پرد از روی سنگ

اوج گیرد همچنان تیر شهاب — جاگزیند در کنار آفتاب

زیر پر آرد همه افلاك را — کوچك ونا چیز بیند خاك را

بسته دل بر آرزو های دراز — گردد اندرعرش گرم کبر وناز

ناگهان بازیچهٔ دوران شود — جسمش آماج یکی پیکان شود

چون نباشد قصداوجز کین وآز — بر نبندد طرف ازاین راه دراز

ره‌بر او گیرد عقاب دیگری — جان او سوزد شهاب دیگری

آری آری در زمین و در هوا — نیست چیزی بهتر ازصلح وصفا

گر رفاه مردمان آمال ماست
سربسر کیهان اعظم مال ماست

ماجرای سیل

از هر طرف بگوش رسد ماجرای سیل
وآن نعره‌های موحش دهشت فزای سیل!

سیل دمان بمأمن ما راه برده است
یارب کسی مباد چو ما مبتلای سیل

برساکنان خانه بود خواب وخور حرام
کاین خانهٔ خرابه شده آشنای سیل

ترسیده چشم ما ز غریو مهیب او
کر گشته گوش ما ز نهیب صدای سیل

ناگه ز سمت کوه سرازیر میشود
چون دشمنی گسسته عنان اژدهای سیل

سر در قفای مردم بی خانمان نهد
جمعی نموده نیز سر اندر قفای سیل

هر کس بفکر آنکه عزیزان خویش را
آرد برون ز پنجهٔ آدم ربای سیل

از خانمان و زندگی خود کند دفاع
بیرون کشد گلیم خود از زیر پای سیل

گوئی بدرد جوع شده سیل مبتلا
ز آنرو بود که سد نشود اشتهای سیل

ای سیل حادثات چه خواهی ز جان ما
مردیم ما ز ولولهٔ مرگ زای سیل

ما را بس است جوشش سیلاب اشك چشم
جائی به نزد ما نبود از برای سیل

ای ابر رحمت این چه طریق سخاوت است؟
کردی توجمله هستی ما را فدای سیل

سیل فنا فتاده به بنیان ما مگر
دفع بلای سیل نماید خدای سیل

نشیب و فراز زندگی

ما بعمر خویشتن سود و زیانها دیده‌ایم

نو بهاران گل افشان و خزانها دیده‌ایم

گاه خود را خاك راه رهروان انگاشتیم

گاه خود را بر فراز آسمانها دیده‌ایم

گاه گمنام و گهی مشهور دوران بوده‌ایم

بس فراز و بس نشیب اندر زمانها دیده‌ایم

یکزمان خود را میان مردمان دیدیم خوار

باز خود را پهلوان داستانها دیده‌ایم

در میان خوبرویان هم بدور زندگی

آفت جان دیده و آرام جانها دیده‌ایم

گاه یاران یار ما بودند و گاهی مار ما

مهربانها دیده و نامهربانها دیده‌ایم

زشت و زیبا در جهان باشد قرین یکدگر

تلخ‌روها دیده و شیرین زبانها دیده‌ایم

کینه‌ها دیدیم با لبخندها آمیخته

دشنه‌ها پنهان بزیر پرنیانها دیده‌ایم

در حریم دوستان دیدیم بس بیگانگی

بین یاران از دو رنگیها نشانها دیده‌ایم

سایه های خیال

ز بام خانهٔ همسایهٔ من
زمانی سر کشیدی دختری چند

دلم خوشنود بود از آنکه گاهی
زند چشمک برویم اختری چند

***

چرا پنهان کنم کان بام کوتاه
تفرجگاه و چشم انداز من بود

خیال انگیز بود و آرزو بخش
که آنجا قبله گاه راز من بود

***

دو دختر نغمه خوان و پایکوبان
که و بیگه بروی بام بودند

سیه چشمان آن رعنا غزالان
چراغ آرزوئی خام بودند

***

شبی در پرتو مه بر لب بام
دو تصویر و شبح چون سایه دیدم

بسی در دل شدم شادان که از دور
نشان دختر همسایه دیدم

***

بعشق آن پریرویان سر مست
بسی شعر و غزل مستانه گفتم

بیاد آن نکویان فسونکار
شبی را خوشدل و آسوده خفتم

***

سحر که چون برآوردم سراز خواب
سرای خویش را ویرانه دیدم

بجای آن دو مهروی لب بام
نشان دزد اندر خانه دیدم

***

از آنجا خوبرویان رفته بودند
دگر آن خانه ویران مسکنی بود

گریزان سایه‌ای کز دور دیدم
نه دزد دل که دزد رهزنی بود

***

شده خلوتسرای آرزوها
چنان قلب من از دلدار خالی

دل من بی جهت خوش بوده آنشب
بعشق ماهرویان خیالی

یار تلفنی

با تلفن برده دل و هوش من	دلبر سیمینه بنا گوش من
صوت دل انگیز دلاویز او	کرده پر از شور ونوا گوش من
آه که این دلبر شیرین زبان	بی‌خبرا ست از دل پر جوش من
خوشدل از آنست که گیرد سراغ	هر سحر از خوب و بد دوش من
گشت چو این دفعه صدایش بلند	گویمش ای لعل لبت نوش من
با سخن دلکش و صوت ملیح	وانشود این دل خاموش من

پاسخ من بر تو جز این حرف نیست
جای تو خالی است در آغوش من

جوانی

بمن الفت آن یارجانی نگیرد
بدل مهرم آنسان که دانی نگیرد

بدو گفتم از خوی عاشق فریبی
کسی بهره از زندگانی نگیرد

مراباش یکروی ویکدل که ازتو
دلم شبههٔ بدگمانی نگیرد

بخندید بر من که ملك دلم را
کس آسان بشیرین زبانی نگیرد

سخندانی و هوش وتدبیرداری
دریغاکه جای جوانی نگیرد !

همه میرقصند

عروس غنچه بباد بهار میرقصد
بنفشه بر طرف جویبار میرقصد
بساز بلبل دستانسرای غوغا گر
شکوفه بر زیر شاخسار میرقصد
چو گل بباد صبا درچمن برقص آمد
عجب نباشد اگر روزگار میرقصد
ز بی ارادگی ما همیشه ملت ما
بساز دولت ناپایدار میرقصد
چنانکه دولت ناپایدارهم همه‌روز
بساز مجلس بی اعتبار میرقصد
همان بتی که بودقهرمان خوش‌رقصی
عروسکی‌است که بی‌اختیار میرقصد
میان صحنه نماید هنرنمائیها
گهی زمصلحت اربر کنار میرقصد

چو دوره، دورهٔ رقص‌است وفصل،فصل نشاط
خوشا بتی که باهنگ تار میرقصد !

به پدر موسیقی ایران

(استاد علینقی وزیری)

ساز الهام

تا پنجه بـه تار آشنـا کردی — جان و دل ما پـراز نـوا کردی
مـا را بـه بهشت آرزو بردی — باغ دل مـا پـر از صفا کردی
خود غافلی از طنین مضرابت — کاندر دل و جان ما چها کردی
موسیقی ما که رفته بود ازدست — از نو تو اسـاس آن بنا کردی
«نت» را تو بدین دیار آوردی — تـالیف بسـی کتابهـا کردی
بـازار هنـر رواج بخشیدی — تعلیم کسی چنان «صبا» کردی
در مدرسه ازسـرود پر شورت — هـر گوشه قیامتـی بپا کردی
درشهر ز نغمه های جانبخشت — هـان ای کلنل تو کودتا کردی
هر راه کـه بـود رفتنی رفتی — هر کار که کـرد اقتضا کردی
نـی بزم لئـام را صفـا دادی — نـی بر زر و مـال اعتنا کردی
مردانه بکار خویش کـوشیدی — آن کیست که گویدت خطا کردی
لبریـز مناعت و شرف بـودی — زان در دل و جان خلق جا کردی
هان ای پـدر بزرگ موسیقی — با ساز مرا تـو آشنا کردی
استـاد من ای وزیری دانـا — در شعر زبان من تو وا کردی
چون پیك امیـد و آرزو بودی — شادم ز سرود دلگشا کـردی
یکروز شنیدم از تـو آهنگی — مستم ز نوای جانفرا کـردی
بر ساختـهٔ تو ساختـم شعری — پیوند دلم تو با خدا کردی
آهسته بـراه شعـرم افکندی — این کار تو کردی و بجا کردی

زیرا ز سبوی ذوق سر شارت
صهبای هنر بجام ما کردی

مطایبه

عشق درویش

گویند آن وزیر قلندر مآب ما
کاندر دیار غرب گرفتار و ناخوش است
در تنگنای بستن پیمان اتحاد
عاشق شدست وبادل‌خود در کشاکش‌است
آنهم اسیر لاله عذاری مراکشی
کزموی وروی‌مظهر دوداست وآتش‌است
با اشتغال وافرو با فرصتی قلیل
الحق‌چه جای عشق پریروی مهوش است
ترسم گلیم پارهٔ ما را دهد بآب
چون حضرت وزیر، خیالش مشوش است
خوبان پارسی مگر از پا نشسته‌اند؟
کاین خوش‌سلیقه عاشق یار مراکش است

«درویش هر کجا که شب آید سرای اوست»
«درویش ما، هر آنچه به‌پیش آیدش خوش است»

بهار غمگین

در گوشه ای ز انجمن دوستانه ای
بر من عتاب کرد رفیق یگانه‌ای

گفتا زند خروس سحر نغمهٔ صبوح
تا چند همچو مرغ تو پا بند لانه‌ای

آمد بهار خرم و شد فصل سیر و گشت
حیف است آرمیده تودر کنج خانه‌ای

هریك زباغ و راغ و درخت و زمین و آب
باشند بر صفای طبیعت نشانه‌ای

بر بید بن نگر که جوانی ز سر گرفت
بر شاخ تازه‌اش زده هر سو جوانه‌ای

شد عشق لاله تازه و با قلب داغدار
از سر گرفته زندگی عاشقانه‌ای

چون دورشور و وجد ونشاطاست‌وخوشدلی
باید بعشق رو نهی از هر کرانه‌ای

عمر دوباره زانکه کسی را نداده‌اند
خوش جام باده‌ای و حریف شبانه‌ای

در پاسخ عتاب رفیق خجسته حال
گفتم که ای عزیز، تو همفکر ما نه‌ای

یا خود مگر جهان تو غیر از جهان ماست
یا بیخبر ز گردش دور زمانه‌ای

آن دل که از بهار شود شادمان کجاست
کو بلبلی که ساز نماید ترانه‌ای

بر چهر گل نشسته ز محنت غبار غم
نالد هزار در طلب آشیانه‌ای

رخسار خویش لاله بسیلی نموده سرخ
آتش بجان خود زده از هر زبانه‌ای

آری بهار خرمی و سبزی آورد
اما بر آنکه صاحب آب است و دانه‌ای

باد بهار بر تن رنجور ناتوان
دارد براستی اثر تازیانه ای

در گوش مستمند پریشان خیال، نیست
افسون عشق و وصل بغیر از فسانه‌ای

کو آنکه شادمان بود از روزگار خویش
تا نعره بر کشد ز دل شادمانه‌ای

تا در دلت شکوفهٔ امید نشکفد
باغ و بنفشه نیست بغیر از بهانه‌ای

درچشم نا امید بهار وخزان یکی است
باید گزید راحتی جاودانه‌ای

جانانه

برو جانا زشادی غرق گل کن خانهٔ خود را
که خوش آسان بچنگ آورده‌ای جانانهٔ خود را

گلی از گلستان آرزوها شد نصیب تو
مزین کن بدین گل سینهٔ مردانهٔ خود را

چنین گوهر نصیب کس نمیگردد بآسانی
گرامی دار از جان گوهر یکدانهٔ خود را

چراغ خانهٔ خود را اگر پرتو فشان خواهی
مسوزان همچو شمع بی وفا پروانهٔ خود را

اگر خواهی شوی سرمست عشق از ساغر عشرت
ز صهبای محبت پر نما پیمانهٔ خود را

پاسخ حسود

مرا چه غم که نخواهد حسود شاد مرا
که هست طعنه او همچو ابروباد مرا

تفاوتی نکند پیش من که او خواند
زحد خویش گهی کم گهی زیاد مرا

ز حرف یاوه سرائی کجا ملول شوم
اگر ز کینه به‌تهمت زبان گشاد مرا

که از ملامت بیجای او زیاده شود
به خویش در هنر شعر اعتقاد مرا

ز انتقاد بجا نیز رو نگردانم
که کار بوده همه عمر انتقاد مرا

مرانه دعوی استادی سخن باشد
که طعنه هازده شاگرد بدنهاد مرا

ولی بپاس محبت چه میتوانم گفت
اگر زلطف کسی خواند اوستاد مرا

بخیل به که بمیرد در آتش حسرت
که لطف طبع، خدای‌کریم داد مرا

درپاسخ منظومهٔ شیرین "رهی معیری" شاعر معروف شیرین سخن

" الهی درکمند زن نیفتی — وگرافتی به روز من نیفتی

خلقت زن

رهی ای شاعر شوخ هوسباز — رهی ای‌زود رنج نکته پرداز
بگوبامن که‌خوداززن‌چه دیدی — ازآن عیار سیمین تن چه دیدی
توبودی خوشه چین خرمن عشق — چراگردیدی‌اکنون دشمن‌عشق
زمانی گرم بازار تو دیدم — نکویان را طرفدار تو دیدم
ولی اکنون دمت را سرد بینم — دلت را ای عجب پر درد بینم
ز خوبان رشتهٔ الفت گسستی — تو هم آخر بروز ما نشستی
نداری بهره چون از طلعت زن — سرائی شعر بهر « خلقت زن »
که اورا شیوه‌جز ریب‌وریانیست — بمعجون وجود او وفا نیست
برادر جان توعمری دیده‌ای کام — ز مهرویان طناز گلندام
بدون سور وجشن ومهر وکابین — ربودی بوسه از لبهای‌شیرین
بعمر خود در این پنجاه ساله — نمودی عشقهای بی قباله
شدی سرمست عیش و شاد کامی — شراب ازجامشان‌خوردی‌حرامی
نه عشقی را نمودی ثبت دفتر — نه دیدی روی دفتردار ومحضر
عروسیها بآزادی نمودی — نکرده عقد دامادی نمودی
بجز خوبی زجنس زن ندیدی — طناب عشق بر گردن ندیدی
چرا گوئی ز روی نا سپاسی — ز فرط رندی و حق نا شناسی

«الهی در کمند زن نیفتی
و گر افتی بروز من نیفتی»

زنان را در طبیعت گر وفا بود
کجا کام تو از آنها روا بود

تو عمری کام دل از زن گرفتی
در آغوش بتان مسکن گرفتی

بتو مستی و گرمی داد و الهام
نزیبد گر دهی او را تو دشنام

توئی چون باده خواران هوسناک
که چون خوردند جام باده را پاک

زنند آن جام را مستانه بر سنگ
بمستی بخش خود باشند در جنگ

تو زن را لاله و گل خوانده بودی
به از نسرین و سنبل خوانده بودی

چه شد کاین گل بچشمت خار گردید
چنین خوش خط و خالی مار گردید

تو ای جان رهی صیاد پیری
اگر مار است زن، تو مار گیری

که در افسون تو دیگر اثر نیست
ترا از مار گیری جز خطر نیست

همان بهتر بسازی با کسادی
کنی خو، با بلای نامرادی

که گفتت اینهمه دشنام زن ده؟
تو گر زن را نمیخواهی بمن ده

اگر چه خیر، من از زن ندیدم
خوشیها گر تو دیدی من ندیدم

پرستم باز هم آن ماهرو را
کشم تا عمر دارم ناز او را

رقص مرگ

آنکه در بزم طرب جام اجل نوشید و مرد
خوش براحوالش که خیراز زندگانی دیدومرد

باشد اندر چشم من این مرگ، مرگ ایده‌آل
چون زباغ زندگانی گل فراوان چید ومرد

در جوانی مرد و رنج و محنت پیری ندید
کوکب تابان بختش لحظه ای تابید ومرد

ناگهان باد و هوا شد گردباد عمر او
تا دم آخر بدور خویشتن چرخید و مرد

روز و شب در بند زلف یار وجام باده بود
عاقبت در بزم انس دوستان خوابید و مرد

در پناه لطف حق بادا قرین حور عین
آنکه تا هنگام آخر شادمان رقصید و مرد

خونبهای جنگ

شادند مردمان که رسید انتهای جنگ
اما بود بدیدهٔ من ابتدای جنگ

گویند داده پیک سعادت، ندای صلح
ترسم که این ندا نبود جز ندای جنگ

تا خلق را فراخور خود نان و کار نیست
پیوسته استوار بود پایه های جنگ

آن ملتی که نان شبش در بساط نیست
بهر نجات خویش چه سازد سوای جنگ

آن دشمنی که رام نگردد گرسنگی است
تا فقر هست جنگ بود در قفای جنگ

آن فاتحی که خانهٔ عیشش شده خراب
آبادی شکم طلبد خونبهای جنگ

او جنگ کرده تا برهد از بلای فقر
در منجلاب فقر چه غم از بلای جنگ

بهر گرسنه هیچ تفاوت نمی کند
کاو پایمال صلح شود یا فدای جنگ

بیچارهٔ گرسنه عزادار دائمی است
گیرد گهی عزای شکم که عزای جنگ

آنقوم را که نیست ز انصاف بهره‌ای
در منتهای صلح بود ابتلای جنگ

اسباب جنگ در همهٔ گیتی فراهم است
دارد مصون ز جنگ جهان را خدای جنگ

رقیب حسن

گفتا چنین بدختر زیبای‌خویش ، مام — کای در فروغ وجلوه به ازماه‌ومشتری

من سالها بپای تو زحمت کشیده‌ام — تا دختری شدی توبدین پاك منظری

اکنون ز سرو قامت و گیسوی تابدار — با من کنی بخانه و بر زن برابری

دردا چنانکه هست سزاوار دختران — در دل ترا بمن نبود مهر مادری!

لب را بخنده دختر گلچهره باز کرد — صندوق دل گشاد ز پاکیزه گوهری

گفتا که راز خویش کنم بر تو آشکار — درمن اگر بدیدهٔ اغماض بنگری

درروزگار پیش که من کودکی بدم — بودی تو مهربان بمن از ناز پروری

بر گونه‌ام زلطف زدی بوسه های گرم — بودیم شاد هر یکی از مهر دیگری

اما کنون که من شده‌ام دختری بزرگ — و آموخته رموز و فنون فسونگری

باشد مرا بدیدهٔ تو جلوهٔ رقیب — خاری بودبچشم تواین حسن ودلبری

دیگر نوازشم نکنی چون زمان پیش
دانی توناز پرور خود رارقیب‌خویش!

سخن فردا

یکتن از شاعران نو پرداز — کرد در محفلی سخن آغاز
که کنون حق ما ادا نکنند — درك معنای شعر ما نکنند
لیك چون شعر ماست پاینده — گل کند در زمان آینده
گر که امروز نیست نوبت ما — نوبت شعر ما بود فردا
گفتمش ای رفیق تازه طلب — دارم از این عقیدهٔ تو عجب
این چه حرف شگفت و مرموز است — شعر امروز مال امروز است
شرط اول بود بشعر و سخن — که بود صاف و ساده و روشن
تا برد بهره خاص و عام از آن — نکته سنجان برند نام از آن
نه که مانند «چیستان» باشد — دور از ذهن و از زبان باشد
حالیا دورهٔ معمّا نیست — کاین فراغت بدورهٔ ما نیست
درچنین عصر سرعت و ماشین — که شده وصل آسمان و زمین
به که آسوده از غمی گردیم — فارغ ازاین جهان دمی گردیم
وربود شعر مال آینده — چیست ز این شعر حاصل بنده!
من که معنای آن نمیدانم — این چنین شعر را چرا خوانم؟
نسل آینده زحمتش بکشد — او که فهمید لذّتش بچشد
که اگر پر ز لطف و شیرینی است — نزد ما چون نوشتهٔ چینی است!
گرچه در روزگار آینده — نیز پیدا شود سراینده
که سخن از جهان خود گوید — شعر بهر زمان خود گوید
نیست حاجت که شاعر امروز — محتکر گردد و سخن اندوز
بکشد نقشه های طولانی — بهر آینده های پنهانی
میرود چون زمانه رو بجلو — کشف گردد هزار مطلب نو
جلوه گر میشود جهان دگر — هم زمین و هم آسمان دگر

نو در آن شیوهٔ سخن گردد
تازه‌های شما کهن گردد

تولّد

بگو ابر بهاری گلستان را
نشاط و رونق دیگر فزاید

بگو باد صبا باغ امل را
غبار از چهرهٔ گلگون زداید

بگو مرغ سحر را تا ز مستی
هزاران نغمهٔ شیرین سراید

بگو خورشید عالمتاب دیگر
بآسایشگه مغرب گراید

بگو درگوش ماه آسمانی
که‌میدان رادگر خلوت نماید

بگو ناهید را خاموش گردد
ثریا دل زما کمتر رباید

گروه اختران آماده باشند
که‌پروین‌روی بردنیا گشاید

تضمین قصیده معروف وثوق‌الدوله :
«بگذشت درحسرت مرا بس ماهها وسالها»

ژُرویژه

هرجا رویم از بخت ما وارون شود احوالها
«چونست خال اربگذرد دائم بدین منوالها»

آن شاعر بابا شمل ، آن کهنه استاد غزل
بر حسن خوبان بدل بنمود استدلالها

کان دلبر مجلس نشین باشد چنان باشد چنین
مژگان او باشد یقین چون خنجر قتالها

مه‌طلعت وشیرین زبان ، شوخ وقشنگ ونکته دان
«چون اختران تابندگان ، چون جوهران سیالها»

زیبا بتانی سنگدل ، زود آشنا ، پیمان گسل
بنهاده بهر اهل دل ، بر کنج لبها خالها

هرکس شتابد سویشان ، بندد نظر بر رویشان
«از مطلع ابرویشان مسعود گردد فالها»

رفتیم و دیدیم از قضا ، حوران کرسیخانه را
«اهریمنانی زشتخو در آدمی تمثالها»

زشت وبداخلاق ومسن ، رخسارشان را خورده سن
پاها بشکل پای جن ، صورت پر از گودالها

هم زشترو هم زشتخو پرچانه و بسیار گو
از سر پریده رنگ مو از فرط استعمالها

برجای دلداری جوان بنشسته زالی ناتوان
بر کرسی سروی روان ، چمبك زده پاتالها

زین خوبرویان بدل ، ویران شود کاخ امل
ز آنروکه ماه لژنشین فرتوت گشته سالها

دوست عزیز شاعر حسین شاهزیدی عکس مرا
با کتاب در مجله‌ای دیده و ساخته بود

کتاب و شراب

دیدم این جمعه، عکس صهبا را
که کتابی گرفته بود بدست

گفتم او را؛ چه روی داد استاد؟
لا کتابی مگر کسی بتو بست؟

گفت: جز ساغرم بدست مباد
آنچه را دیده‌ئی تو عکس منست!

پاسخ من

شاه زیدی دلم بطعنه شکست
که کتابم چرا بود در دست!

بخیالش که غیر ساغر نیست
مونس شاعر خیال پرست

بی خبر زانکه شعر خوش ما را
خوشتر از جام باده سازد مست

گر مرا با شراب پیوند است
کی مرا رشته از کتاب گسست؟

در غم یار مهربان صهبا
با کتاب و شراب الفت بست

جواب

گفت صهبا: گرفته‌ام الفت
در غم دوست، با کتاب و شراب

در شگفت آمدم ز گفتهٔ او،
که چه نسبت شراب را بکتاب؟

عقل و تدبیر را چکار بعشق؟
سازشی کو، میان آتش و آب؟

خنده‌ای نقش بست برلب او
حل مشکل نمود و داد جواب:

نام خود را نهاده‌ام «صهبا»
خود از این نام قصه‌ها دریاب

دوست دارم کتاب را، آری
تا گذارم برهن باده ناب

مالیات هنر

باج از بادو از هوا گیرند — مالیاتی که از صدا گیرند
ای هنر پروران بحق خدا — مالیات هنر کجا گیرند ؟
مصرف عیش و نوش بیهنران — از هنرمند بینوا گیرند !
گر معنی نداد باج وخراج — چنگش از چنگ دراز ا گیرند
از برای وصول حق الصوت — دامن «دلکش وهما» گیرند
درعروسی گلوی «مرضیه» را — پی اخذ جریمه ها گیرند
از «بنان» وقت خواندن آواز — مالیات ابوعطا گیرند
از «منوچهر» و ویگن و «گلپا» — باج افشاری و نوا گیرند
گردن نازك «ذبیحی» را — سخت در مجلس عزا گیرند
مالیات گذشته را در عرش — از «رفیعی» و از «صبا» گیرند
بعد از این انتظار باید داشت — مالیات از قروا دا گیرند
هر که زد بشکنی ورقصی کرد — باج آن رقص جابجا گیرند
ور کسی سرفه کرد و آه کشید — زاوخراج «نفس بها» گیرند
بهتر این است جای باج هنر — راه تسکین اشتها گیرند

گر خداوند داده موهبتی
مالیاتش هم از خدا گیرند

بار سنگین

ورزیا چندی است کاندر رختخواب افتاده‌ای
از بلائی سخت در رنج و عذاب افتاده ای

هرچه‌پرسم ای «ابول» حالت‌چرا اینگونه شد
ناله باشد پاسخ من کز جواب افتاده ای

از ظریفی علتش کردم سئوال آهسته گفت
گوئیا در زیر بار بیحساب افتاده ای

باری افزون از تحمل کرد سنگین پشت تو
یعنی اندر زیر سنگ آسیاب افتاده ای

از توان وطاقت ونیروی خود غافل شدی
زان سبب از فرط ضعف از رختخواب‌افتاده‌ای

پاسخ

ای رفیق نازنین ای شاعر شیرین سخن
چند روزی شد که از تو بیخبر افتاده ام

پرسش‌از حال «ابول» کردی‌نمیدانی که‌من
با چنین نام و نشانی بی ثمر افتاده ام

گر چه بادمجان بم آفت ندارد لیك من
از بلای ناگهانی در خطر افتاده ام

هفته‌ای باشد که از درد کمر در رختخواب
باهمه خر گردنی بی خواب و خور افتاده ام

شرمساری میکشم اما ز گفتن چاره نیست
دور از جان رفیقان از کمر افتاده ام

این‌مصیبت گرچه‌بددردی است مردی‌چون‌مرا
زان بتر کز حلقهٔ یاران بدر افتاده‌ام

مهمان ناخوانده

دوش در صحنهٔ بهارستان   بود بر پا بساط مهمانی
بهر خشنودی دل ملت   کاخ مشروطه شد چراغانی
هر طرف شمع های مهتابی   بود سر گرم پرتو افشانی
پرتو چلچراغ‌های بزرگ   کرده صحن واطاق نورانی
میزهاچیده گشته رنگارنگ   حاکی از نعمت و فراوانی
دسته دسته رجال عالیقدر   گرم خوش طبعی وسخنرانی
خیل مه طلعتان شیرین لب   جمله مشغول شکر افشانی
کرده هر سو بپا هیاهوئی   ناز پروردگان تهرانی
مردوزن شادوخوشدل وخوشحال   فارغ از محنت وپریشانی
ناگهان در کرانهٔ مجلس   چشم من خیره گشت پنهانی
برجمال فرشته‌ای معصوم   زده چین و گره به پیشانی
مانده تنها بگوشه‌ای مغموم   کس نجوشد بدو بآسانی
کردم‌از حال این فرشته‌سؤال   کز چه‌این یوسف‌است‌زندانی؟
در جوابم بخنده رندی گفت   نام او ای عجب نمیدانی؟
شهرت‌این‌فرشته آزادی‌است   مظهر ایدآل انسانی

یا به مهمانیش نخوانده کسی
یا که بگریخته ز مهمانی!

سفر

ناگه اندیشهٔ سفر کردم
هوس شهر رامسر کردم

تا نمایم ز خویش دفع ملال
رو نهادم بشهر عشق و جمال

رامسر بود خرّم و خندان
گوشه‌ای از بهشت جاویدان

یك طرف کوه و یك طرف دریا
در وسط ، گلستان روح افزا

همه جا سبز و خرّم و شاداب
روز ، ابری لطیف و شب مهتاب

لیك دردا که شهر حسن و جمال
داشت وضعی بسی عجیب امسال

هیچ از عاشقی نصیب نداشت
میهمانی بجز طبیب نداشت

سرزمینی که خانهٔ دل بود
همه جا نقل مجلسش «سل» بود

جای گلچهرهٔ نکو روئی
داشت هر کس نظر به داروئی

نه پری پیکری بدریا رفت
نه جوانی ز کوه بالا رفت

جای گل بود هر طرف کپسول
سخن جمله از سل ومسلول

حیف این شهر پرنشاط وقشنگ
که هوایش ز دل زداید زنگ

واین پلاژی که برلب دریاست
که چنین دلکش است وروح افزاست

باید آنجا حدیث دل گویند
نه سخن از بلای سل گویند

رامسر شهر عشق ورزان است
خانهٔ درد نیست درمان است

یار بی شعور (شوخی)

گفت مردی بیار نیکو روی	که‌شب‌و روز بی قرار توام
تو زنی بی شعور و زیبائی	لیك من یار و غمگسار توام
داد با خنده پاسخش دلدار	هرچه هستم انیس و یار توام
خوب‌رویم که دوستدار منی	بی شعورم که دوستدار توام

منبع الهام

گلعذاری فتنهٔ ایام میخواهد دلم
عالمی فارغ ز ننگ و نام میخواهد دلم
مردم آزاده را باشد گریز از بند وقید
من ز آزادی گریزم‌دام میخواهد دلم!

آتشین‌روئی که برجانم‌زندآتش کجا است
شاعرم من، منبع الهام میخواهد دلم!

بازگشت

آخر بسویم ای بت‌افسونگر آمدی	چشمم سفید گشت که ازدر درآمدی
دردا که‌غنچه‌رفته‌و گل باز گشته‌ای	دختر برفتی از بر ما ، مادر آمدی !

شراب مُفت

ورزی تو ز کار خویش راضی شده‌ای | یا خسته چو روز کارماضی شده‌ای؟
دانم ز چه شغل خویش دادی تغییر | از بهر شراب مفت قاضی شده‌ای!

جواب ورزی

صهبا دل تو بهیچ راضی نشود | خرسند ز آینده و ماضی نشود
غیر از تو که مال مفت را خواهانی | کس بهر شراب مفت قاضی نشود!

قاضی خوابیده!

دو گونه قاضی در دادگستری باشد
یکی نشسته و آن دیگر ایستاده بود
ولی چو ورزی بیدار دل شده قاضی
برایند و قاضی خوابیده‌اَم هم زیاده بود!
گمان مدار کزاین سرنوشت ناراضی‌است
که او بحکم طبیعت رضا بداده بود!

قاضی و رشوه!

بوالحسن ورزی قاضی که بهنگام قضا
«جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد»
بستاندست ز صهبا دو سه مینای شراب
«قاضی اررشوه باندازه خورد نوشش باد»

مداد

بطعنه گفت مرا آن رفیق ظاهر بین
که چیست در کف این بی‌بها مداد سیاه ؟
کجا مناسب شعر بلند و تازهٔ تو است ؟
چنین مداد که هم کهنه است و هم کوتاه!

مناسب تو یکی خامهٔ گران سنگ است
که شعر صاف تو از چشمه‌اش روان گردد
نه این مداد سبك مغز بی بهای حقیر
که از مشاهده‌اش طبع ناتوان گردد

جواب ناصح ظاهر پرست را گفتم
که این مداد که آید بدیدهٔ تو حقیر
ذغال نیست که ارزنده‌تر ز الماس است
بگوهری که چنین پربهاست خرده مگیر

صفای طبع من از یمن این مداد بود
کز او همیشه پر از شور و شوق جان من است
هزار خاطره در خاطرم بر انگیزد
که این مداد ره آورد دلستان من است

بسی عزیز و بزرگ است نزد من زیرا
که یادگاری از آن یار سیمتن باشد
چو باغ خاطرم از یاد او کند سیراب
خیال پرور و الهام بخش من باشد

روزیکه رهی‌معیری عازم اروپا بود
با ابوالحسن ورزی برای او ساختیم

رهی راهی شد

رهی آن کهنه‌رند شاهد باز — بدیار فرنگ راهی شد
گرچه پیری جوان نماباشد — در پی منکر و مناهی شد
توشهٔ راه‌خویش خواست‌زمن — گرچه اسباب رو سیاهی شد
الفی در رهی فرو کردم — رهی آنرا گرفت وراهی شد

وقتیکه‌میدان‌دروازه قزوین بنام«مهام»
شهردار گل و فواره نام‌گزاری گردید

میدان مهام

مردم دروازه قزوین را بود — خوی تکریم‌بزرگان وعظام
کرده‌اند این‌مردم‌فواره باز — شهردارخویش‌را بس‌احترام
نام این میدان پرآب وسیع — شد بنام‌شهردار شاد کام!
تا که هر کس عازم قزوین شود
بگذرد اول ز « میدان مهام »

مجلس آرا

آمدی سرمست و برپا شور و غوغا کرده‌ای

خلق را بر خویشتن محو تماشا کرده‌ای

باده گشتی، عاشقان را شور و مستی داده‌ای

لیک خون در جام درد آلود صهبا کرده‌ای

نرم نرمك قلب ما بازیچهٔ زلف تو شد

غافلی تا خود چه بازی با دل ما کرده‌ای

چنگ گشتی، نغمهٔ شیرین ز دل سر داده‌ای

رخنه در جان و دلم ای مجلس آرا کرده‌ای

در تمنای تو پای شوقم از رفتار ماند

خوب، سیمین ساق من، مارا ز سر وا کرده‌ای

گاهگاهی حال ما از خیل مشتاقان بپرس
حالیا چون خویش را در قلب ما جا کرده‌ای

زر و زور و زن

زر وزور وزن اگر شرط وکالت دانی! اینچنین کرسی ننگین بتو باد ارزانی
دیدی آن باطل و این یک ز بنا منحل شد انتخابات زمستانی و تابستانی!
تا دگر باج برندان منافق ندهی
تا دگر یار در آغوش کسان ننشانی!

محروم الوکاله

گر وکالت مرا نصیب نشد جای فریاد و آه و شیون نیست
منصبی گر مرا نشد حاصل منتی هم مرا بگردن نیست

وکیل الشعرا

پاسخ : از سیمین بهبهانی

همه دانند که صهبای عزیز گل بستان وفا بوده و هست
منتصب گر نشد از جانب خواف منتخب ازسوی مابوده و هست
گو نمایندهٔ مجلس نشود
که وکیل الشعرا بوده و هست

زمزمهٔ ساز

در خانهٔ دوست نغمهٔ ساز خوش است
جامی دو سه از خلّرِ شیراز خوش است
چون می بمیان و ساز آید بزبان
آنجاست که معشوق خوش آواز خوش است

یکجا

یکی «ایرن» یکی «ویدا» پسندد
یکی تهمینه را تنها پسندد
فغان از این دل هرجائی من
که با هم هر سه را یکجا پسندد

کدوی سر

روشنی گلهٔ تو ماه ندارد
ماه دگر حاجت کلاه ندارد
باد مزن اینقدر کدوی سرت را
آینه دانی که تاب آه ندارد!

دوست وزینم شهاب فردوس نسبت به برادر بزرگتر خود که متجاوز از صد وبیست کیلو وزن‌دارد «شهاب‌کوچك» لقب گرفته است !

صغیر و کبیر

توئی شهاب صغیـر او بود شهاب کبیر!
چنین صغیر و کبیری‌است درجهان‌نایاب
صغیر دارد وزنی فـزون ز صد کیلو !
کبیر را تو ز میزان آن نمای حساب !

تحصیل نام !

دیدم چو انجوی را در حال‌لب جویدن!
گفتم که زندگی را برخود حرام کردی
از ریش و پشم زائد سـودی ترا نبـاشد
زیرا در این‌تجارت سودای خام کردی!
بس ریش‌ولب جویدی رخسار توشده‌زرد
بس‌خود خوری نمودی‌خودرا تمام کردی!
تیز و جونـده باشـد انیاب طعمه یابت
کز راه حلق‌و دندان‌تحصیل نام کردی!!

مناظره ای
با
فرخ خراسانی

با ما نباشد

لطفی اندر بزم ما بی حضرت صهبا نباشد
ذوق مستی کی دهد جام ار در آن صهبا نباشد
بس دریغ است آنکه با نزدیکی جان و تن ما
یار ما در مشهد ما باشد و با ما نباشد!
دم غنیمت دان بیا یا رخصتی فرما که آیم
ای بسا فرخ که هست امروز تا فردا نباشد

جواب من

گفت فرخ آنکه چون او شاعری دانا نباشد
حیف باشد آنکه بزمی باشد و صهبا نباشد
شاکرم من لطف استاد سخن را لیك گویم
جامتان لبریز بادا جای ما آنجا نباشد!
نی خطا گفتم که من مشتاق بزم شاعرانم
خاصه بزمی کاندران نامحرمان را جا نباشد
محفل شعر و ادب باشد نه بازار تجارت
حرفی از دشواری و کمیابی کالا نباشد
از سیاست بر کنار و غافل از وضع زمانه
صحبت از خان و امیر و حضرت والا نباشد!
غیبت غایب نباشد لذت اشخاص حاضر
ذم آن آقا دلیل مدح این آقا نباشد
قلبها با یکدگر صاف و زبانها شرح دلها
زیر چشمی هر یکی را با دگر ایما نباشد!
جز حدیث عشق و شعر نغز و اوصاف طبیعت
یا بجز موسیقی و می صحبتی اصلا نباشد
آنگه ار صهبا ز بزم دوستان گردید غایب
هیچ شاعر در جهان غافل تر از صهبا نباشد

هنرمند ناکام

دریغا زین هنرمندان ناکام — که خواهانند درد بیدوا را
کسی اندرجهان دلسوزشان نیست — بر احوال هنر رحمی خدا را
چرا این شمع بزم شادمانی — خرد بر جان خود رنج و بلا را
زند آتش بجان خستهٔ خود — که بخشد نور و گرمی بزم ما را
بجام خویش ریزد زهر قاتل — که شیرین‌تر کند کام شما را
بسی در دل کشد فریاد پنهان — که آرد بر زبان شور و نوا را
زند تا پنجه‌ای بر سیم سازی — نماید رنجه جان مبتلا را
کند سوراخ با سوزن تن خویش — عجب گم کرده سوراخ دعا را
«صبا»ی نغمه ساز ازدست ما رفت — که گیرد بعد از این جای صبارا
دگر باید ز خاک تیره پرسید — نشان «داریوش» بینوا را.
نجات زندگان باشد ضروری — چه حاصل بانك و فریاد وعزا را
هنر باید منزه باشد و پاك — نبینی بلبل بستانسرا را

که در سر غیر گل شوری ندارد
بغیر از عشق منظوری ندارد

پرستار

تو ای دختر مه جبین دلارا
که پاکیزه روئی و پاکیزه خوئی

بود سادگی زینت جسم و جانت
که فارغ زاندیشهٔ رنگ و بوئی

*

دلت هست چون جلوه گاه محبت
لبت نیز دائم پر از خنده باشد

شکرخند جان بخشت ای مهر تابان
فروغی ز امّید آینده باشد

*

بدان قلب پر مهر و روح لطیفت
بخود زندگی را چه دشوار کردی

که در اوج زیبائی و تندرستی
همه عمر خود وقف بیمار کردی

*

«پرستار» دادند نام نکویت
که الحق پرستار افتادگانی

طبیب دل مردم دردمندی
انیس بلا دیدهٔ ناتوانی

*

لباس تو باشد لباس فرشته
نگاهت نواز شگر و آسمانی

دمد در تن خسته ام جان دیگر
چو آئی ببالینم از مهربانی

*

شود کام تلخم ز لطف تو شیرین
کند حال زارم جمال تو نیکو

غذا از کف تو غذای بهشتی
دوا باشد از دست تو نوشدارو

*

مرگ پدرزن

ورزی نازنین شنید ستم — که ترا آخرین پدر زن مرد
قلبت از مرگ آن پدرزن خوب — دیگر این باره راستی افسرد!
گر چه آن یار داغدار عزیز — بس پدر زن بخاک تیره سپرد
که تواند که با تو دامادی؟ — جان شیرین بدر ز مهلکه برد

این خبر را شنید رندی و گفت
باز ورزی سر پدر زن خورد!

جواب ورزی

آن شنیدم بطنه صهبا گفت — باز ورزی سر پدر زن خورد
گرچه ایدوست بی‌جهت زده‌ای — افترائی که خاطرم آزرد
گر مرا این هنر بود همه عمر — رشک دامادی توخواهم برد!

شوخی در فرودگاه

ورزی آن رند شاعر درویش — از سفر باز گشت با تشویش
در اروپا اگر نخواهندش — «مال بدبیخ ریش صاحب خویش»

جواب

یار دیرین نازنین صهبا — نیک دانی که من چوخویش توام
هرچه‌ازخود مرا تو دفع کنی — بازهم بسته‌من بریش توام!

زمانی که چشمم بروی تو افتد
همه درد و رنجم فراموش گردد

و گر آتش تب تنم را بسوزد
بلطف نگاه تو خاموش گردد

*

تو ای نازنین دختر ماه طلعت
که از مریم پاك داری نشانه

پرستار پر مهر من گر تو باشی
کجا دل کنم من ز بیمار خانه

*

توای آیت رحمت وسرفرازی
من ازدامنت دست هر گز نگیرم

اگر تندرستی شود حاصل من
و گر در میان دو دستت بمیرم

*

توئی مظهر پاکی وغمگساری
که در زندگانی فدا کار باشی

از این افتخاری فزونتر چه خواهی
که غمخوارخلق و «پرستار» باشی

بزم شاعرانه

شبی مهمان « ناظرزاده » بودیم
به بزم شاعری آزاده بودیم

رفیقان اهل و صاحبخانه باذوق
برای هر خوشی آماده بودیم

مهیا جمله اسباب تنعـــــــم
بقول دوستان « افتاده » بودیم

ولی از «می» نبود اصلا نشانی !
اگرچه طاقت از کف داده بودیم

کبابش بی شراب و جام خالی!
شبی در عمر صاف و ساده بودیم

به « صهبا » جام صهبائی ندادند
تو گوئی آیت‌الله زاده بودیم

شگفت آمد مرا از کار شاعر
که در بزمی چنین، بی باده بودیم !!

پاسخ دکتر ناظر زاده

نه در میخانه پا بنهاده بودی!
که خود مهمان ناظر زاده بودی

مگر شیطان ترا، شد رهزن دل
که در مسجد بفکر باده بودی!

«امیرالحاج» آنجا با «همائی»
تو بهر «شرب خمر» آماده بودی!

اگر میبردی آن شب نام «می» را
خجالت‌ها به مخلص داده بودی

جوابت را بیك مصرع توان گفت
برو صهبا که خیلی ساده بودی!!

درخت گردو

بزیر یکی شاخ گردو نشستم | که ازسایه‌اش راحتی یافت جانم
درختی چنین سبز و شاداب و خرّم | که هم سایه هم میوه‌دارد ندانم



کنار یکی چشمهٔ صاف وروشن | بمن گشته آنشاخه‌هاسایه گستر
بیاسوده خاطر ز آسیب گرما | نگهدار من آن درخت تناور



درخت کهن داشت فرّ جوانی | که برمیوهٔ خویش نازش نمودی
نترسیدی از بادوطوفان وباران | که با سختی ورنج سازش نمودی



بدو گفتم ای پر ثمر شاخ زیبا | در اعماق ژرف زمین ریشه‌داری
چودانی وجودت مفیدست ولازم | نه ازارّه ترس ونه از تیشه‌داری



تورا اعتماد است بر پیکر خود | که برپای خود سالها استواری
نباشی ز گردون گردان هراسان | چه غم گرخزان آید و گربهاری



توای شاخ سرسبز وشاداب گردو | مقامی عزیز و گرانمایه داری
تو با سرو وشمشاد داری تفاوت | که هم‌میوه داری وهم‌سایه‌داری

اعتراف زن

الحق که دلپذیر بود اعتراف زن
از صبح آشنائی و شام زفاف زن
جنس لطیف مظهر ناز است وادعا
زیرا بکبرو ناز بریدند ناف زن
کرده‌زنی‌شهامت ویکسوفکنده است
سر پوش را ز خاطر اندیشه باف زن
شوخی نموده‌خوب‌وبد خویش‌اعتراف
اسرارخود نموده عیان برخلاف زن
زن را چنانکه هست‌مجسم نموده‌است
بی‌اعتنا بقصهٔ لاف و گزاف زن
اسرار عشق ومیل‌وهوس کرده‌آشکار
وانگه دلیل جاذبه و انعطاف زن
بی‌پرده گفته‌است که درزیرپرده‌چیست
یا مرد بلهوس سبب اختلاف زن

تا تیر عشق درکف‌رعنا غزال ماست
شیر ژیان شکست‌خورد درمصاف‌زن

آموزگار عشق

دیدی که آن غزال شد آخر شکار عشق
آنهم شکار پنجهٔ آموزگار عشق

آری معلّمی دلی از دختری ربود
بهتر ز طفل مدرسه نبود شکار عشق

گفتا حساب و هندسه ناید ترا بکار
آن به که رو نهیم بخلوت بکار عشق!

از غنچهٔ شکفته او بوسه ها ربود
چون دید تازه دختر کی در بهار عشق

درحال شور وشوق ازاو عکسها گرفت
تا عکس را کند سند افتخار عشق!

وانگه زروی مدرك و اسناد معتبر
با خوشدلی ادامه دهد روزگار عشق

شرمی زروی همسرواطفال خودنکرد
بادختری چو دخترخود زدقمارعشق!

آنجا که هست مرکز تعلیم دختران
دارد از او معلم او انتظار عشق!

مهتاب کوه سنگی

شب گر شوی به مهتاب مهمان کوه سنگی (۱)
جان را نمائی از شوق، قربان کوه سنگی (۲)

آندم که ماه تابد بر محفل عزیزان
یکسر بوجد آیند یاران کوه سنگی

گر همدمی نداری، گر محرمی نداری
آن به که سر نهی بر دامان کوه سنگی

آید ز شور و مستی از هر سری صدائی
کز عشق استوار است بنیان کوه سنگی

دل غرق عشق سازد استخر جانفرایش
میعاد عاشقان است میدان کوه سنگی

صهبا مباش دلگیر از پستی زمانه
می نوش تا بلند است ایوان کوه سنگی

---

۱ ـ منظور کوه سنگی معروف مشهد میباشد

۲ ـ برای این شعر آهنگی نیز در دستگاه سه‌گاه ساخته شده است

عشق کوه

آن کوه سنگین رانگر سر سخت و خاموش

صد قرن در یك گوشه پا بر جانشسته

او هست سر مشق سکوت و برد باری

چون گوشه گیران زان سبب تنها نشسته

گوئی که برپای دلش بندی گران است

زانروی همچون بندیان از پا نشسته

در زیر برف و ژاله و باران ستاده

در معرض طوفان دهشت زا نشسته

بس چشمه از چشمش روان باشد و لکن

خشکیده لب ، بر ساحل دریا نشسته

گر در دلش پنهان بسی آتش فشان است

آرامتر از دشمن دانا نشسته !

صد تیشه زن گر خرد سازد پیکرش را

آسوده از کین توزی آنها نشسته

کان گهر در سینه‌اش جا دارد اما

بی اعتنا چون تارك دنیا نشسته

گر ابر و طوفان فتنه ها برپا نمایند

او خنده بر لب خارج از دعوا نشسته

با «هرچه پیش آید خوش آید» خو گرفته

بروز تلاش و جنبش و غوغا نشسته

دارم گمان او عاشقی بی‌دست وپای است

کاندر ره معشوقه بی پروا نشسته

بر مهرتابان است میل خاطر او

او در زمین معشوقه در بالا نشسته

هر روز بر او بگذرد دلدار زیبا

در انتظار لطف او آنجا نشسته

تا پرتو مهری بروی او بتابد

امروز در اندیشهٔ فردا نشسته

او نیز چون ما گشته پابند محبت

این کوه هم آری برُوز ما نشسته

ماه زمین وماه آسمان

کردند به ماه، چون ز نزدیک نگاه

گفتند رخش پر است از چاله و چاه

من بر رخ صاف ماه خود می‌نگرم

دیگر نروم در آسمان اینهمه راه

بیرجند

از من درود باد بدان شهر دلپسند
وان مردمان ساده دل پاك ارجمند
آن مرز باستانی و آن خاك دلگشای
آیینهٔ جوانی من شهر بیرجند
دارم از آن دیار بسی خاطرات خوش
لذت فزا چو باده و تلخی زدا چوقند
زان کوچه های سنگی ناصاف مارپیچ
چون پیچ و تاب عمر گهی پست و که بلند
آن «رود خشك» و« دره شیخان » وهم زای
وان « قلعهٔ » خرابه تر از جان دردمند
آن صحن با شکوه «دبستان شوکتی»
کز گردش زمانه مبادا بران گزند
دانا معلمان سخن سنج هوشیار
بر لب مدامشان ز ره لطف نوشخند
آن باغهای پرگل شب بوی و اطلسی
وان لاله های سرختر از لالهٔ هلند

عناب آن بسرخی رخسار باده نوش
انگور آن لطیف تر از لعل دلپسند
ازبند رنج وغم برهاند ترا خدای
روزی اگر گذار تو افتد بسوی «بند»
واین که سر زمین قروت و قناعت است
و این کیمیا گرفته ز «پیر قدیم» پند
«سربیشه»و«درخش»و«تقاب» و«فنود»و«مود»
«نوزاد» و «نوفرست»و«خراشاد»و«چاه کند»
آن‌سر زمین عشرت‌و شادی فزای«خوسف»
آنجا که بنگ و باده ترا رایگان دهند
آن بانك نای و نغمهٔ رقص «رکاتیان»
وان طبل پر صدا که بر آن ضربه ها زنند
آن کارگاه قالی و انبار زعفران
با این وجود مردم آن زار ومستمند
مرزی پر از برهنهٔ خوشحال شکر گوی
بومی پر از گرسنهٔ خندان سر بلند
لبها خموش و چشم پر از پرتو امید
دلها بسان آینه خالی ز مکر و فند
قومی صبوروقانع وآرام و حق شناس
در عین بی نیازی و تقوا نیازمند

برخاك پاك آن اگر افتد گذار گرگ
گیرد بچند سال ره ورسم گوسفند
با طینت ملایم و با چهر تابناك
لبریز مهر وفارغ از آزار وریشخند
گاهی بنکته های «نزاری» سپرده دل
گاه از لطیفه‌های «صبوحی» گرفته پند
بادا سلام من بشما پاك گوهران
یارب مباد خاطر آرامتان نژند
بودید در زمان جوانی قرین من
بودم زلطف و مهر شما شادو بهره‌مند
همچون کبوتری که ز بامی پریده است
اما بود بخانهٔ مألوف پای بند

خواهم که باز سوی شما روی آورم
ای مردم عزیز و وفادار بیرجند

افتخار

حیف از آن مرد که آسوده به بستر میرد
مرد باید که چو مردان دلاور میرد

مرگ با فر وشرف زندگی جاوید است
وانکه با ننگ زید میرد واز سر میرد

افتخاری بجهان برتر از این نیست که مرد
در دفاع وطن از خصم ستمگر میرد

نام سرباز هر آن مرد که برخویش گذاشت
بهتر آنست که در گوشهٔ سنگر میرد

آخر کار همه مرگ بود بی کم و کاست
بس چرا مرد دگر عاجز ومضطر میرد ؟

در ره مادر میهن سر و جان باید داد
فخر فرزند که اندر ره مادر میرد

کی از او روح پدر راضی و خشنود شود ؟
آن برادر که نه در راه برادر میرد

سر فراز است اگر پرچم ایران بجهان
چه غم ار پیر و جوانش به برابر میرد

آخرین منزل

چند روزی که بکام دل ما دنیا بود
صرف اندیشهٔ دیروز و غم فردا بود
درجهان نوبت ما گر بدو گر خوب گذشت
چه تفاوت کند ار زشت و اگر زیبا بود
همه جا رفتم و اطراف جهان گردیدم
عاقبت منزل آسایش ما اینجا بود
دوستان یاد کنندم که بدوران حیات
شاعری شوخ وسخن پرور و بزم آرا بود
در دل خاك دل مردهٔ من زنده شود
گوید ار لاله رخی حیف که او تنها بود

« یاد باد آنکه درآن بزمگه ذوق و ادب
آنکه او خندهٔ مستانه زدی «صهبا» بود»

کاش در دنیای ما، زندان نبود

از پی دیدار مردی تیره روز شامگاهی جانب زندان شدم
بود او در دیدهٔ من بیگناه زین سبب از دیدنش گریان شدم

***

در نگاه تیره و غمناك او بود رنج بی‌پناهی آشکار
باهمه نومیدی و افسردگی گاه‌گاهی داشت حال انتظار

***

پنجهٔ خشك عدالت خشمناك ناگهان روزی گریبانش گرفت
دست بی‌پروای قانون با شتاب جستجوئی کرد و دامانش گرفت

***

گرچه برنامش گناهی ثبت شد من نمیدانم گناه او چه بود ؟
در میان این گنه آلودگان درحقیقت اشتباه او چه بود ؟

***

وای کان مرد گرفتار و زبون در طریق زندگی تنها نبود
گر نبود اورا غم فرزند و زن هردمش اندیشهٔ فـردا نبود

***

چهرهٔ پژمرده و غمگین او اضطرابی در دلم ایجاد کرد
حیف ، کاری برنمیآمد ز من تاکه ازبندش توان آزاد کرد

***

دادم از بیچارگی دلداریش چون رهائی بهراو آسان نبود
مرغ دل با ناله‌ای جانسوز گفت کاش در دنیای ما زندان نبود

شاعر غریب

پس از مشاهده گور ساده عارف قزوینی در همدان، ساخته شد

بهنگام سفر کردم تماشا ‌ ‌ ‌ مزار با شکوه ابن سینا
که باشد افتخار ملك ایران ‌ ‌ ‌ کتابش شاهکار ملك ایران
شدم محو جلال بارگاهش ‌ ‌ ‌ زدم بس بوسه بر آرامگاهش
ولی افتاد چشمم در کناری ‌ ‌ ‌ بدور افتاده سنگی برمزاری
که برجامانده دریك گوشه تنها ‌ ‌ ‌ سراغش را نگیرد کس بدنیا
شگفت آمد مرا زان گور ساده ‌ ‌ ‌ که گمنام وغریب آنجا فتاده
یکی چون دیدغرق اضطرابم ‌ ‌ ‌ بگفت ازراه دلسوزی جوابم
که اینجا «عارف» آزاده خفته ‌ ‌ ‌ بخاك تیره روی خود نهفته
که بس تصنیف ازاو وردز بانهاست ‌ ‌ ‌ غزلهای خوشش پیوندجانهاست
ولی کس را به «عارف» اعتنا نیست ‌ ‌ ‌ که پیش ماه، اختر را جلا نیست
بودچون شمع روشن پیش مهتاب ‌ ‌ ‌ بود چون برکه نزد بحر پرآب
بگفتم ای عجب از کار فرهنگ ‌ ‌ ‌ که با هم این دو را کرده هماهنك
یکی اهل شفا باشد یکی درد ‌ ‌ ‌ نشاید این دو تن را همنشین کرد!
همانا جای «عارف» هست تهران ‌ ‌ ‌ کنار دلبران و نازنینان
سزاوارش مقامی دلپذیر است ‌ ‌ ‌ مزار او سر «قبرظهیر» است
در آن شهری که «ایرج» خفته آنجا ‌ ‌ ‌ بدو صدگونه شوخی گفته آنجا
محبانش در آنجا جمع باشند ‌ ‌ ‌ بگردش حلقه‌زن چون شمع باشند
«ملك» با او نماید همزبانی ‌ ‌ ‌ «رشید» اوراکند همداستانی
«قمر» با او شود هر شب هم‌آواز ‌ ‌ ‌ «صبا» گردد برایش نغمه‌پرداز
زند «محجوبی» از بهرش ترانه ‌ ‌ ‌ بخواند «صبحی» از بهرش فسانه
بخاکش لاله رویان گل فشانند ‌ ‌ ‌ همه با هم تصانیفش بخوانند
که چون دور جوانی مست گردد ‌ ‌ ‌ به‌جمع اهل دل پیوست گردد

نه پیوندش ز یاران پاره باشد
چو دور زندگی آواره باشد

سیاه چشم

ای آنکه به از فرشته روئی داری
چشم سیه و خرمن موئی داری
با خندهٔ جان بخش دل ما بنواز
چون روی خوش و خلق نکوئی داری

نور ماه

بر آسمان قلبم تابید نور ماهی
سلطان عشق در دل افراشت بارگاهی
آه شبانه آخر تأثیر بخش گردید
زنگ غم از دلم شست محبوب دادخواهی

خانه اجاره‌ای

بخنده گفت مرا دوش دلبری خوشگل
که حاضر است برای اجاره این منزل
بگفتم آنکه اگر خانه‌ای ضرور، بود
اجاره خانهٔ دل میکنم نه خانه گل

بهانهٔ تلفن

با هجر میانه‌ای ندارم
وز دوست ، نشانه‌ای ندارم
خواهم تلفن کنم به دلدار
افسوس، بهانه‌ای ندارم

جنگ همسایگان

چه آتشی است که در خاورمیانه گرفت
که دامن همه را ناگه این زبانه گرفت
شرار جنگ بپا شد ز مصر و اسرائیل
ولی دیار عرب را ز هر کرانه گرفت
بقصد جان بشر دیو وحشت آور جنگ
بدست کینه دگر باره تازیانه گرفت
دریغ ، حاصل علم است بمب دهشتزای
که شهر و کوه و در و دشت را نشانه گرفت
نگر به شیوهٔ همسایگان حادثه جوی
که هر یکی بدگر خرده و بهانه گرفت
بلند شد ز دل آب آتشی سوزان
که شعله‌اش همه سوی مدیترانه گرفت
یهود و قوم عرب را جدال تاریخی است
که کینه در دلشان از قدیم خانه گرفت
یکی بآتش کین روز خصم کرده سیاه
بخاك او علم فتح را بشانه گرفت
یکی بکشور دشمن پیاده کرده سپاه
عقاب تیز پرش را در آشیانه گرفت
بهر دو جبهه هیولای مرگ سایه فکند
نگار خانه نشان مریضخانه گرفت

خدا کند نشود این جدال عالمگیر
همان به است که کوتاه این فسانه گرفت
ز جنگ هیچ طرف بهره‌ای نخواهد برد
در این زمینه سزد عبرت از زمانه گرفت
همیشه حاصل جنگ است فقر و ویرانی
نتیجه ، فاتح از آن گر گرفت یا نه گرفت
خوشا نوای دل انگیز آشتی و صفا
که دل طراوت از آن دلنشین ترانه گرفت
به جبر و زور و خصومت خطاست رو کردن
میسر است چو رفتار دوستانه گرفت

خوشا رویه ایران و سازمان ملل
که بین مدعیان شیوهٔ میانه گرفت

طبیب شکارچی

شینده‌ام که طبیبی نمود قصد شکار
بدوش خویشتن آویخته تفنگ و قطار
چو دید هیبت او را ظریفی اینسان گفت
خوشا بحال مریض تو با چنین رفتار
مگر که نسخه‌ترا ای حکیم کافی نیست؟
که با تفنگ شتابی به بستر بیمار!
جواب داد طبیبش ز روی طیبت و طنز
که احتیاط بسی واجب است در همه کار

مرا تفنگ ضرور است بهر تیر خلاص
اگر که داشت مریضی بزندگی اصرار

پس انداز

تورا دست و دل درجهان باز نیست

گرت اشتیاق «پس‌انداز» نیست

هر آنکس که خواهد نکوئی کند

نکو باشد ار صرفه جوئی کند

که سرمایهٔ روزگارش شود

به «خیرالعمل» دستیارش شود

نباشد جهان خالی از ولوله

گهی سیل باشد گهی زلزله

اگر مرد را کیسه باشد تهی

ز نیکی کند لاجرم کوتهی

وگر صرفه جوئی شعار آیدش

به روز مبادا بکار آیدش

تلف جان و مال و جوانی کند

چو اسراف در زندگانی کند

تورا گر هوای نکو کاری است

به بیچارگان گر سر یاری است

همه در پی خواهش دل مباش

ز کار «پس‌انداز» غافل مباش

دختر زیبائی یکسال درغم
عزیزی سیاه پوش بود

یك ماه ، نه یکسال

ای دختر ماهروی زیبا — وای لعل لب توچشمهٔنوش
دیدم به تنت سیاه جامه — کزبارغمی دلت زند جوش
دانم به مصیبت عزیزی — گشتی‌توسیاه‌پوش‌وخاموش
اما تو جوان و نازنینی — آن به غم دل کنی فراموش

یکماه بس است سوگواری
یکسال چرا شوی سیه‌پوش؟

شعر نو در کتاب درسی

شعر نو نیز مثل شعر کهن
گر بود نغز منکرآن کیست ؟

لیك اگرسست وپوچ و بی‌معنی‌است
سود آن در کتاب درسی چیست ؟

چون کلاسی که بهرتعلیم است
جای (جیغ بنفش) و (هذیان) نیست ، !

کهنه و نو نمیشناسد شعر
گربودخوب‌وپخته‌هردویکیست

پزشکی خارجی گفته است که معشوقه
گرفتن باعث کوتاهی عمر میشود

سخن نامطلوب

ناصحی گفت که معشوقه کند عمر تمام
گفتم ایدوست جهان گذران اینهمه نیست
عمر نوح است بدون می و معشوق، حرام
بخدا بی رخ دلدار، جهان اینهمه نیست
طول عمر از چه طلب میکنی و بهر چه چیز؟
چند پا بند زمانی که زمان اینهمه نیست؟
زندگانی نه همین وقف خور و خواب بود
زانکه بهر گذران خوردن نان اینهمه نیست
ای خوش آنروز که با لاله عذاری طی شد
ورنه بی دوست، گل و سرو چمان اینهمه نیست

گفت حافظ که «ز جان صحبت جانان غرضست
غرض اینست و گرنه دل و جان اینهمه نیست»

****

شیرین لب تلخ زبان

ای پریچهره که جا بر لب دریا داری
تن چون مرمر و اندام فریبا داری

ساحل از پرتو روی تو بود چشمهٔ نور
که بسی جلوه چنان ماه دلارا داری

هر کجامیگذری دیده‌ی مشتاقان است
به تماشای تو ، زانرو که تماشا داری

تیر دلدوز نگاه تو بود آفت جان
نرگس عربده جوی و رخ زیبا داری

کرده حسن تو بپا درهمه جا غوغائی
عجب اینست که خاموشی وغوغاداری

دیشب ای‌ماه مرا تا بسحر خواب نبرد
که توهم جای به همسایگی ما داری

لیك صدحیف بدین دلبری‌وحسن‌وجمال
لب اگر بازکنی باهمه دعوا داری

سخنت تلخ بودگرچه لبت‌شیرین‌است
غره زانی که بسی عاشق رسوا! داری

غیر آئینه کسی نیست ترا محرم راز
سبب اینست که خودبینی بیجا داری

آفت ما

نام مـن زا ندم که «صهبا» گشته است
ساغر می همدم ما گشته است

سالهـا مـا آفت" می" بـوده ایـم
حـالیـا"مـی"آفت مـا گشته است

خوبان و شاعران

میان شاعران و خوبرویان
بود در زندگی عهدی نهانی

که خوبان شعر شاعر راستایند
بلطف و اشتیاق و مهربانی

کند وصف نکویان نیز شاعر
که ماند نام آنها جاودانی

بوسهٔ آشتی

گفت با من ایکه از لعل بتان
بوسهٔ شیرین بسی برداشتی

از میان بوسه های گلرخان
گرم و شیرینتر کدام انگاشتی؟

گفتمش چون یار زیبا قهر کرد
بوسه های دلنواز آشتی

اشتباه شیرین

اندر کنار پنجرهٔ نیمه بسته‌ای
دیدم بجلوه‌ماهرخی‌را براه‌خویش

اورا بدست، آینه‌ای بود وشانه‌ای
میداد پیچ و تاب بزلف‌سیاه خویش

بی‌اختیار دیده برآن ماه دوختم
افسون‌نمود چشم‌مرا بانگاه‌خویش

من‌محو روی او شده او محو آینه
وآیینه‌رابحسن گرفته گواه خویش

ناگاه برق آینه در چشم من فتاد
خوشدل‌شدم زمهر نمایان‌ماه‌خویش

گفتم‌که بامن‌او ره مهروصفا گرفت
خواندمراهرآینه‌بروعده‌گاه‌خویش

کردم بروی او گنه‌آلود خنده ای
درخجلتم هنوز زشرم گناه خویش

کان مه بخشم پنجره را زود بست ورفت
من ماندم و خیال خود و اشتباه خویش

زیبای دگر

ریز در ساغر من باده ز مینای دگر
که تمنای دگر دارم و سودای دگر

دیگر این باده بماگرمی ومستی ندهد
به ،که‌مینای دگر جویم وصهبای‌دگر

روز و شب شیفتهٔ خواب‌وخیالی‌بودم
اینك آشفته روم در پی‌رؤیای دگر

درخم‌زلف نگاری‌دل من‌سامان‌یافت
که‌از آن به‌نبود منزل و مأوای دگر

لیك‌چشمان‌سیاهش ز سرمستی وناز
گفت این خانه بپرداز و بروجای دگر

گفتم‌ای‌شوخ‌گناه‌من‌حسرت‌زده‌چیست؟
گفت بس‌کن که‌بود نوبت شیدای دگر

شکوه «صهبا» زنکویان فسونگر چه کنی
به که گیری بجهان دامن زیبای دگر

صنم خودنما

بطعنه گفت مرا گلرخی بانجمنی
ببین که‌آن صنم خودنما چهاکرده !

بچهرخویش بمالیده لختهٔ سرخاب
بروی‌شانه دوگیسوی خودرهاکرده

بوسمه ابروی پیوسته را صفا داده
بسرمه حلقهٔ چشم خود آشناکرده

خبر نباشدش ازراه و رسم آرایش
که‌گیسوان عوض‌رنگ‌موحناکرده

بگفتم ایکه‌ترا هست‌حسن‌عالمگیر
اگر که درتوجمالی بود خدا کرده

مگیرخرده برآ نزن که‌خویشتن آراست
گرفتم آ نکه درآرایشش خطاکرده

بچشم عیب وحقارت در او نگاه مکن
که هرچه کرده برای پسند ما کرده

گره گشائی

بود آیا که در مهر و صفا بگشایند؟

گرهی نیز ز کار شعرا بگشایند

همه در فکر فروض و سفر (گوگوش‌اند)!

که گره را همه زان زلف دوتا بگشایند!

متفق گشته همه جامعهٔ مطبوعات

یار گره زان بت پر ناز و ادا بگشایند!

هر یکی بر دگری سبقت و پیشی گیرد

تا که آخر گرهش را ز کجا بگشایند؟

بهر آن یار سفر کردهٔ سیمین‌اندام

همه با هم دری از بهر خدا بگشایند

گر بود حرف هنر، هست هنرمند، بسی

از چه یك «در» همه با بانك وصدا بگشایند؟

چه گناهی است که ما را نبود چشم سیاه؟

تا در خانهٔ ما با مژه‌ها بگشایند!

بهتر آن است در این فصل که گل باز شود
(گره) از کار فرو بستهٔ ما بگشایند

دعای دوستانه!!

خدا کند ز رفیقان کسی وزیر نگردد
بدین بهانه زیاران کناره گیر نگردد

اگر که هست معاون بجای خویش بماند
وگر که افسر ارشد بود امیر نگردد

اگر وکیل شود در «سنا» مقام نگیرد
وگر دبیر بود حضرت مدیر نگردد

از آنکه هر که دراین اجتماع کرد ترقی
بگرد کوی رفیقان گوشه گیر نگردد

ندیده‌ام که اگر بره‌ای ریاست کل شد
چو پشت میز ریاست نشست شیر نگردد

کسی که داشت بجان اشتیاق صحبت یاران
دگر ز دیدن آنها ملول و سیر نگردد

به عذر کثرت کار و مراجعات فراوان
به ترك صحبت صاحبدلان دلیر نگردد

فریب چرب زبانان اگر نخورد بگیتی
بدام فتنهٔ حیلتگران اسیر نگردد

خوش آنکسی که چوبرمسند دوروزه‌نشیند
دچار نخوت بیهوده زود و دیر نگردد

که بعدعزل زدیدار دوستان‌موافق
زشرم‌منصب پیشینه، سر بزیر نگردد

همسر دلخواه

نازنین در آرزوی همسری دلخواه باشد
نوجوان هم طالب محبوبه‌ای چون ماه باشد

هر کسی دارد تمنا در جهان گم گشته‌ای را
لیك (خرما بر نخیل و دست او کوتاه) باشد

در محیط ما زن و مردند چون از هم گریزان
کی یکی از راز قلب دیگری آگاه باشد؟

همدم شایسته و دانا کجا یابد بگیتی
آنکه اندر پیچ و تاب زندگی گمراه باشد!

زن برای مرد و مرد از بهر زن شد خلقت او
چند در ظاهر یکی راز آن دگر اکراه باشد؟

عصر آزادی بود امروز و دوران تکامل
لیك باید هر کسی واقف ز راه و چاه باشد؟

مرد و زن یکسان بود چون در طریق زندگانی
پس همان به هر یکی با دیگری همراه باشد

همدلی نه همزبانی

اگر که دور ز هم، یا که در کنار همند
سخنوران جهان جمله از دیار همند

چو جمله اهل قلم راز بان زبان دل است
به هر زبان که تکلم کنند یار همند

شیر سیر

چنین خواندم شبی در داستانی
ز دنیا دیده سیاح جوانی

که باشد شیر حیوانی وفادار
نمی‌بیند کس از او رنج و آزار

ولی شرط است تاخوارش ندانند
گرسنه در بیابانش نرانند

مبادا طعمهٔ او دیر گردد
که چون شیر است باید سیر گردد

بر او بی توشگی باری‌گران است
که نامش در جهان شیر ژیان است

اگر شیرین کند با طعمه‌ای کام
شود چون بره‌ای خاموش و آرام

از آن پس با کسی کاری ندارد
سر پیکار و کشتاری ندارد

نه دیگر مردم آزاری نماید
که همچون سگ وفاداری نماید

بخود گفتم چه‌خوش بودار که‌چون‌شیر
بشرهم رام گشتی چون شدی سیر

وجودش بود پابند مناعت
نمودی بر شکار خود قناعت

نه هر ساعت شدی حرصش فزونتر
شتابان در قفای صید دیگر

بدنبال شکم هر سو دویدی
بعمر خویشتن سیری ندیدی



پسران زن نما

بوده ایام پیش از پسران | دختران را توقع بسیار
خاصه در موقع زناشوئی | که پسرشد به قرض‌وغصه دچار
زاین‌سبب‌حال، زن‌نما، شده‌اند | پسران بهر مصلحت ناچار
گیس آنهاست دخترانه بلند | بر تن جمله جامهٔ گلدار
که تفاوت دگر رود ز میان | همه یکسان شوند در انظار
بهرتشخیص ایندوجنس ظریف | حال بایست دقتی سرشار

تا مبادا شباهت آنها
اشتباهی بزرگ آرد بار

همسایه

بسی نعمت اندر جهان داشتن | بکاشانه گنجی نهان داشتن
نباشد برابر به نزدیك من | ز همسایه مهربان داشتن

دادگاهی

خواهی که دچار روسیاهی نشوی | در محکمه محتاج گواهی نشوی
یا زن مستان و یا نگهدار او را | تا بهر طلاق دادگاهی نشوی

پشت‌سرقانون

خواهی‌تو اگر به‌پیش‌قاضی نروی | هرجاکه روی پشت‌سرقانون باش

سگ و استخوان

برون جست ناگاه ازخانه‌ای   سگ تیز دندان دیوانه‌ای
سر راه بر رهنوردی گرفت   بنامردمی پای مردی گرفت
تن‌وجامه‌اش آنچنان بردرید   که‌ازخشم‌خونش‌زدندان‌چکید
چو شد نالهٔ مرد مسکین بلند   یکی شد هوادار آن دردمند
بسختی بسگ‌زد یکی چوبدست   که‌پای‌سگ‌از لطمهٔ آن‌شکست
ولی‌شد دل‌مرد، رنجور ریش   چوآزارسگ‌دیدازاندازه‌بیش
رها کرد دامان صبر وشکیب   به‌یاری ده خویشتن زد نهیب
که‌این‌سگ‌گزیدست‌اگرپای‌من   وگرغرق‌خون‌کرده‌اعضای‌من
نبایدورازجر ازاین بیش داد   که‌اوراخداوندسگ، کیش‌داد
همه عمر ازاو غمگساری کند   که یکروز خدمتگزاری کند
توازسگ‌بجز حمله‌کردن‌مجوی   که‌سگ را نباشد غم آبروی

توهم استخوان گرکه پیشش نهی
توانی بهر سوی کیشش دهی

زیبایان زیباپسند

شب دوشین که تنها مانده بودم
ز بزم دوستان وامانده بودم

بر غم فکرهای تیره و تار
به «روشنفکر» بردم دست ناچار

ستون « ازدواج سهل و آسان »
مرا مشغول کرد اما پشیمان

نمیدانم چرا خوبان این شهر ؟
که دارند از کمال دلبری بهر

در آرایش سه استاد کامل
بروی سر نهاده برج ایفل

کمر را همچو مو باریك کرده
جوان و پیر را تحریك کرده

اگر واقع بفکر ازدواجند
برای شوهر اندر احتیاجند

همه خوش هیکل ولاغر پسندند؟
مهندس گر نشد افسر پسندند

طرفدار جوان قد بلندند
ز جان مشتاق یار زورمندند

چه عیبی هست در داماد کوتاه
که او را نیست یکتن همهواخواه

خدا داند که مرد گنده و چاق
بود برعکس لاغرها خوش اخلاق

مگر بیچاره شاعر دل ندارد
نهال عمر او حاصل ندارد

اگر بگذشت عمر او زسی سال
نباید دیگرش پرسید احوال ؟

که گوید این سخن با خوبرویان؟
بدان سیمین تنان وجفت جویان

نباشید اینقدر مفتون اندام
که گیرید از جوانی تازه‌رس کام

کمی هم جانب معنی گرائید
ز«صهبا»نیز دلجوئی نمائید

پیام محبّت

درانجمن ایران و پاکستان بمناسبت ورود میهمانان عزیز پاکستانی خوانده شد

یاری که زبان ما بداند — اسرار نهان ما بداند
باشد ز دیار آشنائی — در چهرهٔ اوست روشنائی
اورا دل گرم و تابناک است — زآنرو که زسرزمین پاک است
با شعر و سخن گرفته الفت — دارد سر یاری و محبت
همسایهٔ خوب ومهربان است — مهمان نبود که میزبان است

تا بهره بریم از صفایش
درخانهٔ دل دهیم جایش

«تو» نه «شما»

ای مه بمن بجز سخن آشنا مگوی
حرفی بغیر صحبت مهر و وفا مگوی
بیگانگی بس است ،مرنجان دل مرا
بهر خدا مرا "تو" صداکن "شما" مگوی

ماه و مه جبین

اگر مه جلوه بخش آسمان است — انیس و همنشین عاشقان است
کجا با ماه من باشد برابر ؟ — که طناز و لطیف و دلستان‌است
مه گردون بود معشوقه‌ای پیر — ولکن ماهروی من جوان است
مه تابان بود از روبرو زشت — اگر از دور محبوب جهان است
ولکن مه جبین من ز نزدیك — بزیبائی بهر محفل نشان است
عروس آسمان سرد است و بیجان — ولی‌این ماه ،گرم ومهربان‌است
چه‌خوش گفت آن‌سخن‌پرداز نامی — که شعرش سالها ورد زبان است

« میان ماه من تا ماه گردون

تفاوت اززمین تا آسمان است»

دیدار ماه آبله‌رو

آنانکه هزار نقشه در سر دارند

عزم سفر ماه منور دارند

گر روی نگار « ماپر از آبله » است

خوب است که دست از سر او بردارند

نظاره

دو ماه منظر برساحل خزر دیدم
که مست کرد مرا بوی عطر سنبلشان

نموده جمع همه موجبات آرایش
که خیره‌دیدهٔ من گشت از تجملشان

تن لطیف بانواع روغن آلوده
که لطمه‌ای نخورد پشت وروی چون گلشان

بصد کرشمه لباس شنا ببر کرده
که درك فیض نمودم من از تغافلشان

کنار ساحل دریا نهاده پای درآب
ولی ز کار شنا طفره و تعللشان

پدید بود که خوبان شنا نمیدانند
که تر نگشته از آن آب ژرف کاکلشان

بناز و عشوه بدریا نظاره میکردند
شناوران دگر را شماره میکردند!

عهد نهانی

میان شاعران و خوبرویان
بود در زندگی عهدی نهانی

که خوبان شعر شاعررا ستایند
بلطف و اشتیاق و مهربانی

کند وصف نکویان نیز شاعر
که ماند نام آنها جاودانی

انتقاد و اقتصاد

بساکسان که ز نیك و بد انتقاد کنند / زکارها همه با نیش‌وطعنه یاد کنند

نظر به خدمت خدمتگزارها نکنند / ز مردمان همه‌جا سلب اعتقاد کنند

زنند تهمت و کاهند آبروی کسان / بدین امیدکه نیروی خودزیادکنند

ولی بجای چنین اعتراض و بدبینی / همان به است اگر جلب اعتماد کنند

زانتقاد بجا رهنمای خلق شوند / به آفرین دل خدمتگزار شاد کنند

زجان ودل بشناسند قدر خدمت را
اگر بمدرسه تحصیل اقتصاد کنند

پافشاری

مشو از هیچ ماتمی دلتنگ / سوی مقصود خویش کن آهنگ

گر به "مقدار برق" وصل‌شود / برود میخ آهنین بـــر سنگ!

گردونهٔ سرنوشت

شنیدم نکته پردازی سخندان — به بزمی اینچنین میگفت خندان

که باشد این جهان در بیوفائی — چنان گردونهٔ بخت‌آزمائی

بشر چون مهره‌ای گردان در آن است — بهر سو در تکاپوی و دوان است

نماند جای او ثابت بیکجا — پرد گاهی بپائین، گه ببالا

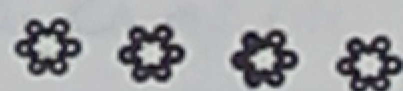
ز سرگردانی او را میخورد، سر — ز یك دیوار بر دیوار دیگر

ندارد خارج از گردونه راهی — که افتد ناگهان در قعر چاهی

از او دیگر نشان بر جا نماند — چه در زیر و چه در بالا نماند

چنین باشد چو در دنیای فانی — بشر را سرنوشت زندگانی

همان بهتر دلی را شاد سازیم
بگیتی خانه‌ای آباد سازیم



تا ریشه در آب است

در هر قدمی دام بت عشوه گری هست — هشدار در اینراه، بهر سو خطری هست

پیغام بده قافلهٔ بیخبران را — غافل چه نشستید که اینجا خبری هست

از آه دل خسته دل اندیشه کن ایدوست — زینرو که در آن ناوک سوزان اثری هست

تا ظن نبری راز تو در پرده بماند — در هر گذری دیدهٔ صاحبنظری هست

نومید مشو گرچه شب هجر دراز است — تا نغمهٔ جانپرور مرغ سحری هست

دنیا همه ایام به یک حال نماند — در کار جهان نیک وبد وخیر و شری هست

این شعر تر آن شاعر دانا چه بجا گفت
" تا ریشه در آبست امید ثمری هست"

گردش ایام

تا بی‌خبر از گردش ایام نمانی
هر سوی جهان بینی و ناکام نمانی
گر هست میسر باروپا گذری کن
تا پخته شوی در سفر و خام نمانی
بنگر به «سویس» از همه سو «ساعت» بسیار
تا آنکه تو یك ثانیه آرام نمانی
هر لحظه‌ای از عمر گرانت بشمارد
تا غافل از آغاز و ز انجام نمانی
آن «ساعت گل» خنده زند بر توکه هشدار
حسرت زده از وصل گلندام نمانی
دریاچهٔ زیبای «لمان» گویدت آرام
در ساحل من بی می و بی‌جام نمانی
داد دل خود را ز جهان گذران گیر
انگار که این صبح تو تا شام نمانی
«برساعت» و برلحظه شمارش نظری کن
تا بی‌خبر از گردش ایام نمانی

گردش عید

نوبهار است خوشا ساغری و مینائی
خاصه از دست سیه چشم سهی بالائی

گردش عید بهمراه دلارام خوش است
که شود تازه دل از دیدن مه سیمائی

نه همین دلبر سیمین تن شیرین حرکات
آنکه دارد دل پاك و سخن گیرائی

مو برافشاند و برپا کند از نرگس مست
در دلم‌شوری و در خاطر من غوغائی

خنده‌اش در دل من‌شوق ونشاط انگیزد
بی‌خبر سازدم از نیك و بد فردائی

همه‌لذات جهان‌گر که‌شود حاصل‌نیست
بهتر از لذت هم صحبتی دانائی



هنگامیکه " دکتر برنارد " طبیب معروف جهانی ، قلب سیاه و سفید را به هم پیوند زد این اشعار سروده شد و در روزنامه اطلاعات چاپ‌گردید . بعدا " آقای دکتر آریانپور کاشانی رئیس مدرسه عالی ترجمه آن را به انگلیسی ترجمه کرده و در دانشگاه وسترن ایلنیونز امریکا در میان هزاران استاد ودانشجو قرائت‌نموده‌اند که طبق نامهٔ محبت‌آمیز ایشان در آنجا مورد توجه و تحسین بسیار قرار گرفته است .

پیوند سیاه و سفید

بار دیگر طبیب دانشمند
معجزی کرده است بی مانند

قلب بیمار نیمه جانی را
که دل از عمر و زندگی بر کند

کرد تعویض با دلی شاداب
شد مریض فسرده‌دل خرسند

زندگی را ز نو گرفت از سر
زد بروی جهانیان لبخند

و این عجب‌تر که دست لطف طبیب
رسم تبعیض را بدور افکند

گفت یکسان بود سفید و سیاه
فرق ما بین رنگها تا چند ؟

کرد ، کاری که تا جهان باقی است
عمل او بود زمانه پسند

تا " دو رنگی " رود دگر ز میان
زد سیاه و سفید را پیوند

دختران فداکار

برتو ای نازنین درود و سلام
آفرین بر تو ای خجسته مرام

که بدین دلبری و زیبائی
با چنین لطف چهره و اندام

نوبهاران عمر شیرین را
کرده‌ای وقف مبتلای جذام!

تا که از وی کنی پرستاری
جا گرفتی کنار او آرام

نهراسیده‌ای ز بیماری
که شود زندگانی تو حرام

این بود معنی فداکاری
که تو را جاودانه سازد نام

حالیا ای فرشتهٔ زیبا
که بهشت برین توراست مقام

باشم امیدوار از دل و جان
که شوی در زمانه شیرینکام

آن خدائی که حافظ خلق است
یاورت باد در همه ایام

شغل هنری

کردم ازشغل‌هنرمندی سئوال — گفت من قالی فروشی میکنم
میفروشم‌فرش زیرپای‌خویش — با بهایش باده نوشی میکنم

خانه‌دار و خانه‌دار

نو جوانی بگفت با مادر
من زنی خانه دار میخواهم
گفت مادر که "خانه‌دار" بسی است
گفت‌نی "خانه‌دار" [1] میخواهم

باد و باده

گفت با من ظریفی آزاده — دل بالفاظ خوش صدا داده
که«صبا»هست بهتر از«صهبا» — زآنکه ترکیب آن‌بود ساده
گفتمش در نگربه معنی آن — که«صبا»هست«باد»و‌من«باده»

بیمار و طبیب

طبیبی نزد یاران بادلی شاد — چنین میکرد از بیمار خـ یاد
خدارحمت کنداوراکه‌هرروز — بدور زندگی ویزیت خود داد

وعده!

بچنگ آمد تو را چون منصبی خوب
مشو غافل ز کسب نام کردن

بزور وعده و شیرین زبانی
گروهی بی خبر را خام کردن

به لبخندی فریب خلق دادن
لب و دندان خود را دام کردن

به قولی مردم پرخاشجو را
نشانیدن به جای و رام کردن

لباسی ساده، رفتاری ملایم
به هر جا زینت اندام کردن

ز ارباب توقع رو نهفتن
ولی خشنود با پیغام کردن

جوانانی که پرشورند و عاصی
به یك لبخند، شیرین کام کردن

به پیرانی، که دنبال مقامند
فراوان حرمت و اکرام کردن

به هر کس آب و نانی وعده دادن
دلش خوش با ادای وام کردن

غرض با وعده و قول و تعارف
شبی را صبح وصبحی شام کردن

عقربه زمان

ای آنکه ز رنج من تو شادی
پیوسته بفکر انتقادی

امروز بمن بعکس دیروز
دستی بهزار لطف دادی

کردی نظری به مهربانی
بر من در دوستی گشای

با آن دل پر ز حیله و کین
در راه محبت اوفتادی

چون عقربهٔ زمانه‌ای تو
برهر طرفی که رو نهادی

گویا خبر خوشی شنیدی
کز بنده روا شود مرادی

زآن، روی نهاده‌ای بسویم
کز همسفران حزب بادی

دخترها وپسرها ازحیث لباس
وآرایش باهم اشتباه میشوند .

آرایش عوضی

دختری گفت نوجوانـی را
کـه بود ظاهـر مـن و تو یکـی
موی آشفته پیرهـن گلدار
هر دو داریـم وجه مشترکـی
هر کـه بیند رخ تورا گوید
دختری شوخ و شنگ وبانمکی
گر چه بهر تمیز ما باشد
بجز از موی وجامه هم‌محکی
لیك اگر من ترا بخانه برم
مادرم کی برد ز عشق‌شکی ؟
بگمانش تو همکلاس منی
که مرا روز امتحان کمکـی

بخدا بهر عشق ورزی نیست
به از این از برای ما کمکی

راهزنی هوائی

بنگر تو جهان فتنه‌زای ما را — هر سوی جدال و کینه و غوغا را
امروز جوانان همه یاغی شده‌اند — کس نیز هدایت نکند آنها را
هرمرد وزنی زدستبرد ایمن نیست — هر چند که آهسته گذارد پا را
دیروز اگر باحتیاط بسیار — عشاق ربودند بتی زیبا را
در عصر فضا راهزنان بیباك — یکباره ربایند هواپیما را
مجنون‌چودراینده‌وره‌فراوان‌شده‌است — بخشند گناه «خالد لیلا» را
کس نیز به«آواره» ترحم نکند — هر چند بخون کشد همه دنیا را

با اینهمه هرج و مرج و آشوب و نفاق
باشد که خدا نگاه دارد ما را

سال‌موش

گویند که سال چون شود نو — بس‌شادی و عیش‌ونوش‌بینیم
از سال پلنك ما چه دیدیم — تا آنکه ز سال موش بینیم

رند

رند آنست‌که نم پس ندهد — بیش‌اگر باشدو کم پس‌ندهد
گر که هرروز خورد نان‌تورا — بجز از راه شکم پس ندهد

معجز آسانسور

در کنار عمارتی زیبا — رفت آسانسوری سوی بالا
برد باخویش پیرزالی را — زن زشت فسرده حالی را
لحظه‌ای بعد نیز باز آمد — با یکی ماه دلنواز آمد
که‌چوخورشید پرتوافشان بود — همچوگل‌تازه‌روی‌وخندان‌بود
روستائی چو دید این احوال — درسرش راه یافت فکروخیال
بگمانش که‌اندراین‌رازیست — دردل جعبه سحرواعجازیست
که جوان میکند عجوزی را — میدهد جلوه تیره روزی را
گفت‌خالی‌است جای‌همسرمن — آن بلادیده غمگسار کهن
که فرستم بسوی بالایش — کنم از نو ، جوان وزیبایش
صاحب یار سیمتن گردم — راحت از شر پیرزن گردم
حیف دانست او جوان نشود — پیرزن یار دلستان نشود
بر رخ او نشست گرد ملال — دید چون‌آرزوی‌خویش‌محال

که بود پیره‌زال دلخسته
تا قیامت بریش او بسته

درجوانی و پیری

مهربان بانوی دنیا دیده‌ای — پست وبالای جهان سنجیده‌ای
گفت بودم در جوانی دلربا — خوشزبان‌وخوش‌لباس‌وخوش‌ادا
هرزه‌گردی گر مرا دنبال کرد — یا زمن در کوئی استقبال کرد
زانکه بودم دختری‌پاکیزه خو — میگرفتم روی خود محکم‌ازاو
حال‌چون دور جوانی‌گشته طی — هرزه پوئی گر مرا افتد زپی
ای دریغا برخلاف دور پیش — همچوجان‌محکم‌بگیرم‌کیف‌خویش

پی سپرگردد چو دوران جمال
تکیه‌گاه زن بود مال و منال

لباس یاری

هرآنکه پیش بمن ادعای یاری کرد
همیشه پیش مرا غرق شرمساری کرد

نمود خون بدلم لیك گفت جام می است
غمم فزود و بدان نام غمگساری کرد

بطعنه راز مرا بر سر زبان انداخت
ولیك خویش تمنای راز داری کرد

بقهر جام دلم را بسنگ کینه شکست
بخنده لیك اشارت به بردباری کرد

بدین امید که تازد بکام اسب مراد
مرا بنرمی ورندی خر سواری کرد

ز ساده‌لوحی‌خود پیش روی او خجلم
که هرچه‌کرد بمن درلباس یاری‌کرد

گره‌گشائی‌سیزده

پژمرده بود بزندگی دل ما را
باشد به جهان هزار مشکل ما را

آن به که زکار هم گره بگشائیم
از سبزه گره زدن چه حاصل ما را

تبدیل به احسن

مردی بمیان نوجوانان می‌گفت
دل باختهٔ تازه گل خندانم
معشوق من امسال چهل ساله شده
من دختر بیست ساله را خواهانم
بایست که تبدیل به احسن سازم
او را بدهم دو ـ «بیستی» بستانم

هیچکاره

بجشن خویش نخوانند دوستان مارا — که من رئیس ومعاون بیك اداره نیم
قلم زدند از آن نامم از سیاهۀ بزم — که‌درحساب زروسیم در شماره نیم
بود نصیب ز شهرت مرا فراموشی — که من پیادهٔ آزاده‌ام سواره نیم
کسی بخدمت دیرینه‌ام نظر نکند — بدین لحاظ سزاوار یك اشاره نیم
اگر چه شاعر مشهور ملك ایرانم
شگفت بین که در این شهر هیچکاره نیم

فراموش مکن

من نگویم که دگر خواهش دل گوش مکن
ساغر از دست بتی ماه جبین نوش مکن
گویم این عمر گرانمایه بشادی گذران
از مصیبت زدگان نیز فراموش مکن

زنگ خطر

هست بر پا در جهان هر سو بساط جنگها

میزند نوع بشر بر یکدگر نیرنگها

رخت بر بست از جهان غمخواری و فرزانگی

ناکسان را سنگ در کف بهر پای لنگها

خصم جانت آنکه او را بوده‌ای آرام جان

آفت نامت رهاندی آنکه را از ننگها

دست کس را گر گرفتی از طریق مردمی

بایدت سر را کنی آماده بهر سنگها

دور دور بیوفائی باشد و نامردمی

بخت هم گوئی بود بر کام بی‌فرهنگها

هر کسی در فکر خویش و گرمی بازار خویش

مرد و زن را جانب خودکامگی آهنگها

مجمع یاران نه دیگر محفل مهر و صفا است

جایگاهی از پی درد دل دلتنگها

قرص خورشید جهان افروز پنهان از نظر

خود نمائی‌ها کند در هر طرف شبرنگها

علم و صنعت رفته بر ماه و هنر بر آسمان

لیك بر گوش دل و جان از خطرها زنگها

علت این نابسامانی اگر پرسی ز من
علم، از اخلاق پیش افتاده چون فرسنگها

تجدید خاطرات

دل پر از خاطرات شورانگیز — آمدم باز جانب تبریز
آمدم با هزار شوق و شتاب — تا کنم یاد روزگار شباب
این همان شهر بهجت‌انگیز است — شهر پر افتخار تبریز است
که بود شهره نام نامی‌آن — سرگذشت خوش وگرامی‌آن
وطن «شمس» و «صائب» و «قطران» — مهد «ستارخان» و «باقرخان»
شهر آبادی و فراوانی — که در ایران نباشدش ثانی
جای خوبان روزگار اینجا است — شهر مشهور «شهریار» اینجا است
من در اینجا دو سال سر کردم — سوی هر کوچه‌ای گذر کردم
آذرآبادگان صفائی داشت — هرطرف شوری و نوائی داشت
عشق، اینجا بمن شبیخون زد — لیلی آتش بقلب مجنون زد
بستهٔ موی دلبری گشتم — محو سیمای دختری گشتم
که مرا شد انیس و یار اینجا — روشنی‌بخش روزگار اینجا
شهر پر گشت از ترانهٔ من — و از حکایات عاشقانهٔ من
که یکی افسر جوان بودم — شاعری شوخ و نکته دان بودم
پر ز صهبای عشق، مینایم — تازه، اشعار مجلس آرایم
بود ایام کامرانی من — رونقی داشت زندگانی من
حال هم باز بعد چندین سال — جامم از شوق گشت، مالامال
گر چه آن شور وحال در من نیست — دلم از نور عشق روشن نیست
رو نهادم بجانب تبریز — در پی یادگارهای عزیز

شاید از بهر شادمانی خویش
اثری یابم از جوانی خویش

شیر و فواره

با طعنه دوش گفت به فواره شیر آب
بهر خدا جواب بگوی این سئوال را

هر دم هزار قطره جهد از دهان تو
تا کی کنی حرام تو آب زلال را

هرقطره آب خوشهٔ سرسبزگندمی‌است
کز آن کنند توشهٔ نان حلال را

این آب را هدر ز برای چه میدهی ؟
آن به کنی رعایت اگر اعتدال را

فواره خنده زد به رخ شیر ساده دل
گفتا دهم جواب دهی گر مجال را

این قطره‌های اشك بشوید غبار غم
بخشد به‌دل نشاط و زداید ملال را

صاحبدلان خورند می اندر کنار من
سرمست میشوند می شور و حال را

هر قطره‌ای که از دل بیتاب من چکد
انگیزه ایست عالم شعر و خیال را

گریز پای

ای دوست که دل ز طعنه‌های تو شکست
پیمانهٔ صبرم از جفای تو شکست

چون خواسته ای ز دست ما بگریزی
زانروی شنیده ام که پای شکست

بیمار دل

ای مایهٔ امید که بیمار و خسته ای
در را بروی خویش زهر سوی بسته‌ای

گویند ابتلای تو بیماری دل است
شاید از آن بود که دل ما شکسته‌ای !

زشت و زیبا

گلرخی آمد بسویم صبح عید
روز من نو گشت و عید من سعید

غرق شادی گشتم از دیدار او
زآنکه بود او مظهر مهر و امید

ناگهانی پیر زالی زشتخوی
روی او پر چین و موی او سپید

خانه‌ام را غرق تاریکی نمود
رنك من از دیدن رویش پرید

نازنین هم رفت از کاشانه‌ام
دید تا رخسار آن زشت پلید

الغرض آن پیر زال بد ادا
بر من و بر عید من یکباره...

بعضی از پزشکان عقیده دارند که بدون داشتن معده انسان میتواند بزندگی خود ادامه دهد.

بلای شکم

ایکاش عذاب درد دندان نکشیم
در راه شکم رنج فراوان نکشیم

بی‌معده اگر توان دراین عالم زیست
از بهر دونان منت دونان نکشیم

قمار و بهار

در آستانهٔ اردیبهشت و اوج بهار
که چون بهشت بود باغ و دامن کهسار

بسیر و گشت بهمراه چند یار شفیق
شدیم با سر پرشور جانب گلزار

بدین امید که روزی بخوشدلی گذرد
بریم ساعتی از عمر بهرهٔ سرشار

هنوز باغ و چمن را نکرده سیر نگاه
که پهن گشت بصحن چمن بساط قمار

نبرده بهره زدیدار یکدگر ، یاران
که با « ورق » بنهادند وعدهٔ دیدار

بیر دو باخت چنان شد سر حریفان گرم
که گوئی آنکه ندارند غیر «بازی» کار

نه کس بفکر شراب و نه کس بفکر خوراك
که فرق کس ننهادی خیار را ز چنار

صفای مهر و محبت بقهر شد تبدیل
گرفت جای ادب را کلام ناهنجار

ملول و خسته شبانگاه باز گردیدیم
بجای باغ و چمن، دیده محنت بسیار

دریغ، عمر گرانمایه گر چنین گذرد
تفاوتی نکند بهر ما خزان و بهار

* * * *
* * * *

پند پدر

من نمیگویم همین از حال من غافل مباش
گر زمن غافل شدی از خویشتن غافل مباش

در وطن یاران و خویشان چشم برراه تواند
جان فرزند از عزیزان وطن غافل مباش

گرز ایران دور گشتی بهر کسب علم وفن
دیگر از تحصیل علم وکسب فن غافل مباش

با تن و جان سلامت رفته‌ای از شهر خویش
در دیار دور دست از جان و تن غافل مباش

در سر راهت نکویان دامها گسترده‌اند
چشم دل را باز کن و ازدام زن غافل مباش

توجوان و خوبرویان نیز عاشق پرورند
لیك از افسون یار سیمتن غافل مباش

از رفیقان منافق هست واجب احتراز
از دو رنگی های یار گول زن غافل مباش

ای بسا سر را که جام باده‌ای بر باد داد
از حریف تازه و جام کهن غافل مباش

وقت بسیار است و راه زندگی دورو دراز
درجوانی لیك از آموختن غافل مباش

مادری برای نجات فرزند بیمارش
یکی از کلیه‌های خود را باو بخشید.

فداکاری مادر

مهر تماشائی مادر نگر — بین که چه درسی به پدر داده است
وه چه عزیز است چنین مادری — آنکه بخود رنج سفر داده است
تا برهاند پسر از چنگ مرگ — جان و تن خود بخطر داده است
گر «دل» خود را به پسر داده بود — «کلیهٔ» خود هم به پسر داده است
ای چه بسا مام که از بهر طفل — زندگی خود بهدر داده است

قدر فداکاری مادر بدان
زانکه تو را قوت جگر داده است

شاعر و بدخواه

خوار باد آنکس که شاعر را بگیتی خوار خواهد
خوش نبیند آنکه او را رنجه و بیمار خواهد

شاعران را در جهان باشد مقام و احترامی
باد بی‌مقدار، او را هر که بی‌مقدار خواهد

چون زبان فارسی احیا ز شعر شاعران شد
از چه هر بی‌مایه او را در غم و ادبار خواهد؟

هر کلام یاوه را خواند بنام «شعر» زیرا
روزگار شاعران را تیره خواهد تار خواهد

نعمت دنیا اگر در هر طرف باشد فراوان
از برای او کم و از بهر خود بسیار خواهد!

گر بخواند شعر (حافظ) را که گوید شعر دانم
شاعر امروز را از زندگی بیزار خواهد

شعر (سعدی) را دلیل گفته‌های خویش آرد
لیك پیش آرزوی شاعران دیوار خواهد

تا تواند عیب گیرد شاعر و اشعار او را
خویش را چون بلبل و او را چو بوتیمار خواهد

سرد سازد با کلامی محفل شعر و ادب را
از برای خویشتن چون گرمی بازار خواهد

ذوق او را کور و فکرش را پریشان می‌پسندد
اهل دل را بیدل و درمانده و بیکار خواهد
سد کند بر مردم آزاده راه زندگی را
جان او را خسته خواهد راه او دشوار خواهد

پاسخ بدخواهی بدخواه را جز این نگویم
خوار باد آنکس که شاعر را بگیتی خوار خواهد

شاعر بداهه سرا

شاعرم و شاعر بداهه سرایم
داده چنین نعمت بزرك خدایم
رونق هر بزم و شمع محفل انسم
شهره بود گفته‌های نغز رسایم
هست ز صهبای شوق ساغرنوشم
مست‌کندمست، شعر روح فزایم
گفتهٔ من‌ساده است وروشن‌ویکدست
خلق از آن «دست میزنند» برایم
خاطر شادم پر از لطیفه و طنز است
نیست غم انگیز نکته‌های بجایم
صاحب قلبی پر از عطوفت و مهرم
شاعر صاحبدل بداهه سرایم

خواهی تو اگر به‌پیش قاضی نروی
هرجاکه روی پشت سرقانون باش

قانون

هر تکامل بجهان در اثر قانـــون است
امن و آسایش گیتی ثمر قانـــون است

نیك و بد زادۀ قانون بد و خوب بـــود
زانکه نیکی و بدی از نظر قانون است

خرم آن ملك که قانون بودش کارگزار
همه کارش به مدار و گذر قانـــون است

وای بر حال چنان قوم که قانـونش نیست
یا اگر هست گریزان ز در قانون است

جمع شایسته چو قانون نکو وضع کند
همه را چشم بزیر و زبر قانـــون است

ور که در وضع قوانین نبود نیت پـــاك
جمله را گوش بزنگ خطر قانون است

هست قانون نکو ضامن اعمـــال بشر
سازش و صلح و سلامت هنر قانون است

قاضی خوب بسر شور عـــدالت دارد
ز آنکه آگاه ز نفع و ضرر قانون است

آن وکیلی که طرفدار حقیقت باشد

در بر تیغ تعرض سپر قانون است

الغرض نیک و بد و لغزش و آرامش خلق

هر چه باشد همه در زیر سر قانون است

سرزمین بهشتی

خوشا بر چنان سرزمین بهشتی

که مهد فراوانی و داد باشد

نه این زحمت دیگران را پسندد

نه آن در جفا کاری آزاد باشد

ز اخلاق خوب و ز اعصاب سالم

نه کس اهل دشنام و فریاد باشد

به شاگرد دلسوز باشد معلم

هوا خواه شاگرد، استاد باشد

بود شیوهٔ مردمان مهربانی

نه جای سخن‌چین شیاد باشد

ز سعی و تلاش زن و مرد دانا

جهان خرم و کشور آباد باشد

بود چشمها پر ز مهر و نوازش

که دلهای مردم، همه‌شاد باشد

مقام مطبوعات

در جهان بزرگ پهناور — با همه اختلاف نوع بشر

سرفراز است نام مطبوعات — جاودانی مقام مطبوعات

عالی و دانی و سپید و سیاه — همه بر ارزش وی‌اند گواه

با نفوذ و مؤثرش دانند — زین سبب رکن چارمش خوانند

آنکه او را بکف قلم باشد — هر کجا هست محترم باشد

خاصه گر باشد این نویسنده — بر چنین منصبی برازنده

در کلامش کمال تأثیر است — قلمش جانشین شمشیر است

گر زمال جهان بود محروم — همه جا هست قدر او معلوم

گرکه اورا بسفره نانی نیست — اعتنائیش بر جهانی نیست

تاج دانش نهاده برسرخویش — هست خدمتگزار کشورخویش

همچو شمعی که یك زبان سوزد
دائم از بهر دیگران سوزد

ایران شناسی

یك جهان را میشناسد آنکه ایران را شناسد
سرزمین شهریاران و دلیران را شناسد

کرده در شیراز زیبا انجمن «ایران‌شناسان»
خوش بر احوالش که‌این‌شهر گل‌افشان‌را‌شناسد

نخبهٔ دانشوران و زبدهٔ دانش پژوهان
جمع باشد تا که‌فرهنگی‌درخشان‌را‌شناسد

قبله‌کرده بارگاه حافظ شیرین سخن را
تا مقام خواجهٔ مست غزلخوان را شناسد

برگلستان ادب رو کرده و بستان حکمت
آنکه با چشم حقیقت‌بین گلستان را شناسد

بانوان فاضل و مردان دانش کرده محفل
تا که با جان و دل آثار بزرگان را شناسد

نام«فردوسی»و«خیام»است‌و«طوسی»برزبانش
اهل تحقیقی که اقلیم خراسان را شناسد

«بوعلی‌سینا» و«رازی» و«ابوریحان»و«ملا»
پیشوایان بزرك علم و عرفان را شناسد

«انوری»و«صائب»و«عطار»و«جامی»و«نظامی»
شاعران زبدهٔ پرشور دوران را شناسد

یادگاری ازخود ای«صهبا»دراین‌کشوربجا ، نه
زآنکه ایران ارزش مرد سخندان را شناسد

گل ادب در زمستان هنر

دربهاران گل خوشرنگ ، فراوان روید

خرمنی هر طرفی از گل خندان روید

پر بود دشت ودمن یکسره از لالهٔ سرخ

گل خود روی بهر کوه و بیابان روید

چون هوا معتدل و فصل ، مساعد باشد

سنبل و نسترن افزون ، ز هزاران روید

گرچه اینها همه در موسم خود زیبایند

شادی افزاست گلی گر به گلستان روید

لیک آن گل که بعکس همه گلهای لطیف

دردل برف و میان گل و باران روید

جلوه اش در دل صاحبنظران بیشتر بود

چون " گل یخ" که به هنگام زمستان روید

زانکه با رنگ خوش و بوی خوش و برگ لطیف

" گل یاسی" است که باچهرهٔ الوان روید

اینچنین است بگیتی گل خوشبوی ادب

درزمستان هنرهم چو بهاران روید

زبان شعر و ادب پارسی

زبان فارسی ما که سهل و شیرین است
برای ملت ما یادگار دیرین است
زبان " حافظ " و "سعدی" وشعر "خیام" است
که در جهان همه جا زین سخنوران نام است
هزار حیف که در معرض خطر باشد
وگر بقول بزرگان چنان شکر باشد
یکی " لغات فرنگی " بر آن بیفزاید
کلام و گفتهٔ خود را بدان بیاراید
بقصد آنکه بگوید که من " زباندانم "
به علم و دانش امروز، مرد میدانم
دگر که هست در او اطلاعی از " عربی "
ز گفتهٔ عرب آرد شواهد ادبی
چنان ز حلق کشد نعره با سرافرازی
که " فارسی " **شده گوئی** تو تابع " تازی"
حریف دیگری از هر دو اجتناب کند
که " پارسی سره " یکسر انتخاب کند
هر آنچه هست لغاتی ز ذهن مردم دور
بنام " پارسی " آنرا دهد رواج، بزور
از این طریقه چه گردد برای ما حاصل؟
که بر خواص و عوام است فهم آن مشکل
در این میانه ندانیم چارهٔ ما چیست
که نقش خاطر ماشعر "حافظ "و"سعدی"است

خوش است شعر اگر ساده وروان باشد
که فهم معنیش آسان بهرزبان باشد

صلاح ماست در اصلاح خط نه در تغییر

چنین نوشت یکی از سخنوران شهیر
همان به است کند خط فارسی تغییر
هزار عیب نهان است در کتابت ما
گرفتم آنکه نوشتست خط آن را میر
چرا که (خوار) نویسیم و (خار) خوانیمش
که هر نوشته بنوع دگر شود تعبیر
ز (صاد و ضاد) چه دیدیم غیر گمراهی
ز (طین و ظین) چه خیزد بجز خطای دبیر
(سفر) به (صفر) شود اشتباه و(میل) به(میل)
که خط فارسی ما (زبر) ندارد و(زیر)
اگر که نقطه ای از آسمان برآن افتد
(اراده) میشود (آزاده) (سیر) گردد (شیر)
کتابت است بسی در زبان ما مشکل
که فرقهاست میان تلفظ و تحریر
همان به است که بی‌گفتگو عوض گردد
چنین خطی که نباشد مطابق تقریر
کنون که کار جهان رو بسادگی باشد
در این زمینه ضرور است چاره و تدبیر
زبان فارسی آن به بتازگی گرود
که نیست حرف کهن را طراوت و تأثیر
چو قوم ترك نمائیم ترك این خط را
بسوی لاتین روی آوریم زود نه دیر

بگفت پاسخ استاد نکته‌دان ، صهبا
صلاح ماست در اصلاح خط نه در تغییر
چرا اساس خط فارسی بهم ریزیم؟
چو هست مشکل ما در زمانه چاره پذیر
اگر نه حرمت کاخ سخن نگهداریم
روان سعدی و حافظ ز ما شود دلگیر
هزارها سخن دلکش و جناس لطیف
رود ز بین که این خود بود گناه کبیر
بدین خزانه که میراث پاك اجداد است
اگر کنیم تخطی بود بسی تقصیر
زبان ما به مثل مثل تخت جمشید است
چرا کنیم خرابش چو میشود تعمیر
کدام خط بجهان هست کامل و بی‌نقص
که خط فارسی امروز ناقص است و حقیر
ز شعر حافظ شیراز آورم بیتی
که هست گفتهٔ شیرین خواجه عالمگیر

«چو قسمت ازلی بی حضور ما کردید
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر»

دعای داریوش

گویند ز داریوش اعظم   این گفتهٔ دلپذیر عالی
ایزد همه را نگاه دارد   ازاین سه بلای احتمالی

«ازدشمن کینه توز بد خواه
واز شر دروغ و خشکسالی»

خانه در ماه

شنیده‌ام که ظریفی بجمع یــــاران گفت
کنون بماه فلك آشیانــه بـایـد کـــــرد
بسی عمارت زیبا در آن بباید ساخت
بنای زندگی شاعرانـه بـایـد کـــــرد
اگر که آب و هوایش مساعد مـا نیست
هوا وآب و زمین را خزانه بایدکـــــرد
و گر که آجر و آهن در آن نگردد یافت
به مه لوازم کافی روانه بایـد کـــــرد
بخنده پاسخ او را «لطیف طبعی» داد
که در جهان عمل عاقلانه بـایـد کـــــرد

چراغ خانه بمسجد کجا روا باشد؟
برای اهل‌زمین فکرخانه بایدکرد



بر این زمانه بخند

ز آه و ناله چه حاصل، بر این زمانه بخند
به هر لطیفه بخند و به هر ترانه بخند

اگر که خشم کند بر تو روزگار، منال
بخشم چرخ جفاپیشه شادمانه بخند

بباغ و گلشن گیتی اگر گذارت نیست
بکنج عزلت و در تنگنای خانه بخند

مشو ملول که از نعمتی شدی محروم
به حرف عارف و عامی به هر بهانه بخند

سرای خویش ز نور امید روشن کن
فسانه کار جهان است بر فسانه بخند

در این زمانه چو کس جاودان نخواهد ماند
به رنج و محنت ایام، شاعرانه بخند



غم

باز غم از دور پیدا گشته‌ای
آرزومند دل ما گشته‌ای

در بر ما خودنمائی میکنی
ادعای آشنائی میکنی

خواهی اندر کوی ما مسکن کنی
خانه در این کوچه و برزن کنی

چون شنیدی آرزوی ما غمی است
باغمی ناز کدلان را عالمی است

در برویش ازصفا وا میکنند
خانه از بهرش مهیا میکنند

مو نسش گردند و نازش میکشند
سوی خود با مهر بازش میکشند

زین سبب بر سوی ما رو کرده‌ای
گرم و چابك رو بدینسو کرده‌ای

ای دریغا لیك تو آن غم نه‌ای
بادل صاحبدلان محرم نه‌ای

در تو پنهان ناله‌های زار نیست
اشك شوقی از تو بر رخسار نیست

در وجودت نیست ذوق و حال و شور
ازدل ما اینچنین غم باد دور

من کجا ای غم تورا میخواستم
من غم عشق از خدا میخواستم

زانکه امید وصالی داشتم
بود شادی گر ملالی داشتم

در جهان غم‌های پی درپی بود
هرغمی باب دل ما کی بود

رو که در این خانه مأوای تو نیست
این دل پر آرزو جای تو نیست

دفتر شعر دختر هنرمند زیبایی ساعتها مرا مست و مفتون نمود اما چون اشعار او همه ازحسرت و ناکامی حکایت می‌کرد مرا متأثر کرد و این شعررا بمن‌الهام بخشید.

رنگ غم

خواندم ای مه دفتر رنگین اشعار تورا
آفرین گفتم بسی طبع گهربار تورا

بادهٔ شعر تو مستی بخش و شور انگیز بود
لیك درد انگیز دیدم جمله آثار تورا

قلب پر احساس تو خلوتسرای محنت است
پردهٔ غم سایه افکن گشته افکار تورا

از چه در فصل جوانی دم ز ناکامی زنی؟
مهربان سازد خدا یار دل آزار تورا

دختری شیرین لب و طبعی چنان آب زلال
حیف باشد تلخ اگر بینند گفتار تورا

خود گرفتم مرد شمع روشنت ، شمعی دگر
تا بر افروزد بامیدی شب تار تورا

ور تورا دل باز در بند نوازش های اوست
باز گرداند فلك سوی تو دلدار تورا

نازنینا عمر را در رنج و غم ضایع مکن
شادمان سازد خدا قاب گرفتار تورا

جامی ازمینای دردآلود صهبا نوش کن
تاکند لبریز شادی روح سرشار تورا

تبریز و شهریار

دل پرازخاطرات شورانگیز
آمدم باز جانب تبریز

آمدم با هزار شوق و شتاب
تا کنم یاد روزگار شباب

این‌همان‌شهر بهجت‌انگیزاست
شهر پر افتخار تبریز است

که بود شهره نام نامی آن
سرگذشت‌خوش و گرامی آن

وطن«شمس» و«صائب»و«قطران»
مهد«ستارخان» و«باقرخان»

من دراینجا دوسال سر کردم
سوی هر کوچه‌ای گذر کردم

پر ز صهبای عشق ، مینایم
تازه ، اشعار مجلس آرایم

شهر پرگشت،از ترانهٔ من
و ز نواهای عاشقانهٔ من

حال هم باز،بعد چندین سال
جامم ازشوق‌گشت، مالامال

رو نهادم بجانب تبریز
در پی یادگارهای عزیز

مجلسی شاعرانه شد تشکیل
گشته از شعر وازادب‌تکمیل

«شهریار» آن ادیب فرزانه
خواندشعری لطیف وجانانه

پاسخش از ره ادب دادم
با سخن های منتخب دادم

گفتم‌ای «شهریار»،برتودرود
کز تو بس اعتبار شعرفزود

حالت شاعرانه‌ات نازم
غزل عارفانه‌ات نازم

هست طبع توهمچو دریائی
که بحق جانشین «ملائی»

سرنوشت شاعر

تا زنده بود کس خبر از حال او نداشت
محروم و دلشکسته بکنجی نشسته بود

یکتن نمیگرفت بگیتی سراغ او
در راز رنج و غم برخ خویش بسته بود

✩✩✩

همراز او نبود بجز چشم اشکبار
هم بزم او نبود بجز آه سینه سوز

گاهی اگر کسی گذری کرد سوی او
بود آشکار آنکه گدائی است تیره‌روز

✩✩✩

خویشان او کناره گرفتند از او بناز
باران طعنه دامنش از چارسو گرفت

گفتند اوست لکه ننگی برای ما
هر یك هزار عیب برفتار او گرفت

✩✩✩

بیمار شد شبی و به بستر گرفت جای
کس بهر او تلاش غذا و دوا نکرد

در کوی و برزن ارچه بپیچید ناله‌اش
همسایه عزیز بدو اعتنا نکرد

✩✩✩

وامی ز دوستان موافق طلب نمود
رفتند هر یکی به تغافل براه خویش

از تنگدستی خود و فقر و نیاز خود
هر یك گرفت آن دگری را گواه خویش

✩✩✩

او ماند و شعر ساده خاطر نواز او
او ماند و طبع پاك خداداد روشنش

دل را نموده گرم بشعر و نوای دل
گر آفتاب سر نکشیدی ز روزنش

✩✩✩

اما چو مرد جمله عزادار او شدند
در ماتمش نموده بتن جامه سیاه

این مدعی که از همه نزدیك‌تر منم
وان معترض که آن منم و باشدم گواه

✩✩✩

غمخوار او شدند چه همسایه و چه دور
دلسوز او شدند چه بیگانه و چه دوست

تا خویش راشریك مباهات او کنند　　گفتند بهترین کس مااوست‌اوست‌اوست



آن یك بگریه‌گفت که‌معشوق‌اومنم　　وان‌یك‌بناله‌گفت که‌محبوب من‌کجاست
آن یك‌بگوراوگل‌وسنبل نثارکرد　　واین‌خواندشعراوکه‌عجب‌ساده ورساست



آری چورفت‌شد زشمار فرشتگان　　پیر و جوان بماتم او سوگوار او

اما اگر بدیدهٔ عبرت کنی نگاه
خواهندسهم خویشتن ازافتخار او

مساوات‌زن ومرد

جدائی بین مرد و زن روانیست　　که‌زن‌ازمردومرداززن‌جدانیست
بهر جاگلرخان همدوش مردند　　که‌بی‌گل‌هیچ بزمی‌را صفا نیست
کنون‌دیگر دراین‌عصر درخشان　　زنـان را روزگار انزوا نیست
نباشد دورهٔ (فردوسی) امروز　　زن قرن طلائی (اژدها) نیست
حقوق مرد وزن باشد مساوی　　که‌قانون است وقانون‌ادعا نیست
بچشم خویشتن باشیم شاهد　　که بی‌زن‌رونقی در کارها نیست

به زن اسناد صعف‌و نقص‌دادن
قسم برچشم مست او روا نست

خانهٔ عزیز

خانه‌ای مهد شادکامی من | که شب و روز دیده گاه منی
با تو پیوند جاودانه مراست | زانکه در زندگی پناه منی

***

چون به خشت و گلت نگاه کنم | بینم آثار رنج و راحت خویش
در و بامت بمن سخن گوید | در تو جویم نشان زحمت خویش

***

تلخکامی رود ز خاطر من | کز توام خاطرات شیرین است
تازه گردد ز دیدنت جانم | که مرا با توانس دیرین است

***

گر بروید بدامن تو گلی | نزد من جلوهٔ دگر دارد
منظر جانفزای ایوانت | گوئیا از بهشت در دارد

***

گر کبوتر پرد ببام سپهر | باز پابند آشیان باشد
لانه‌اش روشن واگر تاریك | بهر او به ز گلستان باشد

***

بس بهنگام کودکی از شوق | دردرون توجست وخیز کنیم
ز این سبب تاجوان وپیرشویم | یادت ای خانهٔ عزیز کنیم

دانای واقعی

عالم آنست که بر سیرت انسان باشد

نه بشکل بشر و باطن شیطان باشد

علم اگرموجب حقدوحسد وکینه بود

به که دارای چنین مرتبه نـادان باشد

ای بسا عالم مغرور که با حربهٔ علم

موجب زحمت پسران و جوانان باشد

ماند، آسوده هر آنکس که ز کویش بگریخت

آنکه پیوست بدوخوار وپشیمان باشد

وی بسا عامی افتاده که از نیت پاك

هر کجا پای نهد رشك گلستان باشد

عارف وعامی از او خوشدل وخشنود شوند

که لبش همچو دلش خرم وخندان باشد

عالم ار داشت غرض، مفسد بی ایمان است

گر چه خود صاحب تحقیق فراوان باشد

دانش آن است که سرمایهٔ ارشاد شود

نه که دامی به ره مکنت وعنوان باشد

عالمی درنظر اهل جهان محترم است

که شفا بخش دل جمع پریشان باشد

نه که چون خوانده کتابی و کلامی آموخت

آفت جان و دل مرد سخندان باشد

آنکه بدخواه کسان است و ببالد برخویش

به کز این پس ره او شیوهٔ نیکان باشد

باز تکرار کند حرف نخستین «صهبا»
عالم آنست کـه برسیرت انسان بـاشد

«بهشت دوستی»

گویند غم نشانهٔ فرزند آدم است

گویم که شادی و غم ایام ، با هم است

گاهی درخت غرق گل و گه برهنه است

گلزار گاه خشك و گهی سبز وخرم‌است

با زندگی بساز که ساز زمانه را

گه نغمه‌های زیر و گهی نغمهٔ بم است

چون غم فزونتر است‌ز شادی در این جهان

هر چند بیش، عشرت و شادی کنی کم‌است

از مهر، رخ متاب که این جوهر لطیف

در هر زمان بزخم دل ریش مرهم است

دل را ز کینه پاك کن و سرفراز باش

تا آنکه بر مراد تو ایدوست‌عالم‌است

بشنو ندای «سعدی» شیرین‌زبان که گفت

«یارا، بهشت، صحبت یاران همدم است»

نگاه سرد

دیشب، ترا بجانب ما اعتنا نبود
آن گرمی و محبت و شور و صفا نبود

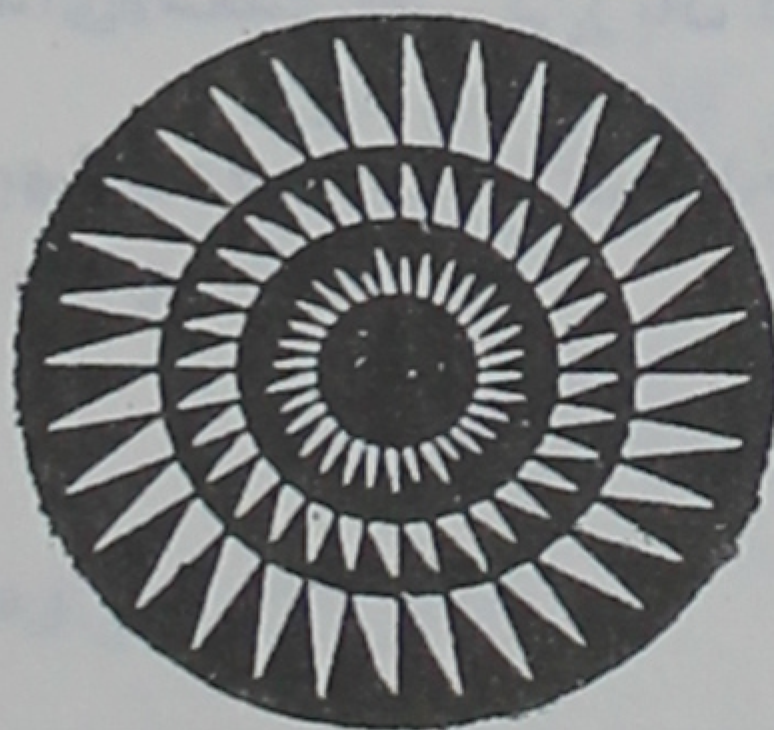
آن دم که چشم مست تو بر چشم من فتاد
گوئی که این دو دیده بهم آشنا نبود

دانم که ناز و عشوه بود کار گلرخان
لیك این طریق عشوه و ناز و ادا نبود

با مهربان خویش تو نامهربان شدی
این شرط دوستداری و رسم وفا نبود

بر چهرهٔ رقیب زدی خندهٔ مراد
این خنده از توای گل خندان بجا نبود

اکنون که دل ز آتش مهر تو گرم شد
دیگر نگاه سرد، سزاوار ما نبود



آشیانهٔ خویش

من از دیار شما رو نهم بخانهٔ خویش
که مـرغ دل شده مشتاق آشیانهٔ خویش

اگر به قصر سلیمان گذار مـور افتـد
بود همیشه دلش در هوای لانهٔ خـویش

به کـاخ روشن و آبـاد دیگـران نـدهم
صفـای کلبـهٔ تاریك شاعرانـهٔ خـویش

بـه آستان کسان سر چـرا فـرود آرم؟
همان بـه است نهم سر بـر آستانهٔ خویش

فریـب سفـرهٔ رنگیـن دیگـران نخـورد
کسی که کرده قناعت به آب و دانهٔ خویش

چه غم که اززر ومال جهان نصیبم نیست
خوشم بشعر دل انگیز جاودانهٔ خویش

عروسك

" زنی" که شهدوصالش بقیمت جان است

نگر به ملک اروپا چگونه ارزان است ؟

" بتی" که بوده مقدس حریم حرمت او

عروسکی است که آواره و پریشان است

دگرز جامهٔ تقوا نشان نمی بینی

زن برهنه به هر رهگذر فراوان است

زبس گشاده به هرسوی، سینه‌های بلور

ترا دگر نه تمنای نار پستان است

حدیثی از لب شیرین و چشم جادو نیست

که آنچه جای تماشاست باسن و ران است

زنان شبانه برقصند لخت و مادرزاد

دگرنه بر تنشان جامه‌های الوان است

زچشم مرد، فتادست دلبر طناز

زبس کنار خیابان و کوی و میدان است

زاوج عشق کندزن در این دیار، نزول

از آنکه ملعبهٔ مردم هوسران است

خوشا بحال نگار سیاه چشم وطن

کزاو علائم شرم و حیا نمایان است

هنوز مظهر عشق است ومنبع الهام

هرآنچه را دل" صهبا " طلب کند آن است

درخواب و در بیداری

رفتم چو بجانب اروپا
واندر "هتلی" گزیده مأوا

بودم دم صبح، شاعرانه
درخواب، زمستی شبانه

سیمین بدنی بخواب دیدم
خوش وعدهٔ وصل ازاو شنیدم

برکنج لبش ز دلربائی
لبخند لطیف آشنائی

ناگاه بتی چو ماه درزد
بیدارشدم که بخت سر زد

گفتم که زسرنوشت و تقدیر
آن خواب، چه خوب، گشت تعبیر

امانظرم فتاد ناگاه
بردست بلورگون آنماه

دیدم که به دست اوست جاروب
چیزی که مرا نبود مطلوب

باآنهمه نرمی و ظرافت
آمد ز "هتل" پی نظافت

گفتم به بتی که جلوه گربود
باخرمن حسن، "رفتگر" بود

ایماه که عشق، آفرینی
شیرین لب و خوب و نازنینی

بنشین تو بدان نگاه جادو
من میکنم این اطاق جارو

تاخود ننشیند از کناری
برگوشهٔ دامنت غباری

آرزوی خام

پرزددل من برای دریا
کردم هوس صفای دریا
روجانب "انزلی" نمودم
درآرزوی شنای دریا
کافتدنظرم به ماهروئی
درساحل جانفزای دریا
افسوس که بودبادوطوفان
دلگیرو غمین هوای دریا
امواج مهیب دهشت انگیز
جاری زکرانه‌های دریا
ناچارمن از شنا گذشتم
خوشدل شده باصدای دریا

کاردگری زمن نیامد
جزشکوه برخدای دریا

پاداش

می ناب گلگون حرام کسی | که خالی زمی خواست جام کسی
شوی از همه خلق ناکامتر | بگیتی نخواهی چو کام کسی
مبادا خوری گول گفتار نرم | که آهسته افتی بدام کسی
تو را رایگان بندهٔ خود کند | چو گوئی که هستم غلام کسی
ببندد تو را بال پروازها | کبوتر شوی گر ببام کسی
دگر خویشتن را فراموش کن | چو خود را ببندی بنام کسی
بسا بر مقامت حسد میبرند | بری چون حسد بر مقام کسی

نماند تو را احترامی بجای
نخواهی اگر احترام کسی

غمخوار دورو

بهرما بیهوده غمخواری مکن | بازبان خوش دلازاری مکن
چون توئی نامحرم اسرار ما | ادعای سر نگهداری مکن
ما علاج درد خود را یافتیم | بی‌سبب از ما پرستاری مکن
هست چون قصد نهانت دشمنی | تازه زخم ما به دلداری مکن
از تو دیدم من دورنگیها بسی | صحبت ازیکرنگی و یاری مکن

وه چه خوش گفت آن ظریف نکته گوی
غم ، بسی بهتر ز غمخوار دو روی

پرچم سه رنگ ایران

من به دریای "انزلی" دیدم
قایقی درکنار قایقران
چهرهٔ دلفریب قایق او
بودهمرنگ "پرچم ایران"
رنگ زیبای سبزو سرخ و سفید
جلوه‌ای داده‌بر" بلم" شایان
شادگشتم که ازوطنخواهی
منظری آشکاربود، عیان
گفتم آهسته این سخن با خویش
کاش دیگرکسان در این دوران
یادی از "پرچم سه رنگ" کنند
که بود افتخار ما بجهان

شورو شوق وطنپرستی را
کرده سرمشق خود ز قایقران

پیروزی قهرمانان

ای جوانان که مرد میدانید — مایهٔ افتخار ایرانید
«یازده قهرمان» نیرومند — که نبینید از زمانه گزند
نامتان شهره در جهان باشد — همه جا ورد هر زبان باشد
زانکه با استقامت بسیار — تن چالاك و روح ورزشکار
جام پر افتخار پیروزی — برده در گیر و دار نوروزی،
قهرمانان آسیا شده‌اید — شادی افزای قلب ما شده‌اید
همهٔ «باشگاهها» یکسر — کرده تسلیم، «جام» فتح و ظفر
بر شما ای دلاوران عزیز — تا شود جام شوقتان لبریز
تاج گل باد زینت سرتان — دست پروردگار یاورتان
مرد و زن شادمان و خندانند — دست افشان و پایکوبانند
که شما راشد این مقام، نصیب — چیره شد سرزمین ما به رقیب

آفرین بر شما جوانان باد
زنده نام بلند «ایران» باد

سلام به شمع

باز هم ای شمع درهرخانه، نورافشان شدی
جانشین برق روشن در همه ایران شدی
بازهم درچشم مردم قدردیگر یافتی
روشنی بخش سرای منعم و دهقان شدی
شاعران راباتوانس و الفت دیرینه است
زآنکه عمری همدم و همصحبت آنان شدی
قرنها بودی تو زینت بخش بزم عاشقان
روز و شب با نغمه وپیمانه هم پیمان شدی
در غیاب ماه بودی محفل آرای بشر
زین سبب دارای قدرو حرمت شایان شدی
عاشقی دیوانه‌ات هم بود چون پروانه‌ای
شعله برجانش زدی درماتمش گریان شدی
لیک چون دورجهان برکام دل پیوسته نیست
از نظر افتادی وازدیده‌ها پنهان شدی
بازاکنون چهره‌ات رونق فزای بزم شد
خیرمقدم زآنکه درهرخانه‌ای مهمان شدی

(درب) خودکار

ببینی بس "در" مهمانسرا را
که پیش دیده چون اعجاز باشد

به درگاهش چوپای خود نهادی
"دولنگ در" برویت باز باشد

*

نه "زنگی" "ازبرای" در "گشودن
نه از بهر درون رفتن تلاشی

شوی آسان به مهمانخانه داخل
که اصلا در خیال "در" نباشی

*

زدوران کهن "در" مانعی بود
که هر کس وارد منزل نگردد

"درخودکار" کی باشد جلوگیر؟
که هر بیگانه‌ای داخل نگردد

*

بآسانی شود "در" این زمان باز
ولکن قرب "در" هم از میان رفت

چه حاصل از "دری" این گونه آسان
که بی زحمت درون آن توان رفت

**

توهم ای ماه باب عشق خود را
مکن آسان بروی هرکسی باز

که خوبان جهان خود دارباشند

به یمن حجب وشرم و عشوه و ناز

تلفن ابهام‌آمیز

تلفن زنگ زد و خواب مرا کرد، حرام

بگمانم رسد از یار سفرکرده پیام

حیف هرچند شدم منتظر مژدهٔ او

بود خاموش و بگوشم نرسید این پیغام

گفتم اما عجبی نیست که شیرین دهنی

خواهد امشب کندم با سخنی شیرینکام

زین سبب با ادب و افروگفتار لطیف

گفتم ایدوست بگو با من حیرت زده، نام

توکه ناگاه برانگیختی از خواب خوشم

گوکه مقصود تولطف است وصفا یا دشنام

گوشم آمادهٔ گفتار تو است از بد و خوب

زانکه دشنام خوشایندتر است از ابهام

لیک آهسته نسیم نفسی خورد بگوش

نشنیدم دگر از او نه سلام و نه کلام

تلفن خاموش

هان ای تلفن که گنگ و خاموشی چندی است دگر سخن نمیگوئی
بودی تو همه زبان کنون گوشی دیگر سخنی بمن نمیگوئی

***

بر گوش رسد چو زنگ دلجویت دل حالت انتظار میگیرد
پیدا بود از طنین جادویت یاری خبری ز یار میگیرد

***

ای بر تو مدار آشنائی ها وی محرم رازهای پنهانی
ازوصل بگو نه از جدائی ها در گوش من ار که نغمه‌ای خوانی

***

آنگه که صدای آن بت شیرین برگوش دلم رسد ز گوش تو
از دل برود مرا غم دیرین بوسم لب سرد راز پوش تو

***

زنگ تو گهی بقیمت جان است یا زمزمهٔ فرشتگان باشد
گه مایهٔ درد و رنج و بهتان است آهنگ عناد از آن عیان باشد

***

گه مژده دهی ز وصل و شادیها وز یار گریزپا خبر آری
گه وصف کنی تو نامرادیها غم بر اثر غم دگر آری

***

ای جعبه که خود کلید دلهائی حیف است که قفل بر دهن باشی
چون همدم بی‌کسان تنهائی آن به که همیشه در سخن باشی

بیاد پدر

توای عزیزکه درروستای "فیض آباد"
گرفته گوشه وفا رغ زخیروشر بودی
نداشت برق وخیابان محیط ساده ٔ تو
بفکرزندگی ازشام تاسحر بودی
همیشه پرگل وپرخاک بودکوچه ٔ تو
براه خویش نه آسوده ازخطر بودی
تراخبرز"اروپا "نبودو" امریکا "
که ازتمدن امروزبی خبر بودی
نبرده بهره زماشین واز هواپیما
عزاگرفتی اگرعازم سفر بودی
بعمرخودنه شبی روی " سینما " دیدی
نه ازبتان پریچهره بهره ور بودی
نه دیده "موزه "ونه برده ره به "دانشگاه"
بدان قریحه یکی شاخ بی ثمر بودی
چراغ خانه ٔ تو"لامپای" نفتی بود
اگرچه خودزمعاریف معتبر بودی
زنورد انش اگرروستا نداشت نشان
توباسوادترازمردم دگر بودی
تورا علاقه ٔ وافربه بزم ومحفل بود
بفکر"دوست" نه دنبال سیم وزربودی
هنوز"خط" خوشت یادگارعمرمنست
بقدرخویش چودلبسته ٔ "هنر" بودی
درآن محیط، کتاب وکتابخانه نبود
ولی تودرغم دانائی پسر بودی
نثارروح توبادادرودوافرمن
که ازبرای پسر ،مهربان پدربودی

مادر واقعی

خوشا بحال چنان مادرفرشته خصال

که مهربانی و آیین مادری داند

چو اوست حامی وسرمشق نوردیدهٔ خویش

ره ملاطفت و مهرپروری داند

زجنگ خانگی وقهروکین بپرهیزد

مباد، راحت فرزند سرسری داند

به درس ومشق وکتاب ونظافتش برسد

نه آنکه تربیتش را ،زدیگری داند

بدومحبت ومهرو صفا بیاموزد

که قدرخواهرورسم براداری‌داند

بودمواظب خوردوخوراک و پوشاکش

نه خویش را ، زپرستاریش بری داند

به شاهراه سعادت هدایتش سازد

که چون بزرگ شودرا زبرتری داند

برای مادردانا وظیفه ، بسیاراست

نه هرکه کودکی آورد، مادری داند

نگرکه حافظ شیرین سخن چه نیکوگفت

"که قدرگوهریکدانه گوهری داند"

آتش نفاق و اختلاف

جدال و تفرقه درشهرآشنائی چیست ؟
میان ملت ایران چنین جدائی چیست ؟

به کشوری که جهانی براوبود نگران
صدای شورش و طغیان بدین رسائی چیست ؟

برادرانه همه در کنارهم بودیم
خدایراسبب قهروبی صفائی چیست ؟

کدام دست چنین شعلهٔ نفاق افروخت
وگرنه آتش سوزان نارضائی چیست ؟

توان بصلح و سلامت گشود راه امید
دگر مجادله و دشمنی گرائی چیست ؟

چو جمله‌ایم مسلمان و جمله ایرانی
دگر معارضه با سنت خدائی چیست ؟

بیابرادر من تابگرد هم آئیم
دراین دقایق حساس خودنمائی چیست ؟

عدالت است که درمان دردها باشد
وگرنه فایدهٔ مسند قضائی چیست ؟

امیدآنکه نفاق ازمیانه برخیزد
که سود تفرقه درشهرآشنائی چیست ؟

سفر امید بخش

آمدم من باز بر سوی خراسان آمدم

با دل پر شور و با شوق فراوان آمدم

آمدم بـــا اشتیاق و اعتقاد بیشمار

تـــا ببوسم آستان شاه شاهان‌آمدم

رهنمای راه حق سلطان ملك دین رضا

آنکه بر درگاه اوبا عشق و ایمان آمدم

از وجود او خـــراسان قبلهٔ امید شد

زان بامید فراوان مـن ز تهران آمدم

تا درون تیره‌ام روشن شود از نور مهر

ذره‌آسا سوی خـورشید درخشان آمدم

روشن از نور محبت کن دل و جان مرا

ایکه من بر آستانت با دل وجان آمدم

رخصتم فرما که بـربندم سبك بـار سفر

چون پی کسب اجازت من شتابان آمدم

راه من را در جهان آرزو هموار کن

چون به‌امید تو من سوی خراسان‌آمدم

مشکل گشا

مشکلی دارم وگفتم بکجا روی،کنم

که روا نیست مرا روی،بهرسوی،کنم

شاعری باشم و آوازه و نامی دارم

احترام وهنروشعرو کلامی دارم

پیش هرسفله نشایدکه برم مشکل خویش

گویم از صدق وصفا محنت ورنج دل خویش

لیک بایدبه یکی رازدل ابرازکنم

گره ازکارفروبستهء خودباز کنم

آشنایان همه را پیش نظر آوردم

هریکی نیزبدنبال دگر آوردم

دیدم آنکس که کندچارهٔ دردم اونیست

گفتن دردبهرناکس وکس نیکو نیست

گرکه باشندبهنگام خوشی یارعزیز

وقت سختی همه دارند ولی، پای گریز

مردمان رادگرآئین وفاداری نیست

هرکسی راغم خویش است وسریاری نیست

گرنه خودموجب همراهی وامدادشوند

گاه نیزازغم یاران دگرشاد شوند

ناگهان بردل من نورامیدی تابید

کاین سخن رازیکی مردجهاندیده شنید

روزگارست وبسی پست و بلندی دارد

کیست آنکس که نه ازاوگله مندی دارد ؟

چه خوری غم که توهم راهگشائی داری

روبدرگاه خداکن که خدائی داری

درجشن با شکوه انجمن بین‌المللی قلم
بمناسبت بعثت حضرت‌رسول اکرم (ص)
قرائت شده است .

عید بزرگ اسلامی

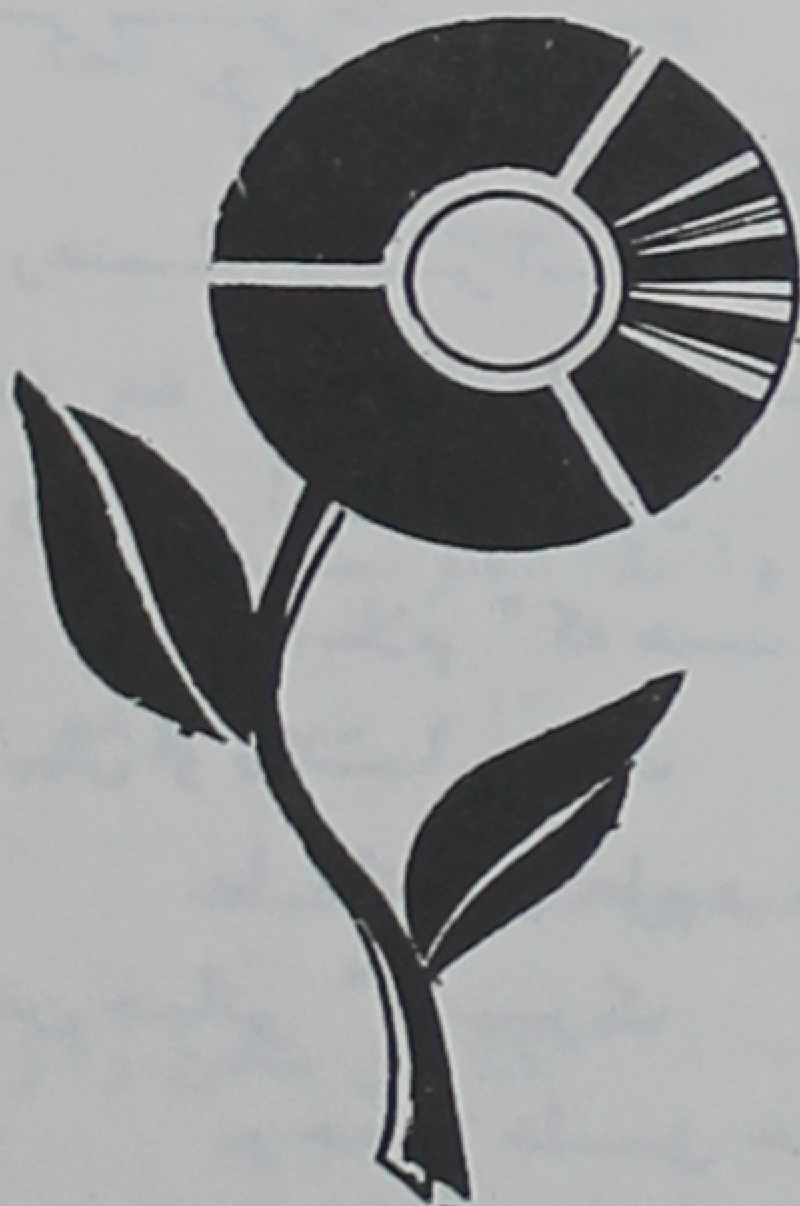
در بعثت حضرت رسول اکرم
عیدی است بزرگ در تمام عالم
مبعوث چو " حضرت محمد " گردید
اسلام فکند ، بر جهانی پرچم
در " انجمن قلم " هم امروز ، بپای
جشنی است که دلها همه باشد خرم
در مذهب ما " قلم " مقامش والاست
زیرا به " قلم " خورده خداوند ، قسم
ما پیرو آن پیمبر بر حقیم
آن خاتم انبیاء و آن فخر امم
" قرآن کریم " رهنمای بشر است
کز اوست اساس دین ما مستحکم
بر پایهٔ عدل و داد و انصاف بود
" اسلام " که هست خصم بیداد وستم
قدر زن و مرد پیش او یکسان است
با دانش و علم ، بسته پیمان ، محکم
گوئیم در این " جشن جهانی " ، تبریک
بر جملهٔ خلق خاصه بر " اهل قلم

امید که پاینده بود کشور ما
درسایهٔ حضرت رسول اکرم

ولای علی

زدیم دست توسل چو بر ولای علی — ز کار ما بگشاید گره خدای علی
گرفت عالم اسلام رونق بسیار — به یمن پرتو تیغ جهانگشای علی
چو اوست مظهر مردانگی و جود و کمال — در اهتزاز بود تا ابد لوای علی
کسی ندیده به تاریخ دهر مانندش — بجز پسر ننشیند کسی بجای علی
علی است هادی راه طریقت و ایمان — که مصطفی است در این راه رهنمای علی
نشان بخلق خدا داده راه آینده — که باد جان همه شیعیان فدای علی
بگفت کار جهان کن بمقتضای زمان — که روشن ست و درخشنده فکر و رای علی

همه مراد خود از درگه علی خواهیم
از آنکه عارف و عامی است خاك پای علی



شهامت حسینی

حسین ، بود که او مظهر شهامت بود
حسین ، بود که سرمشق استقامت بود
براه دین مبین نبی شهادت یافت
که او نمونهٔ جانبازی و کرامت بود
بفکر آخرت خلق بود و امت خویش
همیشه در نظرش صحنهٔ قیامت بود
براه حق سر و جان را فدا نمود و نرفت
براه کفر که مستوجب ندامت بود
فدا نمود اگر جان پاک خود بگذشت
ز نوجوان عزیزی که سرو قامت بود
اگر خیام حرم سوخت یا به یغما رفت
هزار قصر بهشتیش در غرامت بود
شب وداع به یاران خویش گفت ، امام
رود براه خود ارکس پی سلامت بود
که در مصاف بلاخیز روز " عاشورا "
بخاک و خون همه را منزل واقامت بود
گذشتم از سر پیمان و بیعت یاران
که وضع ما همه در ورطهٔ وخامت بود
چو قصد لشکر کافر بود شهادت من
هر آنکه رفت نه مستوجب ملامت بود
ولیک زبدهٔ یاران او بجا ماندند
که بر حقیقت حق بهترین علامت بود

هزار سال گذشت و جهانیان گویند
حسین، بود که او مظهر شهامت بود

بمناسبت ولادت مسعود
حضرت قائم و مهدی موعود

جشن نیمهٔ شعبان

رسید جشن دل انگیز " نیمه شعبان"
که غرق شادی و شور است کشور ایران
همین نه در وطن ما بود چراغانی
که روشن است زمین و زمان ز پرتو آن
بود ولادت" مسعود مهدی موعود"
که قائم است بدو دین شیعیان جهان
خجسته عید بود مردم مسلمان را
که سر زد از افق شرع اختری تابان
امام برحق ما صاحب الزمان که بود
به دهر آیت تقوا و مظهر ایمان
جهان ز پرتو او مهد عدل و داد شود
ز جور و ظلم نماند بروزگار نشان
حدیث حاضر و غایب اگر شنیدی اوست
که انتظار ظهورش کشند خلق جهان

فرشته عدالت

هان ای فرشته، دیده خودواکن

بربارگاه عدل تماشاکن

باچشم بسته حکم برانی چند؟

بگشای چشم و حل معما کن

گرکند گشته تیغهٔ شمشیرت

صیقل به تیغ خودزن وبرا کن

گنجشک رابه تیغ مزن گردن

بهرپلنگ، حربه مهیا کن

گراعتدال رفته ز میزانت؟

موزون بدست قاضی داناکن

باهم مسنج، کوهی و کاهی را

خودرازاتهام مبراکن

درجستجوی دادو عدالت باش

حق رااگر که یافتی اجراکن

ازسستی و مماطله رخ برتاب

ازغفلت و مسامحه پرواکن

آسان نشان مده ره زندان را

باخلق بی پناه مداراکن

هرگردنی نه در خور شمشیراست

درخوردتیغ، گردن، پیداکن

رحمت بجان بیگنهان آور

بی پرده، مجرمان را رسواکن

بینی چونابکار خطاکاری

بااو ستیزه، هردم وهرجا کن

باچشم باز ، حافظ قانون باش

تشخیص ، بادودیده‌ء بینا کن

تا بنگری جمال حقیقت را

هان ای فرشته ، دیده خود واکن

جوانمردی

با آنکه تو را گرم کند سرد مباش　　بر آنکه تورا شفا دهد درد مباش

چیزی بجهان به‌ز جوانمردی نیست　　رسوای زمانه باش و نامرد مباش

انتظاربزرك

آنراکه سزاست افتخاردگری　　شایسته اوست شاهکار دگری

ازمرد بزرك كاركوچك حیفست　　زیراکه‌ازاوست انتظاردگری

درگاه رضا

شکوه دل را به درگاه رضا آورده ام
از جفای خلق روسوی بر خدا آورده‌ام

آمدم بر دست بوس قبله صاحبدلان
تا بدانی شرط خدمت را بجا آورده‌ام

راه خود گم کرده‌ام در این‌ره پرپیچ وتاب
تا بیابم راه، رو رهنما آورده‌ام

خود چه باشد نزد سلطانی ره آورد فقیر
چون ندارم تحفهٔ دیگر صفا آورده‌ام

شاعرم خاك هنر زای خراسان موطنم
سوی این درگه پناه از صد بلا آورده‌ام

مشکلم آسان‌شود درگیرودارزندگی
زانکه‌رو برخسرومشکل‌گشا آورده‌ام

بی خانمان

بررخ آن کودك یتیم نظرکن ... آنکه زبانی بجز نگاه ندارد
چهرهٔ افسرده‌اش، معاینه گوید ... او بسوی هیچ خانه راه ندارد
بس غم دنیا بود بدوش نحیفش ... غصهٔ کفش و غم کلاه ندارد
دست طبیعت بخاك تیره نشاندش ... هیچ دراین ماجرا گناه ندارد
داده پدررا به‌روزحادثه‌ازدست ... طفل یتیم است وتکیه‌گاه ندارد
مادر او نیزجان سپرده بخواری ... گرچه بتن جامهٔ سیاه ندارد
آه که‌این‌طفل رنجدیدهٔ معصوم ... همنفسی غیر اشك وآه ندارد
هیچ امیدی‌دراین‌جهان بلاخیز ... جز بهزن ومرد خیرخواه ندارد

بهر خدا مهر ازاو دریغ مدارید
زانکه بغیر از خدا پناه ندارد

اشک حسرت

برکوی خویش خواند بتی خوبرو مرا

مفتون خویش کرد بصد عشوه او مرا

با ناز و غمزه گفت گذر کن بسوی ما

چون دیدن رخ تو بود آرزو مرا

شعری بخوان که کار می آتشین کند

مستی دهد حلاوت شعر نکو مرا

سازی بزن که غم بزداید ز خاطرم

گوید هزار راز نهان مو بمو مرا

شاید دل من و پدرم شادمان شود

هستی تو چون بجای گرامی عمو مرا

چون این سخن شنیدم از آن یار سنگدل

اشکی ز دیده ریخت بدامن فرو مرا

مأیوس از وصال بت ماهرو شدم
زیرا برای ماه دلارا عمو شدم

عیش ناقص

برده از دست مرا زمزمهٔ آب امشب

کرده روشن دل من جلوهٔ مهتاب امشب

از بر کوه نسیمی بود آهسته وزان

که گریزان کند از دیدهٔ من خواب امشب

آب ومهتاب و نسیم خوش وساقی همه مست
حیف خالی است صراحی زمی ناب امشب

بهار رامسر

امسال عید خوشتر و آسوده تر گذشت
برمن که در سیاحت و سیر و سفر گذشت

هموار بود در نظرم راه های سخت
آن چند روز عمر که در رامسر گذشت

دریای فتنه خیز مرا رام گشت و یار
از اشتیاق دید چو آبم ز سر گذشت

لطف هوا چو بادهٔ نابم ز دست برد
آری به مست دور جهان بی‌خبر گذشت

شمشاد و سرو و کاج و به و نخل و یاس زرد
با صد هزار جلوه ز پیش نظر گذشت

آنجا همین نه جلوه گه سرو و لاله بود
کز پیش رو هزار بت عشوه گر گذشت

بی‌اعتنا مرا چو گذشتند از کنار
دل کنده شد ز جای ولی از خطر گذشت

اما شبی ستارهٔ بختم طلوع کرد
کاندر بر سه ماهرخ سیمبر گذشت

نوشین لبان به شادی من ساغری زدند
شیرین شبی به صحبت شعر و هنر گذشت

الحق که رامسر چو بهشتی است جانفزای
در راه آن سزد که ز کوه و کمر گذشت

ور همسفر شود دو سه دلدار مهربان
باید براهشان ز دل و جان و سر گذشت

عمر آن بود که با می و معشوق بگذرد
باشد تباه عمر، چو در کسب زر گذشت

مرغ سحر بباغ وچمن نغمه سردهد
کای بی‌خبر زعمر توسالی‌دگر گذشت

بهار شیراز

بیا که مرغ چمن باز نغمه‌پرداز است
بلند از همه سو بانگ شور و شهناز است

بهار آمد و با خویش خرمی آورد
که گل به بلبل هجران کشیده دمساز است

مگو سخن دگر از محنت جدائیها
که شادمانی انجام به ز آغاز است

چه خوش که یار به یاری رسد بموسم عید
که سوی هم دل مشتاقشان به پرواز است

بگوش دل رسد اکنون مرا ز انجمنی
نوای نغمه‌سرائی که محرم راز است

بنوش بادهٔ گلگون بطرف باغ و چمن
که فصل شور ونشاط است ورقص وآواز است

اگر که بخت، مساعد شود بفصل بهار
مرا به دل هوس سیر وگشت شیراز است

خوشا شیراز

باز هم سوی طربخانهٔ شیراز آیم
گر که صد بار ز شیراز روم باز آیم

این نه شهری است کز آن دل بتوانم بر کند
که بهر جای روم باز به شیراز آیم

به از این شهر در این ملک دیاری نبود
نیک دانم که بسر منزل اعجاز آیم

روح سعدی است که پرشور کند جان مرا
بلبلی گردم و از شوق بآواز آیم

فیض حافظ بمن الهام کند نغمهٔ عشق
که چنین مست و غزلخوان و غزلساز آیم

نظر اهل نظر شامل حالم گردد
چون بمنزلگه رندان نظر باز آیم

غمم از دل برود خاطرم آسوده شود
همچنان مرغ سبکبال به پرواز آیم

لطف شیرین سخنانش دهدم لطف سخن
تا بپابوسی شیرین لب شیراز آیم

در بزم خانوادگی یکی از دوستان
دانشمند دخترخانم زیبائی کلید ظریفی
را برسینه لطیف خود نقش کرده بود

کلید دلها

برسینهٔ یك دختر سیمین تن زیبا
دیدم که شده نقش بصد لطف کلیدی

درغایت نیکوئی و در عین ظرافت
مبهوت شدی هر که چنین منظره دیدی

برحسن وی افزوده لباس سیه او
چونست سیه پوشد اگرقوی سپیدی؟

گفتم صنما رمز کلید تو چه باشد
کاندر دل من تافته زان نور امیدی

خندید که این راز بهر کس نتوان گفت
خاموش ، گمان دار که این راز شنیدی

اما چو سبکروحی و اصرار مرا دید
با عشوه بسیار مرا داد نویدی

گفتا دل من جعبهٔ سربستهٔ مهر است
بگشا اگرت هست براین جعبه کلیدی

گفتم چه کلیدی است فزون ازسخن گرم
با شعر دل سنگ تو چون موم کنم نرم !

نوگل شیراز

باچنین جلوه که آن نوگل زیبا دارد
هرچه شیراز بدو ناز کند جا دارد

کرده باذوق و هنر حسن خداداد قرین
تا نگویند که زیبائی تنها دارد

درهمه شهر کسی نیست برعنائی او
الحق آن قامت طناز تماشا دارد

هرکه درپیچ و خم زلف سیاهش نگرد
بردل خویش بلرزد که خطرها دارد

چشم اودفتری از شعرخیال انگیز است
تو مپندار همین نرگس شهلا دارد

لب پرخنده‌اش از دل ببرد محنت وغم
که شکر خند دلاویز و فریبا دارد

آری این فتنهٔ شیراز به ری غوغا کرد
که همه حسن جهان جمع به یکجا دارد

کی تواند که لبش بیند وخاموش شود
باچنین خاطرشوریده که صهبادارد

بهار جوانی

خرم کسی که نخل وجودش ثمر دهد
گنج شباب در ره علم و هنر دهد

بر آن جوان بهار جوانی خجسته باد
گر نونهال دانش او بار و بر دهد

بس نوجوان به‌زندگی خویش دیده‌ایم
عمر عزیز در ره فتح و ظفر دهد

گاهی بآسمان رود و گه بقعر آب
مردانه‌جان به‌راه نجات بشر دهد

درچشم من‌جوانی وپیری به‌سال نیست
گیرم که‌چین‌چهره‌ز پیری خبر دهد

فرق جوان وپیر چو درکاروکوشش‌است
پیراست‌آن‌جوان‌که‌جوانی‌هدر دهد

اما جوان بود اگرش موی شد سفید
صاحبدلی که نغمهٔ امید سر دهد

قدر بهار زندگی خویشتن بدان
تا درزمانه شاخهٔ عمرت ثمر دهد

بوسهٔ حسرت

بر روی کودکی چوزند بوسه مادری
ارزنده تر بود ز فروزنده گوهری

آن‌بوسه به‌زشبنم پاك سحرگه است
کانرا بود لطافت و معنای دیگری

مادر چونور دیدهٔ خود را ببر کشد
درچشم من زباغ‌بهشت است‌منظری

فرزند او عزیز تر از جان او بود
تابد بر‌آسمان وجودش چواختری

شادآن پسر که‌سایهٔ‌مام است‌برسرش
گردد به روزگار جوان دلاوری

خوشبخت دختری که‌بدو مادری‌کند
دانازنی که‌هست چوخورشید انوری

مادر فرشته‌ایست نکو کار و مهربان
دارای روح پاك ودل مهر پروری

دردا که من‌بکودکی خویش بوده‌ام
محروم ازنوازش مام هنر وری

دستی ز چهره‌ام نسترده غبار غم
چشمی نبوده شاهد خوابم به‌بستری

زین‌روی اشك‌حسرتم ازدیدگان چکد
برروی کودکی چو زند بوسه مادری

بمناسبت سالگرد فتح ماه و تقدیم
«سنگ ماه» به سازمان ملل متحد

ره آورد ماه

بریاد سالگرد درخشان فتح ماه
در تیر ماه برد بشر چون بماه راه

از سوی فاتحان فضا بهر یادگار
تقدیم سازمان ملل گشت «سنگ ماه»

الحق ستودنی است چنان کوشش بزرگ
و این کسب افتخار به توفیقشان گواه

پرواز کرد اگر که بشر جانب قمر
این کار شاعرانه نبود است اشتباه

عاشق اگر بخانهٔ معشوق رو کند
و از راه پرخطر بهراسد بود گناه

اما چه نیک گفت در این ماجرا «او تانت»
بر سنگ ماه کرد چو با چشم دل نگاه

ایکاش جای سنگ گرانسنگ سرشکن
پیمان صلح بود ره آوردشان ز ماه

یادگار ماه

تو ای خاکستری سنگ گرانسنگ
که محصول تلاش بیشماری

بشر بر آسمانها کرد پرواز
بچنگ آورد چون تو شاهکاری

هزاران تن در این ره جهد کردند
که حاصل شد ز سنگی افتخاری

ترا با دیدهٔ اعجاب بینیم
بچشم ما چو در شاهواری

ره آورد بزرگ آسمانی
نشان خرج "میلیونها دلاری"

بسی در نزد ما باشی گرامی
"که از ماه درخشان" یادگاری

رقص باماه

خوش است رقص ولی بانگار سیمتنی
فرشته منظرمه پیکر شکر دهنی

نوای دلکش گیتار و بانك زیروبمی
بسایه روشن مهتاب و گوشهٔ چمنی

چه‌نعمتی‌است که‌هنگام دست افشانی
کنی تو دست در آغوش‌دلفریب زنی

چه‌لذتی‌است که‌درحال‌پایکوبی‌ورقص
خورد زشوق و تمنای‌دل تنی به تنی

همان به‌است که سرها زباده گرم شود
که بز زبان نرود قصه‌ای زما و منی

بود زعطر دل انگیز یاس خوشبوتر
اگر عرق کند از رقص نازنین بدنی

زبوی موی پریشان او شوی‌سرمست
فتد به روی تو چون حلقهٔ شکن شکنی

ضرورت است که دامان اوبود کوتاه
بس است فاصله اندر میانه پیرهنی

وگر بعشوه بگوید مشو به‌من نزدیك
که بر من و تو نظر میکنند انجمنی

لبش ببوس‌ودر آغوش‌جان‌بگیرش‌تنگ
بخوانز گفتهٔ «حافظ» بگوش‌اوسخنی

«بیا که‌رونق این کارخانه کم نشود
ززهدهمچوتوئی‌یازفسق‌همچو منی»

رقص دلخواه

نخواهم با کت و دامان برقصی
درون جامهٔ الوان برقصی

همان بهتر که با اندام زیبا
چو (بابا طاهر عریان) برقصی

بر فراز تپهٔ آرزو

چوناگاه از این دار فانی روم
به سر منزل جاودانی روم

نشاید کسی آه و شیون کند
فغان از پی رفتن من کند

ویا "مجلس ختم" برپا کنند
چو دیگرکسان یادی از ما کنند

بوددرخورمرگ من نوشخند
که درزندگی بوده‌ام سربلند

سخن‌های صاف و روان داشتم
دلی پاک و طبعی جوان داشتم

به مه پیکران بوده الفت مرا
به یاران کمال محبت مرا

زمن رونقی یافت بازارشعر
دلم بود، گنج گهربار شعر

اگررو بسوی هر کرده‌ام
به مهرو وفا عمرسر کرده‌ام

اجل چون بگیرد گریبان من
جداگردد از پیکرم جان من

بودآرزویم که در منظری
گذرگاه خوبان گل پیکری

به خاکم سپارند شادی کنان
بنوشند جام می ارغوان

نوازندازآن پنجه‌های ظریف
بخوانند ازآن نغمه‌های لطیف

چودرزندگی مهربان بوده‌ام
هواخواه سیمین تنان بوده‌ام

مبادا چو در قعرگورافتم
ازآن نازنینان به دور افتم

چه خوش گر بران تپه‌های بلند
که دارند کیفیتی دلپسند

برایم بنای "مزاری" نهند
زمن در جهان یادگاری نهند

چو مه پیکران روبدآنجا کنند
زدور التفاتی سوی ما کنند

نشینندوخندند چون گرم و شاد
ز "صهبا" کنندازره مهر، یاد

سرانجام نیک

عاقبت هرمرد و زن روزی از این دنیا رود

گر نرفت امروز ازاین محنت سرا فردا رود

تن چو از خاك است درخاك سیه مدفون شود

روح جاویدان به سوی عالم بالا رود

آخر کار بشر باشد زوال و نیستی

سیل عمر ما شتابان جانب دریا رود

پس همان به زندگی صرف نکوکاری شود

مرد دانا در پی خشنودی دلها رود

عینکی بردیده از مهر و فداکاری زند

این ره پر پیچ را با دیده بینا رود

مظهر مردانگی باشد به گیتی همچو شیر

نی چو روبه در پی مکر و فسون هرجا رود

درجهان نام نکو ازخود گذارد یادگار

تا پشیمانی نبیند چونکه از دنیا رود

***

هرمرد چو ناگزیر میرد — گر زود نمرد دیر میرد

از مرگ چونیست چاره کس را — آن به که چو مرد شیر میرد

عبرت

چند باید از بد ایام غفلت داشتن؟
غفلت از دست توانای طبیعت داشتن

اعتمادی نیست بر لبخند روح افزای چرخ
باید از این خندهٔ تزویر وحشت داشتن

خوش بود در روزگاران خرم وخوش زیستن
لیك باید ترسی از دوران محنت داشتن

ناگهان با لرزشی ویران شود کاخ امید
پس نباید تکیه بر باغ و عمارت داشتن

دیدی اندر نیم شب لرزید ارکان زمین
نیست جایز غفلت از بنیاد خلقت داشتن

زین مصیبت ها که وارد شد برابناء بشر
باید از روی حقیقت چشم عبرت داشتن

کامرانی های گیتی برکسی پادار نیست
به که برخلق خدا رحم و مروت داشتن

می‌توان درماندگان را داد از سختی نجات
شرط اول لیك باشد عزم و همت داشتن

با قوی دستان بگو، راز سلامت‌را ، زمن
بر تهی‌دستان و مسکینان محبت داشتن

نامرد

دلت افسرده و پردردباشد
رخت از نامرادی زرد باشد
اگردرگیرو دار زندگانی
سروکارتوبا "نامرد" باشد

****

رنجش دوست

زگفتاری که ناسنجیده باشد
چه بس خلقی زیانها دیده باشد
ازاین بدتر نمیدانم گناهی
که از من دوستی رنجیده باشد

ساغر صهبا

شد موسم آنکه راه صحرا گیریم
خندان ره گلگشت و تماشاگیریم
امروز چو روز شادی و پیروزیست
در طرف چمن ساغر «صهبا» گیریم

گل و گُل

شنیدم من که استادی هنرمند

زگل ، گلدان پر نقشی پی افکند

درون آن گلی خوشرنگ جا داد

که بزم نازنینان را صفا داد

بر او هرجا نگاه آفرین بود

که در هر محفلی بالا نشین بود

چو گلدان سفالین پر بها شد

ز دور چرخ کام او روا شد

دگر از آشنائی‌ها حذر کرد

بخاك تیره با پستی نظر کرد

نمیدانست زیبائی از او نیست

که بی گل هیچ گلدانی نکو نیست

ولی ازجام نخوت بود چون مست

همه زیبائی گل را بخود بست

همان سر مستی کبر و غرورش

ز جمع آشنایان کرد دورش

چناگه گشت طوفانی پدیدار

که از آن، روز روشن شد شب‌تار

بدان گلدان خود بین خورد بادش

شکستی سخت و دهشتناك دادش

سراسر تارو پود آن فرو ریخت

فلك گرد عزا بر فرق او ریخت

چو افتاداز بزرگی،گشت درویش

بیادآورد اصل و منشاء خویش

دگر باره بسوی خاك رو کرد

ولیکن خاك هم دوری از او کرد

بگفتا تا بکامت گشت دوران

گسستی ز آشنایان عهد و پیمان

بدور خویش روی از ما نهفتی

درون بستری از ناز خفتی

بگفتی بر وفاداران جفا به

که هر بیگانه‌ای از آشنا به

کنون هم سوی آن بیگانگان رو
زما بگذر بسوی دیگران رو

تاج گل

در جامه سفید برازنده بلند — آن نازنین چوکبك خرامان روانه بود
لبخند او زشوق فراوان حکایتی — کان شب شب عروسی آن نازدانه بود

***

تاج‌گلی که بود بر آن گیسوی سیاه — بخشیده بود زینت دیگر بموی او
بر چشم مست او چو نگاه من‌اوفتاد — بی‌اختیار خوانده شدم من بسوی او

***

آن‌شب‌فزونتر‌ازهمه شب‌بودجلوه‌اش — گوئی جمال خویش در آئینه دیده بود
دستش بدست همسر دلخواه مهربان — در زندگی بکام دل خود رسیده بود

***

گاهی بزیر چشم نگاهی بمن نمود — زآنرو که من ز حلقه عشاق بوده‌ام
او از غرور حسن بمن اعتنا نداشت — اما منش مراقب و مشتاق بوده‌ام

***

او رفت وتاج‌گل بسر ازعشق یارزد — حق داشت چون‌شکفت‌برویش‌بهارعشق
من در خزان عمر بسوزم بیاد او — زیرا نصیب من نبود غیر خار عشق

***

هرچند من‌امید خود از دست داده‌ام — شکر خداکه‌یافته او سرنوشت خویش
در دوزخ فراق کنم پیشه سوز وساز — تا آن فرشته شاد بود در بهشت خویش

گل طبیعی و گل مصنوعی

ماهروئی گلی به گیسو زد ... سنبلی بر کلالهٔ مو زد

گشت باگل بسوی خانه روان ... خرمی از رخش پدید و عیان

گل زیبا فروخت نخوت و ناز ... که شده با پریرخی دمساز

همدم لاله پیکری شده است ... تاج گیسوی دلبری شده است

لیك چون ماهرو بخانه رسید ... گل بیچاره شد بسی نومید

دید بس نوگل درخشان را ... که پر از جلوه کرده ایوان را

آن یکی خنده بر لبش چو عروس ... وان دگر چتر بسته چون طاوس

با همه چهرهٔ فریبنده ... گشت از روی خویش شرمنده

ماهرو چون خجالت او دید ... بر گل ساده دل بسی خندید

گفت ای جانفزا گل خوشبو ... که مرا گشته‌ای تو زینت مو

پیش من قرب دیگری داری ... زانکه بوی معطری داری

این همه لاله های عنابی ... گل زرد و بنفشهٔ آبی

همه مصنوعیند و بی بویند ... نه سزاوار تاج گیسویند

نو دلم را ز غم رها کردی ... که معطر مشام ما کردی

صد فریبنده گل که مصنوعیست
به زیگ شاخهٔ طبیعی نیست

پیکرهٔ شعر و ادب

آمد از شیراز ناگاه این خبر
شهر عشق و باده وشعر و هنر

کاندر آنجا جمعی ازصاحبدلان
دوستدار « سعدی » شیرین‌زبان

اعتراضی کرده برآن پیکره
خاصه آن میدانگه بی منظره

گفته‌اند آن‌کوی‌چون‌آباد نیست
جایگاه شاعر استاد نیست

به که یك‌پیکر تراش‌چیره‌دست
پیکری‌سازداز او آن‌سان‌که‌هست

نصب گردد در مکانی دلپسند
تا بود چون نام «سعدی» سر بلند

بوستان و گلستانی با صفا
همچو شعرش روح بخش و جانفزا

این سخن هرچند باشد دلپذیر
زانکه«سعدی»هست مردی‌بی‌نظیر

نام نیکش شهره باشد در جهان
جاودان ماند بگیتی جاودان

لیك او با گفته های آبدار
کی بود مخصوص یك‌شهرودیار ؟

* * *

کاش گوید نکته پردازی زمن
با هنرمندان شیراز این سخن

پیکر «سعدی» نه در شهرشماست
پیکر او نصب در دل‌های ماست



در مکتب پادشاه سخن

« سعدی » که ملك شعر بنامش مزین است
در چشم روزگار چو خورشید روشن است

در شعر پارسیش پیمبر شمرده‌اند
چون گفته‌اش فصیح و دلاویز و متقن است

گلهای جاودان گلستان و بوستانَ
خوشرنگ و بوتر از گل و ریحان بگلشن است

او راسخن چو آب روان است ، دلپذیر
بیرون آن پرند و درونش ز آهن است

رندی و شوخ طبعی و شیرینی و نشاط
از گفته‌اش پدید چو اختر ز روزن است

شیراز سرفراز ، ز نام بلند اوست
شیراز ، نی که شهره بدو نام میهن است

«صهبا» ز پیروان خدای سخن بود
«سعدی» که شعر او طرب انگیز و روشن است



در مراسم شعرخوانی برسر
تربت حافظ که ازطرف ادارهٔ
کل فرهنك وهنراستان فارس
برگزارشده بودقرائت گردید

درآرامگاه حافظ

ای خلق جهان قبلهٔ شعر و هنر اینجا است
میعادگه مردم صاحبنظر اینجا است

آن کعبه که شیراز بدان فخر نماید
این است که سرچشمهٔ ذوق و هنر اینجاست

خاکی که زیارتگه رندان جهان است
اینجا است، که هراهل دلی را گذر اینجا است

نوری دگر از مشرق این قبله بتابد
چون مهر درخشان ادب جلوه‌گر اینجا است

«سعدی» چو پدر باشد و «حافظ» پسر او
آری «پدر» آنجا بود اما «پسر» اینجا است

صد بوسهٔ مستانه بزن در گه او را
ز آنروی که از خرمن گل پاکتر اینجا است

سرمست شو از بادهٔ عرفان و حقیقت
کان می که زخویشت بکند بی‌خبر اینجا است

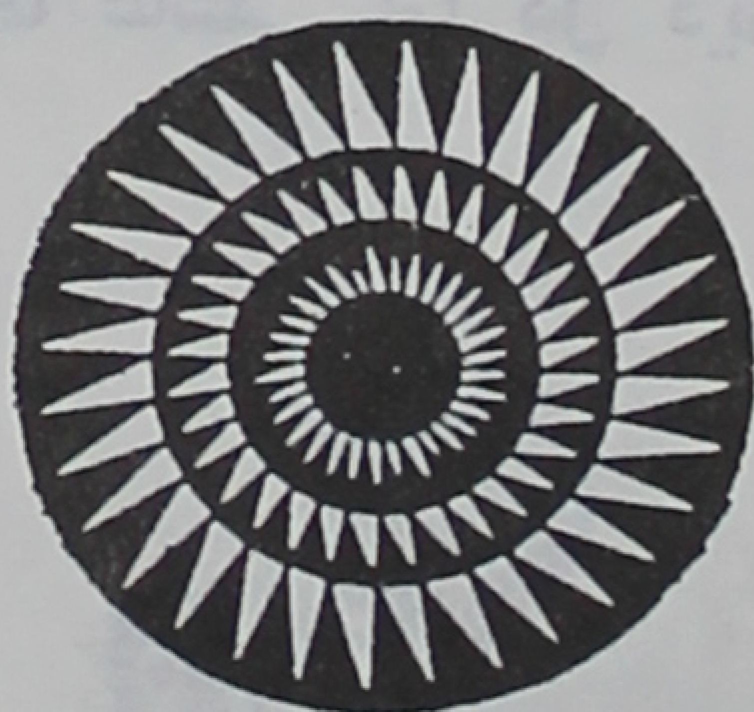
از درگه حافظ بطلب کام دل خویش
کانجا که بود نیت دل را اثر اینجا است

شیراز بود معدن خوبان سخن‌دان
مهد گهر و لعل لب و شعر تر اینجا است

حافظ به نکویان دل اگر داد بجا بود
چون یار سیه چشم وبت سیمبر اینجا است

ماگرچه بهر شهر بسی منظره دیدیم
آنجا که بود شورو نشاط دگر اینجا است

«صهبا» ببر از خواجهٔ شیراز نصیبی
زآنروی که‌مقصود،زسیروسفراینجاست



شهر سیه‌چشمان

شب شیراز را همصحبت جانانه‌ای باید
نوای دلکش ساز و می و پیمانه‌ای باید
چراغ ماه چون بر محفل روشندلان تابد
چه حاجت شمع روشن‌ راولی پروانه‌ای باید
بشهر آرزوها دل کجا آرام میگیرد
دراین خاك طرب‌افزا زخود بیگانه‌ای باید
هوامست وچمن‌مست‌است درشهر سیه‌چشمان
کفایت‌کی‌کند مینای می میخانه‌ای باید؟!
زلعل یار لبخندی نشاط‌انگیز خوش باشد
ز چشم مست ساقی غمزهٔ مستانه‌ای باید

خوشا شیرازو خوبان سخن‌سنج گلندامش
برای عاشقی اما دل دیوانه‌ای باید



عشق چیست

کرد ، روزی پرسشی در محفلی
از من و یاران من صاحبدلی
تا چه میدانید از سودای عشق؟
حاصل غمها و شادیهای عشق ؟

در جواب آن ظریف نکته‌دان
گفتم این را از زبان شاعران
کرده‌اند از عشق بس تعبیرها
با خیال خویشتن تفسیرها

کس نگشته واقف از اسرار آن
" هر کسی از ظن خود شد یار آن "
آن یکی گفتا که " عشق آتش بود
خوش بسوزاند ولی دلکش بود

وآن دگر گفتا شفای دردهاست
عاشق از هر محنت دیگر رهاست
سوزد او در گیرودار اشتیاق
گاه در وصل است و گاهی درفراق

با دل او یار او بازی کند
گاه سازش گاه ناسازی کند
در دل هر عاشقی عشقی سواست
" عالم عاشق ز عالم‌ها جداست"

عاشقان را دیده بر جانان بود
زشت و زیبا نزدشان یکسان بود
گفت، مجنون عاشق شوریده حال
چون ز عشق از او نمودند این سئوال

" من کیم لیلی و لیلی کیست من
ما یکی روحیم اندر دو بدن "
یار باشد فکر و ذکر عاشقان
هر کسی یاری بجوید در جهان

من ندانم ، من ندانم عشق‌چیست
لیک میدانم که راز زندگی است

عید و برف

عید ما امسال برف آلـود شد
راهها از هر طرف مسدود شد

چندروزی برف وباران شدید
کرد خورشید فلك را ناپدید

چهره پنهان کرد ماه اندر نقاب
که زمین پر برف شد گاهی پر آب

فوج سرما زد شبیخون بر بهار
عید ما را کرد بر ما نـاگوار

شد مکدر جان مهراندوز ما
بدتر ازهرسال شد نوروز مـا

لیك ما را آرزوئی در دل است
نیست غم گر کار برما مشکل‌است

بعد فروردین رسد اردیبهشت
سرزمین ما شود رشك بهشت

برفها درکوهـا پنهـان شود
چشمه‌ها پر آب ازباران شود

غرق درسنبل شود صحن چمن
لاله باران ساخت دشت و دمن

گل دمـد از خـانـهٔ امـیـد مـا
بهتر از هر عید گردد عید ما



سکّه و عشق

شنیدم گشت «سارا» یار شمعون
نهان از دیدهٔ غمخوار شمعون

چو رفتی شوهرش بیرون زخانه
خبر دادی به شمعون محرمانه

که اکنون خانه از اغیار خالیست
بیا جای تو ای دلدار خالیست

شبی پیغام داد او را نهانی
که امشب بین ما باشد نشانی

که چون من سکه را اندازم از بام
درون آی و بگیر از لعل من کام

بسی شمعون از این پیغام شد شاد
بیامد با دلی خرم به میعاد

نگشته انتظار او فراوان
نبرده زحمت هجران و حرمان

که ناگه سکهٔ سیمین صدا کرد
بقول خویشتن سارا وفا کرد

ولی تأخیر عاشق گشت افزون
نکرد آهنگ کوی دوست شمعون

شنیدستم که سارا داد دشنام
بیامد با تغیر برلب بام

بگفتا خشمگین، شمعون کجائی
مگر مردی ؟ چرا بالا نیائی

نمودم سکه را سوی تو پرتاب
ندیدی خود مگر بودی تو در خواب؟

بپاسخ کرد شمعون رو بسارا
که جانا سکه را گم کردم اینجا

چو من مشتاق آن پیوند جانم
بدنبالش بهر جانب دوانم

کنون برجد و جهد خود فزایم
چو آن را یافتم سوی تو آیم

زحرف یار سارا گشت خشنود
ولی گفتا تلاشت بی‌ثمر بود

اگر با سکه قلبت را ربودم
نخی بر گوشهٔ آن بسته بودم

صدایت را چو از پائین شنیدم
نهانی سکه را بالا کشیدم

زراه دور بشنو نغمهٔ چنگ

بشر اکنون کند موشك پرانی
بسوی اختران آسمانی

که ماه وزهره را تسخیر سازد
دل پر آرزو را سیر سازد

گمان دارد که ماه مهر پرور
چنان ماه زمین گردد مسخر

فرود آید بخلونخانهٔ او
شبانگه رو کند بر خانهٔ او

ویا آن زهرهٔ طناز و زیبا
خدای عشق و موسیقی بدنیا

که نام دیگرش ناهید باشد
ز«چنگش»دل پرازامید باشد

در مشکو بروی او گشاید
از او باشور ومستی دل رباید

نمیداند که آن بالا نشینان
فراز آسمان مسند گزینان

بناگه شعلهٔ کین بر فروزند
تن وجانش بناکامی بسوزند

اگرازدورپر نور ندوخوشرنگ
نمیباشد دل آنها بجز سنگ

عجب دارم من از فرزند آدم
که دارد حسرت تسخیر عالم

بود اورا هوای ماه وخورشید
بسر دارد خیال وصل ناهید

چرا بیهوده پوید راه شك را
کند آزرده خوبان فلك را

که اینها رونق‌افزای جهانند
مهین الهام بخش شاعرانند

بعرش آرزو مسند نشینند
خیال انگیز و رؤیا آفرینند

چراغی روشن و پرنور باشند
همان بهتر که ازما دورباشند

مباد آتش بگیرد پیکر ما
فضا پر گردد از خاکستر ما

بگو باآن رفیق آسمان تاز
که سوی اخترانش‌هست‌پرواز

بیا از رفتن این راه بگذر
ز وصل زهره و از ماه بگذر

چو ما دلبستهٔ ماه زمین باش
اسیر زهرهٔ خلوت نشین باش

دراین‌اندیشه باماشوهم‌آهنگ
زراه دور بشنو نغمهٔ چنگ

توئی پابند چون در عالم خاك
چه باشی در پی تسخیر افلاك

ماه فریبنده

مه که روشنگر اطراف جهان میباشد

از رخش پرتو امیدعیان میباشد

گه هلال است وگهی بدرودر اوج افلاک

با دوصدناز، خرامنده روان میباشد

ماکه ازدورببینیم رخ روشن او

دل ستاینده‌اش از راه گمان میباشد

عاشقان دردل شب دیده برویش دورند

زآنکه او مظهری از سیم تنان میباشد

شاعران وصف جمال مه ومهتاب کنند

که بهرکوی وگذر نورفشان میباشد

لیک غافل که درون دل ماه پرنور

آنهمه سنگ وگل وخاک، نهان میباشد

آشکارا چوحقیقت شود و راز، عیان

نه دگرقبلهٔ صاحبنظران میباشد

ظاهرو باطن اوراست تفاوت بسیار

زان فریبندهٔ مخلوق جهان میباشد

گلدان سفال

ای تو گلدان سفال ناچیز　　کز دل خاك برون میآئی
بر تو من حسرت بسیار خورم　　قرنها چون بجهان میپائی

* * * *

گر چه ارزانی و خاك‌آلوده　　نزد ارباب نظر محترمی
عمر بسیار نمائی بجهان　　زانکه فارغ ز غم بیش و کمی

* * * *

نه نیازت به طبیب و به دواست　　نه دل افسرده و بیمار شوی
گر که در خواب ابد هم خفتی　　باز هم زنده و بیدار شوی

* * * *

در دل موزه نگهدارندت　　قدر تو باز فزونتر گردد
پشت آئینه تو را جای دهند　　جلوه‌ات چند برابر گردد

* * * *

لیك بیچاره بنی نوع بشر　　با همه زندگی پر غم و درد
بر نگردد بجهان بار دگر　　در دل خاك اگر منزل کرد

* * * *

رود افسوس بیکدم برباد　　آنهمه منزلت و دانائی
نشود مانع این راه دراز　　هوش و عقل و هنر و زیبائی

* * * *

گل من به که غنیمت شمریم　　وقت را تا که دهد عمر، مجال
چون بود بهرهٔ ما از گیتی　　کمتر از بهرهٔ گلدان سفال

نردبان

نردبانی بود بخانهٔ ما
که نظر کس بسوی او نکند

جا گرفته کنار دیواری
کسی آن پله جستجو نکند

* * * *

گرچه روزی مفید بود و عزیز
حال چون چوب بی‌ثمر باشد

گر بود آفتاب و گر باران
او فراموش ازنظر باشد

* * * *

بود وقت بنای این خانه
او بسی مورد لزوم و نیاز

زانکه بر پله‌های محکم او
بسته بودیم آرزوی دراز

* * * *

هر زمان حاجت اقتضا میکرد
پا نهادیم بر سر و دوشش

تا که تن بیشتر بکار دهد
دست مالیده بر سر و گوشش

* * * *

حال دیگر بدو نیازی نیست
ز این سبب پیش‌چشم ما خوار است

هر که زو رفع احتیاج شود
کار او در زمانه دشوار است

* * * *

گر هنوزش بخانه جای دهیم
شاید او باز هم بکار آید

او هم اینجا بدین امید بود
که بسر دور انتظار آید

* * * *

ایدریغا که در سراسر عمر
پلهٔ پای دیگران بودیم

دوش ما جایگاه آنها بود
که ندانسته نردبان بودیم

آرزوی مادر

مادری مهربان و بی‌همتا — داشت طفلی عزیز و مه‌سیما
همه شب دوخته به‌چهرهٔ او — تا سحرگه دو نرگس شهلا
بود چون کودك از پدر محروم — غیر اوکس نداشت در دنیا
مهربان مادر وظیفه شناس — کردی از او مواظبت تنها
وقف فرزند کرده عمر عزیز — کاینچنین است مادر دانا
کم‌کم این‌طفل خرد گشت بزرك — شد جوانی دلاور و رعنا
چشم مادر بروی او روشن — دل او مظهر امید و صفا
روزی از راه‌حق شناسی گفت. — مادر پیر را،ز مهر و وفا
کای تو محبوب جاودانی من — خالق ثانیم زبعد خدا
نیك دانم‌که بهر خاطر من — محنت و غم کشیده‌ای بسزا
ای‌بساشب که تا سپیدهٔ صبح — خوانده‌ای پیش چشم من لالا
وای بساروز دودها خوردی — تا برایم کنی تهیه غذا
گرشدم من شبانگهی بیمار — رنجه گشتی زرنج‌جان فرسا
دیگر ای مام مهربان عزیز — حال وقت تلافی است مرا
گوچه میخواهی از در و گوهر — یا لباس مجلل و زیبا
تا فراهم کنم تو را امروز — که بیاسائی از غم فردا
گر بود بر فراز قله کوه — یا در اعماق تیرهٔ دریا
جویم و سویت ارمغان آرم . . . — روم و بهر تو کنم پیدا
چهر مادر زخرمی بشکفت — ریخت ازدیده اشك شادی‌زا
گفت خندان که‌ای دلم بتو شاد — تا شوم من همیشه از تو رضا

لحظه‌ای دیرتر زخانه برو
ساعتی زودتر بخانه بیا

پدر

تو ای عزیز که در «کنج روستائی» دور — گرفته گوشه و فارغ ز خیر و شر بودی

نداشت برق و خیابان محیط سادهٔ تو — بفکر زندگی از شام تا سحر بودی

همیشه پر گل و پر خاک بود کوچهٔ تو — براه خویش نه آسوده از خطر بودی

ترا خبر ز «اروپا» نبود و «امریکا» — که از تمدن امروز بی خبر بودی

نبرده بهره ز ماشین و از هواپیما — عزا گرفتی اگر عازم سفر بودی

نه دیده «موزه» و نه برده ره به «دانشگاه» — بدان قریحه یکی شاخ بی ثمر بودی

چراغ خانهٔ تو «لامپای» نفتی بود — اگرچه خود ز معاریف معتبر بودی

ز نور دانش اگر «روستا» نداشت نشان — تو با سوادتر از مردم دگر بودی

گر آن محیط، کتاب و کتابخانه نداشت — ولی تو در غم دانائی پسر بودی

نثار روح تو بادا درود وافر من
که از برای پسر، مهربان پدر بودی

افسانهٔ عشق

بگفتم با نگار ساده روئی
که بـرد افسانهٔ عشقت ز دستم
به یاد قامت چون سرو نازت
بکنج خانـهٔ عزلت نشستم
برویم خنده زد دلدار زیبا
که آن لبخند شیرین کرد مستم
«تناسب» گفت بین ما نباشد
که من چون کودکی پیش توهستم!
بدو گفتم چه میباشد گناهم
اگر دل بر تو ای دلدار بستم؟

«تناسب» بیش از این دیگرچه خواهی؟
تو زیبائی و من زیبا پرستم



عشق شورانگیز است

نو جوانی به محفل یاران
گفت از زندگی شدم بیزار
عاشق ماه طلعتی بودم
که بدامم فکند آخر کار
عاشقی راست با زناشوئی
ای دریغا تفاوت بسیار
آن بود دلفریب و شوق انگیز
و این بود رنج خیز و محنت بار
عشق « مبلی » است در نمایشگاه
ازدواج است « دکه نجار »!
که از آن است دیده را لذت
که از این است گوش را آزار
پیر مردی چو این سخن بشنید
آهی از دل کشید حسرت بار

گفت افسوس دور ما بگذشت
پند گیرید یا اولی الابصار

موج آرزو

وقتی به‌سد با شکوه کرج و دریاچهٔ نیلگون آن نگاه میکنم موج آرزوئی در دلم پدیدار میشود زیرا بیاد بندعمرشاه بیرجند میافتم‌که شاهد شادیهای دوران‌کودکی من بوده است.

ندانم چه رازی بود در دل من — که من مست و مفتون آب زلالم
خروشان کند بحر اندیشه‌ام را — ز خاطر زداید غبار ملالم

تو ای آب دریاچهٔ آسمانی — که‌چون‌اشك‌دلدادگان‌صاف‌وپاکی
شود دیدهٔ من ز روی تو روشن — که هم باشکوهی و هم تابناکی

نشاط آورد ساحل دلپذیرت — گذرگاه خوبان و صاحبدلانی
صفا بخش باشد رخ نیلگونت — که اندر زمین مظهر آسمانی

چو از کوه گردد سرازیر سیلی — تو بندی برآن سیل‌دیوانه ره را
خریدار باران تند بهاری — که خالی‌کنی بغض ابر سیه را

شبانگه که مه برفراز تو تابد — کند غرق الماس پیراهنت‌را
نسیمی گرانگیزد آهسته موجی — پر ازچین‌کند چهرهٔ روشنت را

مرا هرزمان فرصتی رخ نماید — بسوی تو شادی کنان رو نمایم
ببینم در آئینهٔ تو جهان را — که از دیرگه باتو من آشنایم

چو برساحلت ساغری باده نوشم — بچشمم چو دریای بی‌انتهائی
بیاد آریم دورهٔ کودکی را — نشانی ز « بند عمر شاه » هائی

چو دور از توافتند سیمین عذاران | کنند از برایت بسی بیقراری
شتابند عریـان بآغوش گرمت | ز دوش تو گیرند شادان سواری

ترا الفتی هست با نازنینان | دراین باره من باتو همداستانم
توئی محرم راز پنهان آنها | ولی من یکی شاعر نغمه‌خوانم

بگیری چو دربرتو سیمین تنان را | دل من بدرد آیـد از نامرادی
تماشاگر بوسه هـای توام من | که گیری ز اندام خوبان بشادی

زند موج در خـاطرم آرزوئی | که برساحلت جـاودانی نشینم
چواز این جهان رخت بستم بحسرت | کنـار تو آسوده مـأوا گزینم

ز غوغای گلچهرگان شناگر | نیاید بچشمم شب وروز خوابی
بآب اندر افتند چون مه‌جبینان | بخاکم بپاشد ز دریاچه آبی

****

در لباس مهربانی

گرچه در غفلت مرا طی گشته ایام جوانی
بس شگفتی دیده چشم من بدور زندگانی

دیده‌ام بس رند ظاهرساز را نرم و ملایم
خورده جام وکرده لعنت برشراب ارغوانی

شیوهٔ او خودپرستی در لباس خیر خواهی
مقصدش در زندگی زرلیک‌مفت و رایگانی

گربود سودی حریف زور او رستم نباشد
ورزیان بیند زند خود را بعجز و ناتوانی

هست او را پیش مردم حالت پرهیزکاری
لیك در خلوت نماید دمبدم عیش نهانی

ناصح مشفق شود با گفته‌های پوچ و خالی
نیش او چون مار کبرا در لباس نکته‌دانی

برتو گراوحاجتی دارد بود چون‌لاله‌خندان
ورتو بر او حاجتی داری شود فرعون ثانی

خدعه را داند کیاست بیوفائی را فراست
حربهٔ او خنده و سرمایه‌اش شیرین زبانی

گر برافتد پردهٔ روی و ریا از چهرهٔ او
مظهر شیطان بودمردی بدان جنت‌مکانی

خاطرم آزرده شد ازبسکه دیدم درزمانه
مردم نامهربان را در لباس مهربانی

زمینخوار

گرفته‌اند زمینخوارگان عزای زمین
که ازچه روی تنزل کند بهای زمین

شدند مفت، زمین‌خدای را صاحب
کنون شدند دراین‌سرزمین خدای زمین

ز بندوبست گروهی‌زمینه‌سازحریص
عجب بلای بزرگی بود بلای زمین

اگرخورند هزاران جریب رایکجا
هنوز در دلشان هست اشتهای زمین

اگرچه کشورما راست وسعت بسیار
ولیك مردم آن‌گشته مبتلای زمین

کفی‌زخاك فزون ازهزارتومان است!
مگرکه هست گهر، سنگریزه‌های زمین؟

اگر به نفت طلای سیاه‌میگویند
طلای نفت کجا در بر طلای زمین!

دگر به مردم بی‌خانمان زمین نرسد
که‌هست مرد زمینخوار درقفای‌زمین

ز روی نقشه ولی در لباس نیت پاك
هزار فتنه بپا میکنند برای زمین

مسلم است که در زندگی نبینند خیر
کسی که‌خلق‌خدا راکند فدای‌زمین



گوشه‌ای از بهشت

زنی که مظهر دلجوئی و وفا باشد
اگر که جان بفدایش کنی روا باشد
پری رخی که بود شاهکار زیبائی
اگر که زشتی از او سر زند خطا باشد
چو بی‌فروغ رخ او جهان بود تاریك
خوش آنکه در دل او نوری از صفا باشد
زنی که‌پاکدل و مهربان و خوش خوی است
فرشته‌ایست که از جانب خدا باشد
وگر ستیزه‌گر و فتنه‌جوی و خود بین است
بهر سرا که نهد پا ، نه زن بلا باشد
چرا ز آتش کین عالمی بسوزاند
چو خنده‌اش بهمه درد و غم دوا باشد
جهان عشق و امید است کلبهٔ زن و شوی
اگر دو روح بیکدیگر آشنا باشد
جهنم است از آن خانه خوشتر و بهتر
آن چو فتنه و آشوب ، اجرا باشد
تباه گردد عمر عزیز مرد و زنی
که نام ، مشترك و روحشان جدا باشد

بود بهشت، سرائی که‌مهد صلح وصفاست
خوش آن بهشت فرحزا سرای ما باشد

او

چنین نوگلی باغ مینو ندارد / چنین نرگس مست آهو ندارد
خوشا قامت دلفریبش که گلشن / نهالی چنین برلب جو ندارد
چه سحری بوددر نگاهش که چون او / کسی چشم مست سخنگو ندارد
ز گیسوی افشان او درشگفتم / که طاوس این چتر گیسو ندارد
دراو جمع باشد همه شرط خوبی / که هرگل چنین عطرگیسو ندارد
وگر گلرخی را بود روی نیکو / چو اودیگرآن‌خوی نیکو ندارد
غمی در دل تنگ او خانه کرده / که جا بهتر از سینهٔ او ندارد
خدایا دل نازکش شاد گردان / که تاب غم آن نازنین رو ندارد

از آن چهره پژمردگی دور بادا
که چون اوگلی باغ مینو ندارد

شراب وشاعرودوست

زمن دوری مکن ای تازه دختر / چو بامن نیست سال تو برابر
که دردنیا شراب و شاعر و دوست / شود چون کهنه تر باشد نکوتر

خنده بر زندگانی

ای دوست برآن شو که پسندیده بمیری
حیف است اگر خسته و رنجیده بمیری
شادی کن و زن خنده به نیك وبد دوران
ترسم که سر انجام نخندیده بمیری

گفتگویی دربارهٔ عشق

شبی در محفلی از دوستداران
ز هرسو گفتگو شد بین یاران

یکی گفتا ز اوضاع سیاست
یکی از پیچ وخمهای ریاست

یکی از زندگانی شکوه سرداد
یکی از راز پنهانی خبر داد

یکی نالید از بیماری خویش
یکی گفتا نباشد نوش بی‌نیش

سخن از هردری. بسیار گفتند
گهی یك نکته باتکرار گفتند

درآخر چون ملال‌افزا سخن‌شد
حدیث عشق ورد انجمن شد

ظریفی گفت باطنز و تمسخر
که دنیا باشد ازاین ماجرا پر

حدیث عشق بحثی‌دلنشین است
ولکن عشق باشهوت قرین‌است

نمی‌بینی‌که هر عاشق سرانجام
تمنا دارد از معشوق خود کام

مراد عاشق امید وصال است
وگرنه عشق را بیم زوال است

نکوروئی ز حرف او برآشفت
که شهوت‌را نشاید عاشقی‌گفت

فراوان مردم شهوت پرستند
که ازجام هوس پیوسته مستند

ولکن نامشان عاشق نباشد
برآنها عاشقی صادق نباشد

بساکس‌خیمه‌زد دردشت‌وهامون
یکی شد عاشقی مانند مجنون

بسا شیرین لب و فرهاد بودند
که از دیدار هم دلشاد بودند

ولی یکتن ازآنها کوهکن شد
بکار عاشقی استاد فن شد

تفاوتهاست بین عشق و شهوت
هوس را فرق باشد با محبت

اگر شهوت برای عشق کافیست
همانا عشق افلاطونی ازچیست

طبیبی داد پاسخ ماهرو را
که علم‌آسان‌کند این‌گفتگورا

فریب عشق ازخود خواهی‌آید
که عاشق‌را ازآن لذت فزاید

چومعشوقی پریرخساروزیباست
دوچشم‌اوچونرگس‌مست‌وشهلاست

فتد گر عاشقی در دام مویش
خورد بی‌شك فریب آرزویش

نه‌آن سیمین بدن‌را می‌پرستد
خیال خویشتن را می‌پرستد

اگر مجنون بیابان گرد گردید | رخش ازعشق بلبل زرد گردید
دلش زانگونه محنت بود شادان | رضای خویشتن می جست در آن
اگر درعاشقی جان داد فرهاد | زخود خواهی بمرگ خود رضا داد
چه غم گر قسمت او بی نصیبی است | که عاشق لذتش در خود فریبی است
بتی گفت ای طبیب نسخه پرداز | زمانی بادل ما شو هم آواز
فراوان بوده عشاق فداکار | که جان را کرده صرف خواهش یار
زمال و جان خود بگذشته آسان | که گردد دلستانی شاد وخندان
مقام عشق بسیار ارجمند است | نه هر گیسو دلی رادام و بند است
بسی خون درره عشق ووفا ریخت | بسا عشقی که صدها فتنه انگیخت
بگوش خود شنیدم از زبانها | ز عشق پاك صد ها داستانها
گمانم عاشقی گمراه باشد | که اندر عاشقی خود خواه باشد
در آخر لاله روئی رو بمن کرد | بناز وخنده تکلیف سخن کرد
که ای شاعر چرا خاموش گشتی | ز حرف عاشقی مدهوش گشتی
دراین مورد توهم داد سخن ده | صفای تازه‌ای بر انجمن ده
زشاعر صحبت عشق انتظار است | که دائم برزبانش نام یار است
تو از عشق پریرویان چه دانی؟ | ز سوز آتش سوزان چه دانی؟
بگو این التهاب ودرد ازچیست | دل پرخون وچهر زرد ازچیست
زشهوت یاکه ازخودخواهی آید | که خواب ازچشم وصبر ازدل رباید
بدو گفتم که ای آرام جانم | دلیل عشق را نیکو ندانم
ولی دانم که معنائی لطیف است | بسا عاشق که پاك است وعفیف است
مراد او نه چشم است ونه ابروست | نخواهد هیچ چیز ازدوست جز دوست
چنین عشقی است پاك وآسمانی | که ماند نام عاشق جاودانی
چو شور عشق در دلها نباشد | جهان در چشم ما زیبا نباشد
نه درخورشید پر نورش جلائیست | نه درمهتاب کمر نگش صفائیست
گل آن در چمن رنگی ندارد | نوای بلبل آهنگی ندارد
به خوش فرموده (وحشی) این سخن را | که بخشد شور و حالی انجمن را

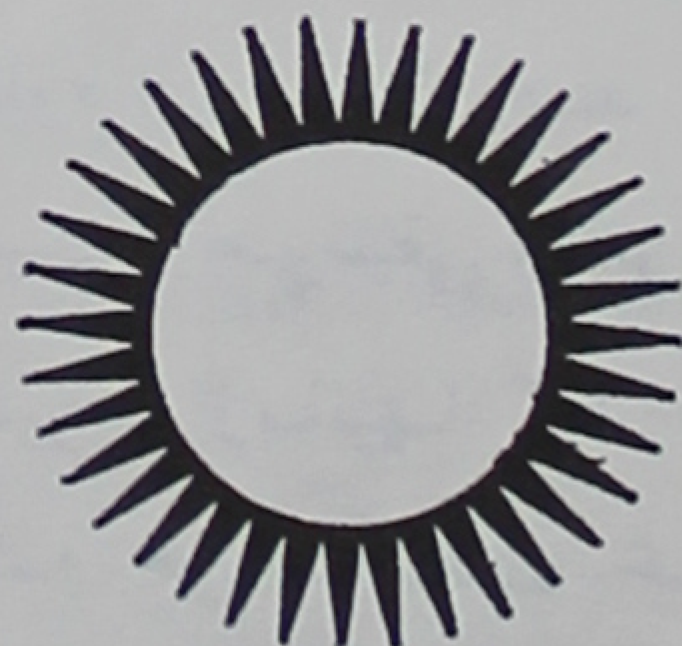
«هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست
دل افسرده غیر از آب و گل نیست»

همنام

اشتباهی کرد رندی حیله باز
چون مرا پنداشت مردی چاره ساز
گفت یار با صفای من توئی
بهترین مشکل گشای من توئی
در میان مردمان از نیک و بد
کس به گردت در نکوئی کی رسد
آن شنید ستم مدیر کل شدی
بین مرغان چمن بلبل شدی
همتت نازم بجنبان ریش را
دور کن از جان من تشویش را
گفتمش از روی تو شرمنده‌ام
گیردم از گفته هایت خنده‌ام
در قمار آشنائی باختی
خود یقین دارم مرا نشناختی
کار من باشد بدوران شاعری
نیست کاری سهل و آسان شاعری

گر که خواهی غرق احسانت کنم
با خوراك شعر مهمانت کنم
قطعه ای گویم برایت دلنشین
کز شعف بر آسمان سائی جبین
گفت در دا پس تو آن «صهبا» نه ای
در جهان مشکل گشای ما نه ای
باشی اندر زندگی مانند من
نیست کار تو بجز شعر و سخن
پس بگو با من که آن «صهبا» کجااست؟
صاحب آن منصب والا کجا است؟

تا درون خانه مهمانش کنم
جان نا قابل بقربانش کنم



دام شکم

روز و شب آن رندافسون پیشه‌مهمانی کند
مجلس آرائی نماید شکر افشانی کند

خلق پندارند او مردی بود مهمان نواز
لیك مهمانی ز راه مصلحت دانی کند

هر که را باشد نفوذ و کرسی وسرمایه‌ای
زیر پایش گوسفند و گاو قربانی کند

آشکارا گر بچیند از برایش سفره ای
قصدش آن باشد که بند وبست‌پنهانی کند

از برای کسب جاه ومنصب وسیم‌وزراست
گر ضیافت ها براه و رسم انسانی کند

ساقی مجلس شود ، برپاکند دود و دمی
با همه نخوت که در او هست دربانی‌کند

تاکه برمهمانی خود جلوه ای افزون دهد
صحبت از موسیقی وشعر وسخندانی کند

خنده برلب آورد،شیرین زبانیها کند
تا که حل مشکلات خود بآسانی کند

آورد در جمع خود سیمین تنی گلچهره را
تا بکام اهل دل رقص و غزلخوانی کند

بهر جلب نفع باشد یا پی دفع ضرر
بذل و بخشش گر که او چون حاتم‌ثانی کند

لیك چون بی‌زور وزربیند کند دوری از او
گر برادر هم بود با او گرانجانی کند

دشمن بیچارگان و یار ارباب نفوذ
مور را پامال در بزم سلیمانی کند

سفرهٔ رنگین او جز دام آب و دانه نیست
گریکی خوان بهشتی بر تو ارزانی کند

در ازای لقمه‌ای خواهد رباید طعمه‌ای
اوشکار خویش را در بزم مهمانی کند

بوسه بر زمین

آن شنیدم که درزمان قدیم
از ادب بوسه بر زمین زده‌اند

آن زمان ارزشی نداشت " زمین"
که بر آن مهرآفرین زده‌اند

کاش سر را برآورند از خاک
آن کسان بوسه گر چنین زده‌اند

تا چو بینند قیمتش گویند
بوسه بر گنج بی قرین زده‌اند

برتر از بوسه‌ای که از سرشوق
بر لب یار نازنین زده‌اند

غوغای شهر

خسته گشتم ایخدا از شهر واز غوغای شهر
گوشه‌ای کو، تا بیاسایم ز محنت‌های شهر؟
چند باید در خیابان غرش ماشین شنید
گر که در پائین شهرم یا که دربالای شهر
از برای مردم بیچاره اعصابی نماند
کر شود گوش دل ازفریاد جانفرسای شهر
زندگی باشد گران و خانه و مسکن گران
" روستائی " بی‌جهت بیندبشب رؤیای شهر
شهر را گویند مهد نعمت و آسایش است
زین عمارات بلند وَ چهرهٔ زیبای شهر
لیک اینها جمله " آواز دهل باشد ز دور "
بر حقیقت واقف آید هر که شدجویای شهر

ای خوشا آب روان و نان‌گرم "روستا"
ما گذشتیم‌ازخوراک‌سرد ونعمت‌های‌شهر

معطلی

ما رابود نصیب ز تهران معطلی — در کوچه و کنار خیابان معطلی
باید که صف کشیم‌بهرجا روان‌شویم — در سینما و کافه میدان معطلی
اندرکمین ماست بسی انتظارها — درهر اداره‌است فراوان‌معطلی
باید دگر زخطه تهران فرار کرد
زینرو که سهم ماست ز تهران‌معطی

بزم گلها

بزمی که در آن بتان مه‌سیما نیست
پر شور و نشاط‌بخش و روح‌افزا نیست
گرم است چنان بزم که خوبان باشند
هر بزم چو بی‌نیاز از گلها نیست

شهر شعر و شراب

روم بشهر و دیاری که سرو ناز آنجا است

پریرخان سیه چشم دلنواز آنجا است

روم بجانب شیراز «شهر شعر و شراب»

که مهد حکمت و عرفان و عشق و راز آنجاست

نشان دوستی

گوش بر صحبت آن ده که بهنگام نیاز
از ره مهر ترا یار و مددکار بود
نه به رندی که بدو چون سر و کارت افتاد
از ره حیله ترا ناصح و غمخوار بود

رقیب فداکار

شوهری شد زجفت خود دلگیر	گشت از زندگانی خود سیر
دل زن نیز شد ز شوهر پر	روز قرقر نمود و شب خرخر
آخر از یکدگر جدا گشتند	وازغم همسری رها گشتند
هردو دنبال کار خود رفتند	در پی روزگار خود رفتند
مرد همسر گرفت وزن شو کرد	هریکی با قرین خود خو کرد
کودکی داشتند ایندو نفر	که جدا می‌نگشتی از مادر
لاجرم طفل نزد مادر ماند	و از پدر ماهیانه‌ای بستاند
گاه میرفت شوهر سابق	بهر دیدار شوهر لاحق
تا درآنخانه طفل خود بیند	میوهٔ بوستان خود چیند
واندر آن خانه با شکیبائی	کردی آن مرد ازاو پذیرائی
عیبجوئی چو این حدیث شنید	قاه قاه از صمیم دل خندید
باتعجب از او سئوالی کرد	طلب شرم و انفعالی کرد
که نه‌آنکس که دربرابر توست	شوهر کامیاب همسر توست
گر ز غیرت بود نصیب ترا	خجلتی باید از رقیب ترا
مرد خندید و گفت باکی‌نیست	چون دگر وجه اشتراکی نیست
نه از او کینه‌ای نهان دارم	که از او منتی بجان دارم
سر زنم گاه منزل اورا	تا تسلی دهم دل اورا

که رهایم ز دست زن کرده
خویشتن را فدای من کرده

عشق و ترس

یکی با شوهری پابند خانه
بگفتا این سخن را محرمانه

که گویند اززن خود بیم داری
سر و جان را بدو تسلیم داری

چه ترسی داری از او چون زن تواست؟
نه دیگر دشمن جان و تن تواست

جوابش داد شوی تجربت کار
نترسم من ز دشمن ترسم ازیار!

ز دشمن حفظ سازم خویشتن را
ولی غافل شوم در خانه زن را

شود دنیا بچشمم تیره و تار
اگر دشمن بود ،در جامهٔ یار

سپس گفتا مرا باشد سئوالی
که باشد بر حقیقت وصف حالی

سپردی گر بکس اموال خودرا؟
کلید دولت و اقبال خودرا

نباشد ترسی از او در دل تو
مباد آتش زند برمنزل تو

وگر جان‌را به‌غمخواری سپردی
ترا هرنان و آبی داد خوردی

نباید داشت از او احتیاطی
که باوی همنشین بریك بساطی

وگر کردی به شخصی اعتمادی
بدستش گوهر ناموس دادی

نمیباشد ترا این بیم دردل ؟
سلامت کی رسد کشتی به‌ساحل؟

مبادا گوهر ازکف داده باشد
براه دیگری افتاده باشد

چه باشد بس مقام همسر تو
که باشد گاه و بیگه در بر تو

فشانی آبروی خود بپایش
بنام تو بود حسن و خطایش

بدست اوست مال وجان و ناموس
که گربد شد شوی ازعمرمأیوس

اگر خوب وموافق شد زن تواست
وگرنه دشمن جان وتن تواست

نجستم من بدور زندگانی
کلید قلب زن جز مهربانی

تصویر زیبا

یا رب این تصویر زیبا نقشی از اندام کیست؟
و اینچنین ماه دلارا جلوه‌بخش شام کیست؟

چشمهٔ نوش که باشد مرمر پستان او؟
موی پر چین سیاه تابدارش دام کیست؟

آه از این ساقی که ما را با نگاهی مست کرد
من ندانم بادهٔ گلگون او در جام کیست؟

برد آرام دل ما پیکر عریان او
تا که خود این ماه پیکر مایهٔ آرام کیست؟

نیست ما را از جهان چون غیر ناکامی نصیب
یا رب این لعل لب نوش آفرین برکام کیست؟

این کبوتر در سرای ما نمی‌آید فرود
وه که با این بال وپر، رونق‌فزای بام کیست؟

خوش بر احوالش که دارد ماهرخساری چنین
قرعهٔ این گنج رؤیاآفرین برنام کیست؟



صدای دلنواز

دوست دارم من صدای دخترشیرین زبانی
ماهروئی ، مشکموئی ، دلبری، آرام جانی

دختران ماه طلعت درجهان بسیار باشد
لیک مثل او ندیدم گلعذار مهربانی

خندهٔ شیرین اودائم بود در پیش چشمم
روشنی بخشد مرا چون اختری در آسمانی

تاکه درگوشم طنین لحن دلجویش بپیچید
گوئیا خواند برایم بلبلی درگلستانی

بادل من میکند بازی صدای دلفریبش
ای خوشا آن دل که بااو مهر ورزددلستانی

عاشقم من برصدای دلنواز زنگ دارش
همچنان زنگی که آید نیم شب ازکاروانی

نام اوزیبابود چشمش خیال انگیز و شهلا
جلوه اندام رعنایش به از سرو روانی

من ز گفتارملیح و گرم اوالهام گیرم
ایدریغ آن نازنین ازمن نمیگیردنشانی

باده مینوشد بیاد لعلاو"صهبا"که داند
زآن لب شیرین نباشدبیش ازاینش ارمغانی

که یکی هست و هیچ نیست جز او

دیدمش مست و سرکش و مغرور — خیره گردیده چشمش از زر وزور
بر تهی دست اعتنا نکند — حاجت بی‌کسان روا نکند
سخن اواست جمله لاف وگزاف — خواند از کبر خلق را بمصاف
گفتمش ای که منصبی داری — نخوت و باد غبغبی داری
عاشق مال و جاه خویشتنی — غافل از اشتباه خویشتنی
دیگران را حقیر بینی و خوار — گرد خود می‌کشی بناز حصار
به که چشمان بسته بگشائی — زنگ غفلت ز دیده بزدائی
تا بچشم دگر جهان بینی — (آنچه نادیدنی است آن بینی)
ور نه شو ساعتی مآل اندیش — پند گیر از چراغ خانهٔ خویش
گرکه در نور، خانه‌ات غرقاست — روشنی از تو نیست از برقاست!
وصل، سیمی بود بخانهٔ تو — که کند روشن آشیانهٔ تو
قوه‌ای دیگرت دهد نیرو — نیست این ازتو بلکه هست‌ازاو
گر شود قطع سیم پنهانت — میشود غرق ظلمت ایوانت
برتو خندد چراغ خاموشت — که حقیقت شده فراموشت

جام گفت این سخن بگوش سبو

«که یکی‌هست وهیچ نیست‌جزاو»

زبان نرم

ای نازپروری که توئی دلستان ما
پرازمی نیازکنی جسم وجان ما
ای گلرخی که چهرهٔ مهتاب رنگ تو
روشن کند زنور جوانی جهان ما
اما گمان بری که به دنیای بیکران
تنها تو ماه روشنی اندر زمان ما
داری زبان تند بدان پیکر لطیف
دائم به تیر طعنه بدوزی دهان ما
غافل که هست زینت خوبان زبان نرم
اینست راز تجربت وامتحان ما

آن به که با چنان لب شیرین بوسه زای
باشی تو ای صنم، بت شیرین زبان ما

بوسه آشتی

گفت با من ایکه از لعل بتان
بوسه شیرین بسی برداشتی
از میان بوسه های گلرخان
گرم وشیرین تر کدام انگاشتی ؟
گفتمش چون یار زیبا قهر کرد
بوسه های دلنواز آشتی

در دوره‌ٔ ما استادان و معلمان ریش داشتند
و شاگردان فاقد آن بودند ولی حال برعکس است .

شاگرد و استاد

چو بینم نوجوانان را کم و بیش
که غرق " ریش" کرده چهرهٔ خویش
شگفت آید مرا زان موی بسیار
چنان سوزن زند برقلب من نیش
که " شاگردان" چنین " پرپشم" باشند
ولی " استاد" باشد فاقد " ریش"

استادی من

خداوندم اگر طبعی روان داد
نه بر رویم درهر علم بگشاد
مرا یاران به " ،ستادی" مخوانید
که باشم من ز قیدوبند، آزاد
مگر " ایرج" که استادسخن بود؟
کسی او را صدا میکرد استاد

قمر توانی شد

تو نیز شهرهٔ شهرِ هنر توانی شد
تو هم زنام نکو بهره ور توانی شد
ترا اگر بجهان نغمه‌ای خداداست
ز سیم وزر چو گذشتی "قمر" توانی شد

خواب باکتاب

اگرکه‌مست شبی‌ازشراب‌ناب بخوابم
خراب ومی‌زده‌درنورمهتاب بخوابم
مرااست راحتی تن آنچنانکه‌بشادی
کنارمونس جانی‌چنان‌کتاب بخوابم

* * *

ماشین سواری

خیابانهای ایران و خراسان
پراست اکنون ز ماشین سواری
چه در تهران چه شیراز وچه کرمان
چه رشت و ساوه و قزوین و ساری
نشسته هرکسی درپشت ماشین
چنان زندانیان با بیقراری
نه راه پس ورانه راه پیشی
دعا گویان بجان شهرداری
نه برکاری رسدنه آرزوئی
دچار حالت چشم انتظاری
کشدهی پشت هم سیگار زیرا
همین کار است او را اختیاری
بپردازد اگر اقساط سنگین
براین سختی نماید پایداری

ولکن خوشدل و مغرور باشد
که او را هست ماشین سواری

بنده ٔ طلعت آن باش که آنی دارد

"حافظ"

دلبر ماشینی

شنیده ام که دگر در جهان ماشینی
شود نصیب بشر دلبران ماشینی
سفید و سرخ و سیاه و بنفش و آبی و زرد
به چشم و گوش و لبان و زبان ماشینی
بهر طریق سفارش دهی بدست آری
بمیل خود بت شیرین زبان ماشینی
نه دست اوست دراز و نه پای او کوتاه
بیک طریقه و قالب چونان ماشینی
دگر نه ناز فروشد نه خشم و قهر کند
بود مطیع ، زن مهربان ماشینی
ولی اگر " بت ماشینی " است " استاندارد
ز روی قاعده موی و میان ماشینی
دلم هوای بتی شوخ و نازنین دارد
که نیست در همه عضوش نشان ماشینی

بقول شاعر شیراز ، دارد او "آنی"

نه آنکه هست در او قلب و جان ماشینی

جانانه‌ام آمد

گل گلزار عشقم ، بلبلم ، پروانه ام آمد
نگار نازنینم دلبر جانانه ام آمد

دلم در اشتیاق چشم مستش بود اگر نالان
کنون با دیده خندان بسوی خانه ام آمد

گمان بردم که دلدارم بتی پیمان شکن باشد
ولی ناگه زدر آن یار هم پیمانه ام آمد

دل خاموش من روشن شد از نور جمال او
که آن چشم و چراغ خانه و کاشانه‌ام آمد

چو بینم پیچ و تاب آن کمند زلف مشکین را
دلم لرزد که زنجیر دل دیوانه‌ام آمد

بدین شیرین زبانی نیست دیگر لاله رخساری
که شادی بخش جانم ، گوهر یکدانه ام آمد

نه تنها برده از من جان و دل حسن و جمال او
که یار همدم و هم صحبت فرزانه‌ام آمد

دلم از لعل شیرینش هزاران بوسه میخواهد
چو آن شیرین ادا بر کلبه ویرانه‌ام آمد

چو خوش باشد ز دست او بنوشم ساغر "صهبا"

که مستی بخش جانم ، ساقی میخانه‌ام آمد

پناهگاه

مرا فکری بسر آمد شب دوش

چو مه را دیدم از ابری سیه پوش

بدیدم در زمین و آسمان هم

بهرجا بنگری نیش است با نوش

بترسد هرکس از موجود دیگر

نگردد وحشتش او را فراموش

بلرزد "موش" از دیدار "گربه"

که "سگ" او را کند با حمله خاموش

ولی "سگ" را بود پرهیز از "مرد"

کند با "سنگ" و چوب ش زآنکه مدهوش

بترسد باز آن "مرد" از "زن" خویش

هراسان باشد آن "زن" نیز از "موش"

بیا ای مه در آغوشم که هرگز

نبینی جای امنی به ز آغوش

شال سرخ و لباس سیاه

ای بت لاله روی سیمین ساق

که سیه جامه بر تنت باشد

گرسیه پوش گشته ای ز چه روی

شال سرخی بگردنت باشد

گرچه آن جامهٔ سیاه، ترا

لطف و زیبائی دگر بخشد

لیک ترسی که این سیاهی هم

در دل دیگران اثر بخشد

زاین سبب شال سرخ زیبائی

با ظرافت بگردن آویزی

که ز ترکیب ایندو رنگ قشنگ

دل عشاق را برانگیزی

گرلباس تو زرد یا که سیاه

گرکه شال تو سرخ یاکه سفید

دل ماهست بستهٔ دامت

که بموی تو بسته ایم امید

چون دل ما بغمزه خون کردی

زان سیاه است جامهٔ تن تو

شال سرخ توفاش میگوید

خون ناحق بود بگردن تو

شریک غم

مو بمو شرح دهد رنج و گرفتاری خویش

تا دلت رنجه کند از غم و بیماری خویش

نکند فاش خوشیهای شبانگاهی را

سر کند محنت بیخوابی و بیداری خویش

از می ناب اگر شام و سحر مست شود

تلخکامت کند از لحظهٔ هشیاری خویش

در سفر گر که بر او شادی دنیا گذرد

گوید از رنج ره و محنت و دشواری خویش

گر که بر سفرهٔ الوان، جگر غاز خورد

جگرت ریش کند از غم کم خواری خویش

بگمانش که تواند به غم و ناله فریفت

دل آسودهٔ ما را بفسونکاری خویش

گو بآن مرد ریاگر که شریکی طلبی

کن شریکم به زر خویش نه با زاری خویش



در راه هنر

بر دکمهٔ زنگ تا فشار آمد — برخاست ز دل صدا که یار آمد
آن دلبر دلنواز افسونگر — آن لعبت شوخ عشوه کار آمد
آمد چو فرشته‌ای ز در خندان — چون تازه گلی که در بهار آمد
گفتم چه شدای بت پری رخسار؟ — بر کلبهٔ شاعرت گذار آمد
با اینهمه نو جوان سرو اندام — کز هر طرفی باین دیار آمد
چون‌شد که گرفته‌ای سراغ ازمن؟ — این از تو خلاف انتظار آمد!
دانسته‌ای از کجا که این دل را — امروز نیاز غمگسار آمد
در پاسخ من بمهربانی گفت — زاین پیش مرا ز کارعار آمد
از کاخ هنر گریز پا بودم — هرچند سرای زرنگار آمد
اکنون ز خیال خود پشیمانم — چون کار دلیل افتخار آمد
خواهم که شوی تو رهنمای‌من — شاد آنکه سوی تو رهسپار آمد
شاید که به سینما برم راهی — کانجا گل آرزو ببار آمد
گفتم چه هنر در آستین داری؟ — کاین گونه دل تو بیقرار آمد
گفتا بنگر بموج اندامم — واین موی که رشك آبشار آمد
پیداست به‌قامتی چنین رعنا — پیراهن رقص سازگار آمد
گفتم که چه صنعت دل انگیزی؟! — کاین دوره دلیل اعتبار آمد
بر خیزو بمن هنر نمایان کن — کاری که پسند روزگار آمد

با نازو کرشمه نازنین برخاست | در جلوه چو سرو جویبار آمد
پروانه شد و بروی گل پر زد | آن سان که دلم به خار خار آمد
گه دست نمود کج گهی پا را | پیچنده بدور خود چو مار آمد
از لرزش آن دوگوی برجسته | حسرت بدل امیدوار آمد
چشمك زد وگیسوان پریشان کرد | کاری که به سینما بکار آمد
گفتم حرکات نرم و موزونت | شایستهٔ چون توگلعذار آمد
کز نرمش وپیچ و تاب اندامت | صدلطف نهانی آشکار آمد
اما نبود همین هنر کافی | حسن تو اگر چه بیشمار آمد
پیش آی و زبوسه امتحانی ده | زَ آن لب که چولعل شاهوار آمد
زینروی که بوسهٔ خیال انگیز | در پردهٔ عشق ، شاهکار آمد
با ناز وعتاب رو ز من برتافت | گوئی که ز بوسه شرمسار آمد
آنگاه دوباره با لبی خندان | بر جانب من باختیار آمد
آن بوسه که داد از لب میگون | خوشتر ز شراب خوشگوار آمد
در جان و تنم حرارتی انگیخت | کز برق هوس به دل شرار آمد
گفتم که تو خالق هنر باشی | و این بوسه مرا بیادگار آمد
بشتاب و بسوی سینمارو کن | بیهوده دلت بانتظار آمد
مشتاق تو هرچه«کار گردان »است | خواهان تو هرچه « پرده دار»آمد
اما ز تو خواهشی بجان دارم | عهد تو اگر که استوار آمد
روزی که شدی ستاره‌ای دلخواه | نام تو قرین اشتهار آمد
از بهر خدا مکن فراموشم | مگر یز که نوبت فرار آمد
زد خنده بروزگار آینده | گفتی که بمشکلی دچار آمد

آنگاه به‌مهر دیده برمن دوخت
آغوش گشود ودر کنار آمد

تقویم کهنه و نو

تقویم کهنه گفت بـه تقویم سال نو | برما زنی چه طعنه که دوران ما گذشت!
سال دگر که نیز سر آید زمان تو | افسوس میخوری که بغفلت چرا گذشت

* * * *

هـر روز میخورد ورقی دفتر زمان | بی‌اختیـار در پی روز دگـر رود
دور فلك همیشه نماند بیك قرار | که ماه نور بخشد و گاه از نظر رود

* * * *

بیهوده بر جوانی خود نـاز میکنی | دوران تازگی چو تو را پایدار نیست
باد خزان بجـانب گلشن وزان شود | دائم بروزگار کـه فصل بهـار نیست

* * * *

تقویم تازه گفت کنون دور، دورماست | کز سال نو همیشه بـود انتظار نـو
گردونهٔ حیات تو را پشت سر نهـاد | چون گفته‌اند «روزنو و روزگارنو»

* * * *

هر چند یـادگار ز عمر گـذشته‌ای | دیـگر در امید بروی تو باز نیست
باشد به بایگانی تاریخ جای تو! | ما را دگر به تجربت تو نیاز نیست

* * * *

تقویم کهنه رنجه شد و عارفانه گفت | گیـرم رقیب تـازه امسالـهٔ منی
فرزند ناخلف مشو و طعنـه‌ام مزن | ای جانشین خام کـه دنبالـهٔ منی

* * * *

چندی دگر نشان نه ز من مـانـد و نـه تـو
از پیر و از جوان همـه راه عدم رویم
چون رسم روزگار جفـاکار ایـن بـود
آن بـه کـه مشفقانـه بدنبال هم رویم

غاز و غاز

عبرتی بسیار حاصل شد مرا
در دل دریاچه از دیدار غاز
میخرامد باشکوه و با وقار
میفروشد بر فلک مستانه ناز
جلوه ها دارد شنای او در آب
چون بود گردن‌فراز و سرفراز
لیك چون خواهد بجوید طعمه‌ای
گردن زیبا کند هر سو دراز
دیگر او را جلوهٔ پیشینه نیست
زانکه جای ناز را گیرد نیاز
کاش در گلزار طبع آدمی
ریشه‌کن گردد نهال حرص و آز

تا بشر هم مثل (غاز) خوشخرام
سر فرو نارد برای چند غاز



در راه نکوکاری

نیکی ، هر آنکسی که براه خدا کند
از او خدا هر آینه رفع بلا کند
و آن طینتی که جانب مردم رها نمود
او را خدا بموقع حاجت رها کند
با خود نبرده مال جهان‌را کسی بگور
بس عیش را که دست طبیعت عزا کند
آن به که درحیات، زن‌ومرد پاکدل
راه صواب رفته و کاری بجا کند
آزاده‌ای که ماند از او یادگار نیک
در زندگی وظیفهٔ خود را اداکند
خوشبخت آنکه "مسجد" و "بیمارخانه" ساخت
خرم کسیکه "مدرسه‌ای" را بنا کند
خود گر گرفت راه نکوکاری وداد
جمعی در این طریقه بخود همصدا کند
نیکی همین نه از ره احسان و بخشش است
گه "فکر خوب" هم کمکی پربها کند
یا با "قدم" توان بره خیر پیش رفت
یا با "قلم" که نیک و بدی را جدا کند
نازم به مرد ، یا زن پاکیزه طنیتی
کاو درد و رنج خسته دلی را دوا کند
پندی شنوز "حافظ" شیرین زبان ما
کاو با حقیقتی دل ما آشنا کند

"ساقی بجام‌عدل بده باده تا گدا
غیرت‌نیاورد که‌جهان‌پربلا کند"

«بنی آدم اعضای یکدیگرند» نقل از: مجلهٔ «شیر نامه»

به گرسنگان جهان

نام آن تیره روز ، هم بشراست
کاینچنین ناتوان و دربدر است

روز وشب در عزای نان باشد
در غم نان و فکر جان باشد

زینهمه نعمتی که در دنیا است
بهره‌اش فقر ودرد ورنج وبلاست

قسمت او گرسنگی خوردن
عاقبت از گرسنگی مردن

منعمان را زر فراوان ست
برسر خوان، خوراكِ الوان است

خانهٔ در گشاده‌ای دارند
جام لبریز باده‌ای دارند

لیك این بینوای آزاده
که به روز سیاه، افتاده

غیر حسرت نصیب او نبود
نان خشکیش در گلو نبود

چه بود فرق مردم عالم ؟
نامشان هست چون «بنی آدم»

که سیاه و سفید یکسانند
هر دو مخلوق وهردو انسانند

از چه این از گرسنگی میرد ؟
واندگر جام ارغوان گیرد

چون بدرگاه خالق یکتا
« آسیا » هست مثل « افریقا »

آدمیت به‌رنگ و سیما نیست
حرمت می به جام ومینا نیست

ای کسانیکه مصلحت دانید
فکر اصلاح نوع انسانید

چارهٔ فقر و فاقه باید کرد
کوششی با علاقه باید کرد

این سیه روزگار ها بشرند
کز بلای زمانه در خطرند

دست مهر وکمك دراز کنید
گره از کار خلق باز کنید

تا خدا از شما رضا باشد
حامی و حافظ شما باشد

صفای روح

تو ایکه در دل شب راز با خدا داری

ز درگه کرمش حاجت شفاداری

ز حق ، بجان طلبی تندرستی خود را

چو جمله خسته دلان دست بردعاداری

مشو ملول گر آسیب دیدی از ایّام

صبور، باش اگر " درد دست‌وپا " داری

هزارها چو تو " معلول" درجهان باشند

که در دعای شبانگاه همصداداری

زقسمت از لی چون نصیبت این باشد

چرا به خویش تو رنج درون رواداری؟

" صفای روح " دهد انزوا و بیماری

تو غفلت از اثر لطف‌حق ، چراداری؟

هزار شکر که با همت نکوکاران

طبیب داری و درمانگه و دوا داری

کنند از تو پریچهرگان پرستاری

گروه خواهر دلسوز مه لقا داری

بروزگار نبینی بلای تنهائی

محیط دلکش و یاران آشناداری

همه وسایل راحت برای تو جمع است

که زندگانی بهتر ز همچو ما داری

بود امید که روزی شوی سلامت و شاد

که دوستان نکوکار با صفاداری

وگرشکایتی ازسرنوشت‌خویشت هست

مشوغمین‌که "خداداری" و"خداداری"

دمساز

شامگـه درکنج تنهائی مـرا
یار دمساز موافق ، ساز بود

ای‌عجب‌شکلی زچوب‌وسیم‌وپوست
مونسی همصحبت‌وهمرازبود

* *

جاگرفتی‌همچویاری مهربان
ساعتی آرام در آغوش من

تـا سرانـگشتی بتار او زدم
پرزشورونغمه‌کردی‌گوش من

بهتر ازاوکس مرا همدم نبود
تـا بکنج خانـه منزل داشتم

می شنیدم از زبان نـرم او
هرغم پنهان کـه دردل داشتم

گر مرا یـار وفـا داری نبود
او زیاری هیچ‌کوتاهی‌نداشت

خدعه ونیرنـك درکارش نبود
منفعت‌جوئی وخودخواهی‌نداشت

گاهگاهی نغمـهٔ شیرین او
گربگوش جان من‌دلجونبود

اوگناهی‌جزهماهنگی‌نداشت
بودازمن هرچه بودازاو نبود

ای‌دریغا سیم او هم‌پاره‌گشت
ساعتی با من اگر همراز شد

انتظارمازچوب‌وپوست‌چیست؟
گر که یار مهربان ناساز شد

پیام شاعرانه

یا رب به مدعی که رساند پیام ما ؟

کز خط پارسی است مزین کلام ما

« فردوسی بزرگ » که (شهنامه) را نوشت

جاوید کرده است بدین (خط) مقام ما

(سعدی) چنین نوشته و (حافظ) چنین نوشت

کز این دو شاعر است پر آوازه نام ما

(خیام) و (مولوی) و (نظامی) و (فرخی)

اشعارشان بعرش رساند احترام ما

از خط پارسی چو کند (پارسا) دفاع

بر او ز مهر باد درود و سلام ما

ما را چه افتخار از این بیشتر که هست؟

زین خط و شعر خوب ، مزین کلام ما

ما عاشقیم بر ادب و شعر فارسی

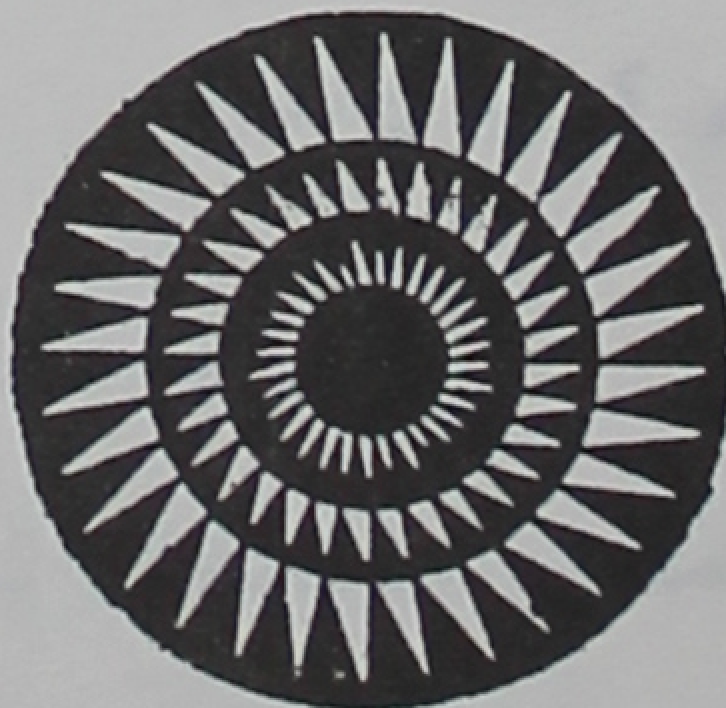
لبریز ازین شراب دل انگیز ، جام ما

« هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما »

هنر امروز!

دگر در گفته شاعر اثر نیست · که شعر ناب موزون را ثمر نیست.
کسی بر شعر شیرین دل نبندد · وگر خود کمتر از شهد و شکر نیست.
سخن افتاده از عرش تمنا · اثر در نالهٔ مرغ سحر نیست.
تو گوئی عصر ما هذیان پسندد · که وقعی بر کلام معتبر نیست
گروهی ابله و دیوانه دانند · هر آنکس را که فکر سیم و زر نیست.
کلام نا بجا را شعر خوانند · که از این تهمتی حقابتر نیست.
بجمع خویش شاعر را نخوانند · که جای مردم صاحبنظر نیست.
بجز اخبار عادی شاعران را · ز اوضاع دیار خود خبر نیست.
بدنبال هنر رفتن چه حاصل · که اکنون بهره‌اش جز دردسر نیست.
ولکن با همه اشك ندامت · سخن درچشم ما کم از گهر نیست
بآن نام هنر دادن گناه است · هنر درخدمت مردم اگر نیست

هنرور را مقامی ارجمند است
ولی هر شعر بی‌معنی هنر نیست



پـاس محبت

نگویم آنکه چرا قدر ما ندانستی
چرا تو ارزش مهر و وفا نـدانستی

دلت ز پرتو مهرو صفا چو خالی‌بود
از آن تو قیمت مهر و صفا ندانستی

عبث بپای تو ما عمرخود تبه‌کردیم
کـه گنـج ساده‌دلی را بها ندانستی

ز ما محبت ولطف وصفا طمع‌کردی
ولی دریغ‌که خود جز جفا ندانستی

فدای مصلحت خویش‌کرده‌ای ما را
ازآنکـه‌کار خطا را خطا ندانستی

نبودکارتو غیر از فریب و خود کامی
ولی دو رنگی‌خود را ریا نـدانستی

روا نبودکه با ما چنین‌کنی‌ای‌دوست
که پاس مهر و محبت روا نـدانستی

کنون بساز به تنهائی ملال‌انگیز
که قدر پاکدلان را چرا ندانستی؟

زنـگ خانه

چه غم که خانهٔ مارا صفای باغی نیست
درون کلبهٔ تـاریك ما چـراغـی نـیست
کسی اگر نزند زنگ خانه مـا را
خوشم که اهل ریارا زماسراغی‌نیست

صدای باران

آید ز برون صدای باران — به‌به ز صدای پای باران
چون ابر بگیرد آسمان را — خوشدل شوم از هوای باران
بر کوچه اگر کنم نظاره — دل بشکفد از صفای باران
گر خاصه به نوبهار بینم — آن ریزش جانفزای باران
گل داند و باغبان پیرش — در باغ و چمن بهای باران
پیوسته بود دو چشم دهقان — بر عرش خدا برای باران
الماس ترست پیش چشمش — از پنجره دانه‌های باران

زاینرو ز خدای خود نخواهد
دریای گهر بجای باران

اصل و بدل

چیست دانی فرق قالی با گلیم

گرچه باشد هردورا نقش و نگار

این رود درچند سالی از میان

وآن بماند قرنها درروزگار

هست هرموجود را اصل و بدل

شیشه چون گوهر نباشد درشعار

زین سبب چون قالی کرمان ترا

ای مه سیمینه ساق گلعذار

هرچه مانی بیشتر در این جهان

گردد افزون ارج و قدرو اعتبار

یک یا چند زن

شنیدم شوخ طبعی نکته‌دان گفت — که باشد کم برای مرد یك جفت

تفاوت ها بود بین زن ومرد — نشاید این‌دورا باهم یکی کرد

طبیعت مرد را ترجیح داده — خروس نر کجا و مرغ ماده؟

تواند مرد صد فرزند آرد — ولی زن تاب ده کودك ندارد

زنان گفتند مرد و زن مساویست — که یك زن از برای مردکافیست

وگرنه ماهم از یك بیش خواهیم — دراین مورد حقوق خویش‌خواهیم

ولی مردان پر شور مسلمان — کشیدند از کمر شمشیر ایمان

که این کار از برای ما حلالست — نه‌جای بحث و تردید وجدال است

نباشد این سخن جای تأمل — که ازیك‌گل بود به، دسته‌ای گل

چو هریك آب ورنگی تازه دارند — صفا و لطف بی اندازه دارند

اگر بر روی ما وا باشد این در — نماند دختری بی جفت و همسر

قرین شوی گردد هرنکوئی — بسامانی رسد هر لاله روئی

ظریفی‌چون شنید این گفتگورا — بگفتا بس‌کنید این های وهورا

درست‌است‌این‌عمل امری‌حلالست — ولیکن مایهٔ بس قیل و قال است

کجا زنها بهم دمساز گردند — بکار زندگی انباز گردند

بهرجا صحبت ازشوی‌وهووی است — همانا صحبت سنگ وسبوی است

خوش‌آن‌مردی‌که بایك زن بسازد — عبث بر آبروی خود نتازد

وگر خواهد فزون همسر بگیرد — همان به بعد یکدیگر بگیرد

تنوع گر بنزدش هست مقبول — بیفزاید بجای عرض برطول

چو یاری رفت یار دیگر آرد — بجایش گلعذار دیگر آرد

نه چندین ماهرو باهم بگیرد — دما دم در سرا ماتم بگیرد

که‌اندر خانه یك‌زن خودبلائیست
وگر شد چندزن محنت سرائیست

زن مهربان

پریرخی که گل باغ آرزو باشد
بدین جمال نزیبد که فتنه جو باشد
کند بهشت دل انگیز خانهٔ خود را
زنی که پاك نهاد وفرشته خو باشد
دگر بچهرهٔ زیبا کس اکتفا نکند
که به ز روی نکو سیرت نکو باشد
خوشا زنی که بهنگام رنج همسر خویش
ز روی مهر و وفا غمگسار او باشد
شود ز پرتو لبخند ، زندگی شیرین
بلای عشق ، زنی دان که ترشرو باشد
فروغ صلح وصفا خانه را کند روشن
نگاه مهر «زن» امید بخش «شو» باشد
در این جهان نبود نعمتی به از «زن خوب»
که مهربان و وفادار و صلحجو باشد

توسن خیال

به مهمانسرائی مجلل شدم | که درمحفلی گرم،شامی خورم
نظرکرده برروی‌گل‌پیکران | درآن بزم جانانه جامی خورم

* *

شدم محو آن منظر دلفریب | بدان نقش رنگین دیواره ها
که درپرتورنگ رنگ‌چراغ | برآن جلوه بخشیده فواره‌ها

* *

درآن‌گلستانی‌که هرسوروان | پریچهرگان گلندام بود
زدیدار آن لاله رویان مرا | گوارا بسی باده درجام بود

* *

شدم مست‌چون ازمی‌ارغوان | گمان‌بردم‌آنجاسرای‌من‌است
همه خادمان و پریچهرگان | درآن‌کاخ زیبا برای من‌است

* *

چورؤیای‌شیرین مرا درربود | شدم صاحب آن سرای‌بزرگ
ندانستم این‌گنج بی‌رنج من | شود مایهٔ ابتلای بزرگ

* *

بناگه جوانی بسویم شتافت
که نان بهر مهمان فراموش شد
یکی دیگر آمد سراسیمه گفت
ببین برق وفواره خاموش شد

* *

مهی خشمگین روی برمن نمود
که شد پاره ، ای وای پیراهنم
بتی گریه آلود گفت این سخن
در این فصل، من بی کت ودامنم

* *

زدر عامل شهرداری رسید
که باید نکوتر نمائی خوراك
غضبناك ، مأمور مالیه گفت
حساب توباما نگردیده پاك

* *

از این ماجرا خوابم از سر گریخت
شدم غرق درمحنتی بیکران
نخواهم چنین نازو نعمت که هست
بسی مایهٔ حسرت دیگران

* *

بیك گوشه جامی گوارا زنم
نظر کرده برروی مهپاره ها
دلی غافل از گیرودار حیات
تماشا کنم رقص فوارهها

شعلۀ جنک

ناگهان شد بپا هیاهوئی ‌ ‌ ‌ ‌ که جهان بر جهانیان شد تنگ
انقلاب اوفتاد در خورشید ‌ ‌ ‌ ‌ کرد گیتی به نیستی آهنگ
عارفی این سخن شنید و بگفت ‌ ‌ ‌ ‌ هیچ از این ماجرا نیم دلتنگ
زانکه در این جهان پهناور ‌ ‌ ‌ ‌ همه جاهست حرف شیشه‌وسنگ
از میان رفته صلح و یکرنگی ‌ ‌ ‌ ‌ وای ازاین‌مردمان‌پست دورنگ
ظاهری صاف و ساده و آرام ‌ ‌ ‌ ‌ باطنی پر ز حیله و نیرنگ
در سخن همنوای کبک و غزال ‌ ‌ ‌ ‌ در عمل همعنان شیر و پلنگ
آفتابا فرست آتش خویش ‌ ‌ ‌ ‌ مکن اندر ره صواب درنگ

که مگر شعلۀ تو سوزاند
درجهان ریشۀ‌شقاوت وجنگ

عشق و سیاست

دختری پاکیزه و معصوم بود
وز خوشیهای جهان محروم بود

لیك فارغ از غم و آسوده حال
راه خود دنبال کردی بی‌خیال

ناگهانی نوجوانی زورمند
قامت او همچو بخت او بلند

راه برآن دختر زیبا گرفت
نرم نرمك در دل او جا گرفت

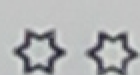
خنده‌ای شیرین نثار او نمود
خویشتن را غمگسار او نمود

تاکه‌دختر دل بدو یکباره باخت
نوجوان کار دلش یکباره ساخت

دختر بیچاره اندر خانه ماند
وان جوان صدیاربرجایش‌نشاند

هردم اورا بود دلداری دگر
باسر و زلفی سر و کاری دگر

عاقبت دختر زغم بیمار شد
داستانش شهرهٔ بازار شد



بنگرد گر نیك مرد تیز بین
در سیاست نیز میباشد چنین

زود بینی دامن ازکف داده‌ای
زیر پای دیگران افتاده‌ای

سفته شد گوهر بآسانی ترا
مهرها خورده به پیشانی ترا

آنکه چسبیدی تو بر دامان او
بوده‌ای همعهد و هم پیمان او

ازتو برهیز و حذر دارد همی
دل سوی یار دگر دارد همی

سایهٔ او برسر تو هست ونیست
گفتهٔ او باور تو هست و نیست

زآشنایان جملگی بیگانه‌ای
همچو دختر مانده اندرخانه‌ای

رونق پیشین ببازار تو نیست
کس‌دگراصلا خریدار تونیست

مبارزه باجنک

علم تاریخ است اکنون شرح حال جنگها

در پی هر جنک کسب نامها و ننگها

گه ز بمباران سخن گوید گهی از قتل‌عام

و از پی. کشتار مردم حیله و نیرنگها

تا شود فتحی میسر بهر سرداری بزرک

کشتن سربازها، سرتیپ‌ها، سرهنگ‌ها

غاصب و ظالم بود در دیدهٔ تاریخ، نیک

گرچه باشد نیکنامی دور از او فرسنگها

گر بخون‌غلطد هزاران طفل‌ومیلیون‌هاجوان

سینمائی پیش او باشد ز رنگا رنگها

ور که سرداری فتد از پا بهنگام جدال

بر سر از افسوس کوبد خشت‌ها و سنگها

نام صلحی‌گر برد بعد از نبردی آتشین

هست پیمانی بسود فاتحان جنگها

از وفا و مهربانی نیست در آن صفحه‌ای

تا شود خرم دل افسردهٔ دلتنگها

کاش تاریخ جهان زین پس دهد تغییر حال
در ره آداب انسانی نوازد زنگها
گر دلیری را ستاید مقصدش باشد دفاع
نی که دارد بر تجاوز نقشه و آهنگها
داستان‌ها گوید از آزادگان صلحجوی
آنکه عمر خویش داده در ره فرهنگها

نیکمردان راشود حامی بجای ظالمان
آدمیت را کند تحسین بجای جنگها

صلح و جنک

هرکه درجنگ دم از صلح زند، "کشته" شود
زآنکه روحیهٔ سرباز شود سست و خراب
کاش در صلح هم ار دم زند از جنگ کسی
"کشته گردد" که چنین کار صواب است صواب

++*+*+*+*+*+*+*

ظاهر ساز

رند ظاهر ساز را بنگر ، بدان‌گردن فرازی
سر بسر آز است و دارد ادعای بی نیازی

لقمه را چون‌گربه از چنگ‌حریفان میرباید
لیک‌گوید مقصد من نیست غیر از دلنوازی

سوی مال ومکنت اورا میل از روی حقیقت
دم ز انصاف و مروت میزند اما مجازی

باطن او تیره و برق ریا در دیدگانش
با دل پر کینه دارد ادعای سر فرازی

پیش چشم دیگران بر خویشتن بندد وقاری
تا که مردم را دهد با ظاهری وارسته بازی

میخرامدچون غزال‌وقصه میخواندچوطوطی
لیك دارد حیلهٔ روباهی و حرص گرازی

هرچه آید برزبانش در دلش معکوس باشد
ادعای روزه داری می‌کند با بی نمازی

گاه‌مظلوم است وگه بیماروگه‌مدیون ومفلس
کی تواندکرد هربازیگری این گونه بازی

حرص و آز او فراوان است با کوتاه دستی
آرزوهایش بود چون شام یلدا در درازی

چون بلبخند ریا پوشد ز مردم طینتش را
خانهٔ خوش منظری باشد ولی معمار سازی !

جوهر آزادگی

مرد ، آن باشد که برخیزد بپای خویشتن
نی ، زدست دیگران‌سازد عصای خویشتن
ای خوشا آزاده‌ای کز قلب پاک‌مهربان
در رضای مردمان جوید رضای خویشتن
دور باشد از ادب تحقیر و تخفیف کسان
هر کسی شخصیتی دارد برای خویشتن
مردمان‌گویند : "هرکس آب‌قلب‌خودخورد "
بهره گیرد هر کس از مهر وصفای‌خویشتن
گرببندد ناکسی شخصیتی کاذب بخویش
عاقبت گردد خجل از ادعای خویشتن
مردم " یک رنگ " را جا در دل‌اهل دل‌است
وز دو رنگی و ریا بیند سزای خویشتن
سفله ، پائین میبرد قدرو بهای دیگران
تا مگر بالا برد قدر و بهای خویشتن
گر نباشد در دل کس جوهر مردانگی
بهتر آن باشد که بنشیند بجای‌خویشتن
در جوانمردی فداکاری نخستین منزل است
نی ، که سازد دیگران را هم فدای خویشتن

گر که باشد نیت او خدمت‌خلق‌خدای
گیرد او پاداش خود را ازخدای‌خویشتن

شعله فروزان عشق

گذاری کن بسوی شهر شیراز

دیار شعر و عشق و باده و ناز

هوایش دلپذیر و روح پرور

نکویانش ظریف و شوخ و طناز

روان "سعدی" و "حافظ" در این شهر

تو گوئی جاودان باشد به پرواز

ز بس بینی بهر سوئی گل سرخ

شود چون نوگل خندان دلت باز

چمن سرسبز و روح افزا خیابان

کنی گرگردشی در شهر، آغاز

بهر سو منظری یابی خوشایند

که با لطف طبیعت گشته دمساز

به میدانی نشاط انگیز بینی

چراغی شعله زن در پرتو گاز

چو گردی خیره بر آن آتش شوق

بگوید با تو یاری نکته پرداز

مشو حیران که این نور از کجا خاست

کنون افشا کنم من بر تو این راز

فروزان شعله‌ای از عشق خوبان

دمادم سر کشد از قلب شیراز

ساده پوش

دل ربود ازمن نگاری ساده روی‌و ساده پوش

بانمك ، شیرین‌زبان و زود رنج و دیرجوش

مهربان ، بی ادعـا کودك مزاج و خوش ادا

گاه و بیگه خندهٔ شیرینِ او آیـد بگوش

موی خوشرنـك سیاه تـابدار خویش را

گه نماید جمع وگه افشان‌کند برروی دوش

پاك و بی‌آلایش است اما نباشد سرد و خشك

باهمه افسونگری ها نیست اهل عیش ونوش

همچو حوران بهشتی ریزد ازاو شور وشوق

بشنود چون شعر وآوازی فتد درجنب‌وجوش

خشك گردد دست من در گردن مینـای می

تامرا خواند بناز و عشوه « رند باده نوش »

گر بدو جامی دهم گردانـد از من رو بقهر

گوید اینجـا نیست «صهبا» کوی پیر میفروش

خواستم تانام اورا برزبان جاری کنم

بوسه‌ای زدبرلب پرحسرتم یعنی‌خموش

پایان انقلاب دریا

انقلابی گشت در دریا پدید
موجی از هر سو شتابان سرکشید
آسمان شد تیره از ابر سیاه
رعد و برقی دهشت افزا شد پدید
گشت طوفانی سبک سیر آشکار
کاینچنین طوفان بگیتی کس ندید
ماهیان گشتند هر سو تار و مار
مرغ دریا نیز در کنجی خزید
کم‌کمک پایان گرفت این انقلاب
باد شد خاموش و دریا آرمید
ابر رحمت چونکه باریدن گرفت
جان دیگر در دل دریا دمید
بحر شد آرام و موج خشمگین
با پیام صلح بر ساحل رسید
شد در ایران نیز آری انقلاب
رعد و برقی وحشت افزا آفرید
مرد و زن یکباره جنگاور شدند
برق خشم از دیدهٔ مردم جهید
خشک و تر در برق طوفان سوختند
صبر و آرام از دل آنها پرید
لیک طوفان کم‌کمک خاموش شد
مژده‌ای خوش گوش جان ما شنید
نوبت آرامش و آسایش است
کز افق تابان بود مهر امید

صید ممنوع

بدیدم درلب دریای مواج
که آنرا بودنا پیداکرانه
نشسته درکمین طفل صغیری
که ماهی گیرداندراین میانه
فرواِفکنده قلابی بدریا
زده امیددر قلبش جوانه
که بهرمادرپیر زمینگیر
بردبا سعی خودشامی بخانه
بگیرد بهره‌ای بازور بازو
زبحر ژرف خلاق یگانه
بیک ماهی زدریا گشته قانع
لبش پرنغمه‌های شادمانه
که ناگه روبدو مأموری آورد
بگفتا با صدائی آمرانه
نمیدانی مگرممنوع باشد ؟
دراینجا صید ماهی محرمانه
ازاینجا روی برجای دگرکن
نخوردی تاکه از من تازیانه
جوابش داد نالان طفل معصوم
چه گیری اینقدرازمن بهانه
خوراک مادرخودگر نجویم
نماند زنده میدانی تویانه

مگر مارابرای سد جوعی
ز دریا نیست سهمی درزمانه

مناظرهٔ چشم و دندان

شنیدم در کنار سفره ای نان
نزاعی شد میان چشم و دندان

بگفتا «چشم» من تاج حیاتم
بشر را رهنمای مشکلاتم

نجویم گر برایش آب و نان را
کجا دندان تواند خورد آن‌را

از اول لقمه را بایست دیدن
سپس با یاری دندان جویدن

جوابش داد دندان ازسر خشم
که‌کار من برابر نیست باچشم

گرفتم دیده یابد طعمه‌ای گرم
من آن‌را باتلاش خود کنم نرم

اگر دندان نباشد‌سود نان‌چیست؟
وگر نان نیست‌نور دیدگان نیست

شدازاین گفته‌حاصل دیده‌رارشك
بیفشاند از تأثر قطره‌ای اشك

بگفتا حرفت ای دندان بجا نیست
که چشم تیزبین بیش‌ازدوتا نیست

ولی دندان زسی باشد فزونتر
نباشد ارزشش بامن برابر

ازاین گفتار دندان‌گشت خندان
که زیبد خندهٔ شیرین به‌دندان

بگفتا گرکه من کم یا زیادم
زکار خویشتن خورسند وشادم

نباشد گر کسی را چشم بینا
تواند زندگی کردن بدنیا

ولی‌گر ریخت‌دندان‌درعذاب‌است
که اورا زندگی نقش برآب‌است

بگفتا چشم ای دندان خودبین
بجای خویشتن آسوده بنشین

ترا برمن نشاید بی‌سبب ناز
مکن بیهوده کبر و نخوت آغاز

که من‌را نیست غیراز خودقرینی
ندارد چشم روشن جانشینی

ولی دندان اگر افتاد غم نیست
که‌چون‌اواستخوان‌خشك‌کم‌نیست

نشاید اشك در هجرش فشانند
که دندان دگر جایش نشانند

یار دو رو

بگیتی بدتر از یار دو رو نیست
که چون او بدسرشت و فتنه‌جو نیست
مخور گول سخن‌های دروغش
که وقعی بر کلام یاوه‌گو نیست
پراز حقد و حسد باشد درونش
ولی جز خنده بر لبهای‌او نیست
کند در پیش‌رو گراز تو تعریف
به پشت سر چو او کس عیبجو نیست
از آن بر خاك ریزد آبرویت
که او را نزد مردم آبرو نیست
به تعریف تو گر لب را گشاید
بجز تحقیرت او را آرزو نیست
فدای یار یکدل باد جانم
که او را عقدهٔ کین در گلو نیست

بدی بسیار باشد در زمانه
ولیکن بدتر از یاردورو نیست

سعادت یکشبه

به ماهتاب شبی درکنارهٔ دریا

دویار را بره عشق همقدم دیدم

زروی مهردودلداده را به درگه ماه

بجان هم بصدا مید، همقسم دیدم

سپس دوعاشق شوریده را بشورونشاط

بروی آب سبکبار، دربلم دیدم

زبوسه‌های لطیف وز خندهٔ شیرین

نشان عشق نمودار، دمبدم دیدم

اگرچه باده نیاید بکف بآسانی

بکنج خلوت عشاق" باده" هم دیدم

ولی دریغ که دلدادگان بیدل را

بحال قهر، بهنگام صبحدم دیدم

بشادمانی اگربگذرانده‌اندشبی

سحربچهرهٔ آنها غبارغم دیدم

خوش است اگرکه شبی هم‌بعمرخوش گذرد

که این سعادت مطلوب مغتنم دیدم

خلوت تنهائی

دیشب که دلم شدتنگ ، درخلوت تنهائی
دیدم چه غم انگیز است این عزلت تنهائی

نه یاروفاداری نه همسر غمخواری
شدزندگی من غرق در نکبت تنهائی

ازمردم این دوران چون خیرندیدم من
زان ساخته ام عمری با ذلت تنهائی

گفتم که خداوندا زین غصه نجاتم ده
زین بیش ندارم من ، چون طاقت تنهائی

یاری برسان دلجوشیرین سخن و خوشرو
تاکام دلی گیرم از فرصت تنهائی

ناگاه زدرآمد سیمین تن خودخواهی
افزود اداهایش برمحنت تنهائی

ازنیش سخنهایش آزرد دل و جانم
کاین زجرندیدم من در مدت تنهائی

روسوی خداکردم گفتم که خطاکردم
گرقدرنداستم ، این نعمت تنهائی

من راضیم و شاکردرکنج سرای خویش
یارب تومگیرازمن این دولت تنهائی

یاری که دل آزاراست دردیده چنان خارست
بگریزازاوایدل در راحت تنهائی

باشعروسخن سرکن وازباده لبی ترکن
تاآنکه شوی سرمست از لذت تنهائی

باغ و تنهائی

میزبان در باغ خود مارا شبی تنها گذاشت
گلستانی روح پرور را برای ما گذاشت
ساعتی در باغ زیبایش مجالی یافتم
چون بحال خویشتن ما را درآنجا واگذاشت
کم‌کم از تنهائی و بی‌مونسی گشتم ملول
گرچه اسباب تنعم بهر ما برجا گذاشت
در وجودم بادهٔ گلرنگ تأثیری نکرد
بی‌ثمر بود ار شراب ناب در مینا گذاشت
گفتم ار این گلستان باشد به از باغ بهشت
کاش حوری هم درون غرفهٔ آن پا گذاشت
درمیان باغ وبستان نوگل خندان خوش است
باید اینجا سر بپای گلرخی زیبا گذاشت
عیش من آنگه‌شدی کامل که بر کف جام می
ماهروئی سربروی شانهٔ صهبا گذاشت

رانده و مانده

چو اسلام آورد مرد جهود — اجل از قضا قصد جانش نمود
بگور پسرمام مسکین گریست — که‌اندرقیامت‌شفیع توکیست ؟
زموسی بریدی‌توپیوند خویش — بنزد محمد توئی تازه کیش
خجل‌تر زمهمان ناخوانده‌ای — زهرسوی وامانده و رانده‌ای

✡ ✡ ✡

گمانم که آن مرد تنها نبود — بسی حال او بد تر ازما نبود
مگر درس درنزد او خوانده‌ایم
که‌ازهرطرف رانده وامانده‌ایم

تنها خوشترم

دوستان تنها گذاریدم که تنها خوشترم
جانب گلشن مخوانیدم همین جا خوشترم

بادهٔ گلگون علاج درد پنهانم نکرد
شیشه را بشکن که من بی‌جام ومینا خوشترم

ای که گفتی عمر را باید فدای نام کرد
هرچه خواهی ده‌تودشنامم که رسوا خوشترم

از گل امید هم گلزار دل خرم نشد
زانکه من امروز بی‌امید فردا خوشترم

صحبت زیبا رخی افزود رنج وغم مرا
هرچه باشم دور از آن‌دلدار زیبا خوشترم

ای خوشا کنجی که‌در آن‌همدمم باشد کتاب
کاندر آنخلوتسرا از خلق دنیا خوشترم

بزم شاعران

وه که‌چه فرخنده شبی‌داشتیم — شور ونشاط وعجبی داشتیم
ازمی وموسیقی و شعر لطیف — حالت وجد و طربی داشتیم
حاجت نقلی و نباتی نبود — چون سخن از نوش‌لبی‌داشتیم
گشت مبدل به نشاط وسرور — گر غم و رنج وتعبی داشتیم
خرم وخوش انجمنی ساختیم — مجلس شعر و ادبی داشتیم

محفل ما رونق بسیار داشت
کز شعرا منتخبی داشتیم

شکوه باغ و چمن

هنگام صبح و فصل بهاران روان شدم
برگلشنی که منظرهٔ دلگشای ماست
کردم نظاره خیل درختان سبز را
دیدم که هر یکی به نظر آشنای ماست
یاس سفید و لالهٔ سرخ و گل بنفش
زینت فزای منظرهٔ دلربای ماست
و آن "بیدبن" که ریخته‌گیسو بروی‌دوش
چون دلشکسته عاشق دستانسرای ماست
صحن چمن که هست چو فرش زمردین
افتاده رایگان همه سو، زیر پای ماست
چون عاشقان بزمزمه و نغمه، جویبار
گوئی ز ناله‌های درون همنوای ماست
با چشم دل نظر چو فکندم بسوی باغ
گفتی که شکوه در دلش از ماجرای ماست
زیرا درخت و باغ و گل و آب و جویبار
اینها همه برای نشاط و صفای ماست
اما نمیکنیم بر آنها نگاه شوق
غافل از آنکه اینهمه نعمت برای ماست
و آن جوهر لطیف که باشد به نام عشق
در این زمانه موجب رنج و بلای ماست
زیبائی طبیعت و آرامش خیال
گوئی برای مردم دیگر، سوای‌ماست
زآنها دریغ بهرهٔ شایان‌نمیبریم
کفران‌نعمتی که‌زسوی‌خدای ماست

شاخه‌های امید

دل از نسیم سحر مـژدهٔ بهـار شنید
شکوفه بازشدوغنچه درچمن خندید

مرا ز دشت گذر سوی کوهساران بود
درآن‌زمان که بهرسو گل و بنفشه دمید

بهرطرف نظری داشتم بشادی و شوق
که شددرخت گلی برفراز کوه، پدید

توگوئی آنکه بود نوعروس سیمتنی
بروی‌سر،زده‌خندان‌شکوفه‌های‌سپید

گرفته دامن کوه ونشسته برسرسنگ
فشانده برسرخود دانه‌های مروارید

از آن درخت در اندیشه‌ای فرو رفتم
که هربهار جوانی دراوشود تجدید

چوغرق حیرت ازآن‌منظر بدیع شدم
بگوشم این سخن نغز دلنواز رسید

بهارآمد وازسنگ، شاخ گل‌روید
نروید ازدل‌ماازچه‌شاخه‌های‌امید؟

خار آرزو

گفتم ز چشم مست نکویان حذر کنم
واز سر خیال سلسله مویان بدر کنم
در گوشه‌ای نشینم و خوانم حدیث دل
دوران زندگی همه وقف هنر کنم
با مونسی که نام عزیزش بود کتاب
روزی به شام آرم و شامی سحر کنم
ور خشك شد ز تلخی ایام کام من
پنهان لبی ز بادهٔ گلرنگ تر کنم
اما زمانه، راحت جان و دلم نخواست
گیتی روا نداشت که آسوده سر کنم
شیرین لبی بغمزه دلم را دوباره برد
ترسم که عمر بر سر کویش هدر کنم
صد خار آرزو بدل نازکم خلد
هر لحظه‌ای که بر گل رویش نظر کنم

بدرود دریا

دریا تو در کنارهٔ ساحل بجا بمان
گرم نشاط وجوش وخروش وصفا بمان
بودیم چند روز اگر میهمان تو
رفتیم ما ولی تو بشادی بجا بمان
از تند باد فتنه پر از چین جبین مکن
با چهره‌ای گشادتر ازقلب ما بمان
ابر سیه بروی توگر سایه افکند
لبخند زن برویش و بی‌اعتنا بمان
دراشتیاق پرتو خورشید وماه باش
در انتظار لطف نسیم صبا بمان
خواهان توچومردم ازقیدرسته‌اند
مهمان نواز پاکدل و آشنا بمان

پنهان نما، زدیدهٔ اغیارراز خویش
بر گلرخان گشای تو آغوش باز خویش

شُبهٔه مهر

خندهٔ مهر برویم زد و با رمز نگـاه
گر شکستم دل بی تاب هوسناك تو را
گفت دیگر بتو دل بندم و الفت گیرم
مهربـان گـردم و آئین محبت گیرم

گردش چشم سیاهش بهٔصراحت میگفت
لب پر خنده او داد فصاحت مـی داد
مـن دگر آن بت مغرور دلازار نیم
کـه من آن عشوه گرسرکش عیارنیم

کردم اندیشه که این مظهر خودکامی و ناز
زانهمه دل که بگیسوی سیه کرده اسیر
از چه ناگه بسر مهر و وفا آمده است
سراغ دل محنت‌کش مـا آمده است

نیك درخویش نظر کردم و حیران گشتم
چه سبب شد که چنین نوش لب تلخ زبان
که دل افسرده و پژمرده‌تر از پیشترم
میکشد بار دگـر دست نوازش بسرم

ناگه آن مه بسخن آمد و گفت از سر شوق
من از اول بخدا قدر تو میدانستم
آن شنیدم که ترا منصب و دولت دادند
کانچه دادند ترا مزد لیاقت دادنـد

فاش شد برمن سودازده آن رمز نگاه
اشتباهی خوش و شیرین بدلش رمزده بود
وان شکر خنده پرعشوه شیرین لب من
بوسه میزد بخطا برمن و بر منصب من

من ندانم که برانگیخت در او شبههٔ مهر؟
مهربانی زسراپای وجودش می‌ریخت
که چنین چشم و لبش خرم و خندان شده بود
مرهم خاطر غمناك پریشان شده بـود

حیف کان راز نهان برمن و او افشا شد
باز از خاطر او محـو و فـراموش شدم

او عقابی شد و بالای سرم اوج گرفت
لیك من دیده بر او بستم و خاموش شدم

گل و گلعذار

بطرف گلشنی در نو بهاری
خرامان بود سر و گلعذاری

گل اندامی قرین زهره و ماه
گرفته بر عروسان چمن راه

که ناگه نوگلی خوشبوی وشاداب
ربود از نازنین رو طاقت وتاب

بچشمش جلوه‌ای ازحد فزون کرد
زبهر چیدنش دستی برون کرد

بسرزد نوگل خوشرنگ وبو را
معطر کرد ازآن گل تار مورا

شدم محو رخ آن ماهپاره
چو برگلچین وگل کردم نظاره

پری پیکر نگاه آشنا دید
مرا مفتون آن ناز و ادا دید

بشیرینی گلی از شاخه‌ای کند
بمن بخشید گل را باشکر خند

هنوز از آن گل خوشبوی مستم
که داده یاسمن بوئی بدستم

کسی این شور و مستی دیده باشد
که بهرش گلرخی گل چیده باشد

ونوس

نو جوانی زماه رخساری
درشبی ماهتاب دل بربود

برد اورا بدامن صحرا
درگفت وشنود را بگشود

ماهرورا ونوس زیبا خواند
قامت دلفریب او بستود

عاقبت کار اززبان بگذشت
دست برزلف اودراز نمود

لیك دلدار دست‌او پس‌زد
کاست‌ازمهرو بر عتاب فزود

نوجوان‌چون‌زوصل‌شد نومید
زیرلب این‌لطیفه‌را بسرود

کاش چون پیکر ونوس ترا
ای بت سیم ساق دست نبود

گل و گشت

آمد بهار تا همه عزم سفر کنند
خوبان بکوه‌ودشت و بیابان گذر کنند

با چشم مست و قامت طناز ودلفریب
زیبائی وظرافت خود جلوه‌گر کنند

گاهی چو نوگلان بچمن خنده سردهند
گاهی چو بلبلان زطرب نغمه‌سر کنند

با رقص و پایکوبی و آواز دلنواز
از دل ملال ومحنت گیتی بدر کنند

آیند با نسیم بهاران بجنب و جوش
گلزار پر ز همهمه وشور وشر کنند

بر سبزه‌ها ز روی تمنا گره زنند
بر لاله‌ها بچشم مسرت نظر کنند

خوبان رها کنند دگر جامهٔ بلند
(کوتاه‌جامه) زینت اندام و بر کنند

ازدست وپای‌وسینهٔ عریان‌چشمگیر
عشاق را ز جلوهٔ خود با خبر کنند

ای کاش این بتان فسونگر بچشم دل
گاهی نظر بشاعر صاحبنظر کنند

آنجا بود

هرکجا بزمی ز خوبان پری سیما بود
هرکجا در محفلی مه طلعتی زیبا بود
هرکجا در دست یاری ساغر صهبا بود
جای ما آنجا بود آنجا بود آنجا بود

دفترچه تلفن

چشمم به دفتر تلفن خیره گشته بود
آن دفتری که مونس من بود و یار من
یکسال او نبوده ز من ساعتی جدا
مأوا گرفته روز و شب اندر کنار من

در چشم من نشانهٔ تاریخ زنده بود
جسمی اگر چه کوچك وجلدی ظریف داشت
از جان و دل عزیز و گرامی شمردمش
چون نام دوستان و عزیزان ردیف داشت

میخواستم که نقل کنم نمره های آن
در سال نو بدفتر زیبای دیگری
چشمم که بود ناظر اعداد و نام ها
مرغ دلم پرید سبك جای دیگری

آمد بیاد من که بسی ز آن شماره‌ها
اکنون دگر ز دفتر من رخت بسته‌اند
یا صاحبان آن بدیار دگر شدند
یا در درون خاك ز هر قید رسته‌اند

سیمین تنی که بود مرا سال پیش یار
دیگر مرا دریغ ، فراموش کرده است
آن آتشی که در دل من بود شعله ور
بی مهریش فسرده و خاموش کرده است

همسایه‌ای که گشت جهان بر مراد او
اکنون بهر بهانه‌ای از ما کناره کرد
ما را قلم ز دفتر یاران خویش زد
و آن رشته مودت دیرینه پاره کرد

نازك دلی که دوست ، مراسال پیش بوُد
مهرش هنوز نقش دل روشن من است
امسال جام صلح و صفا را بسنك زد
نامش بدفتر است ولی دشمن من است

ناچار بس شماره بحسرت قلم زدم
خالی است جای آنهمه یاران بدفترم
پیمان گسسته از من و بیگانه گشته‌اند
بیگانگی زاهل وفا نیست باورم

ای وای بر زمانهٔ بی اعتبار ما
از او چه انتظار که بر کام ما شود
یاران اگر ز صحبت ما روی تافتند
این دفتر عزیز هم از ما جدا شود

تهمت پیری

پیرم مخوان ، از آنکه دل من جوان بود
در آرزوی وصل بتی مهربـــان بود

چشمم هنوز بهره برد از جمال دوست
گـوشم بـه نغمه‌هـای خوش دلبران بود

پیمانه‌ها کشم ز می نـاب خوشگوار
ساقی اگر کـه نوش لبی نکتـه‌دان بود

خرم بود جوانی و خرم دل جـــوان
امـا بشرط آنکه بکامش جهان بود

لکن همیشه آب مـرادش بـود
صـاحبـدلی کـه صاحب طبع روان بود

ای نازنین ، ز همچو منی روی بر متـاب
زانرو که حسن روی تو را قدردان بود

دائم حدیث لعل لبت میکنـــــد لبش
او را مدام، نام تو ورد زبان بود

ای گل ز بلبـل چمن خویشتن مرنـج
گاهی اگر بشاخ گلی نغمه‌خوان بود

ای شمع،قدر صحبت پروانه را بدان
او را از آنـکه آتش عشقت بجان بـود

(صهبا) ملال تهمت پیری به‌دل مگیر
زیـرا دلت به یمن محبت جوان بود

بـدخــواه

ایکه هر سو نامه‌ها درباره «صهبا» نـــویسی
گاه با امضا نویسی گاه بی امضا نـــویسی

افتراها بندی و بیهوده گوئی‌ها نمـــائی
آنچه در شأن تو باشد درحساب ما نـــویسی

جعل سازی ز این سبب نام و نشان دیگران را
تا که در دل هر چه داری عقده بی‌پروا نویسی

جزخباثت، جزحسادت، جز دورنگی، جزدوروئی
علت‌آن چیست کاین شبنامه‌ها هر جا نویسی

من چه‌کردم با تو ای حاسد که با این بی‌حیائی
نامهٔ گستاخی و دشنام سر تا پا نـــویسی

ملت ایران شناسد قـــدر شعر و شاعر خود
گر تو اشعار ترم را قطره یا دریا نـــویسی

هست مطبوعات‌کشور بی‌ریا پشت و پنـــاهم
گر مرا پائین نشانی یا مرا بالا نـــویسی

امتحانها در ارادت داده‌ام صاحبـــدلان را
نیست فرقی گر تو ما را بنده یا آقا نویسی

مجلسی را گرم سازم با دو بیت شاعرانـــه
غم نباشد گر تو من راشهره‌یا رسوا نـــویسی

از حسد در آتش دل تا ابد بایـــد بسوزی
گر که از سوز جگر صد نامهٔ بیجا نویسی

چون حسابم پاک باشد بیم بدخواهان ندارم
گر مرا جاهل نویسی یا مرا دانا نـــویسی

ای «سخن‌چین» هرچه هستم خوب یا بد من همینم
گر کتابی مدح و ذم دربارهٔ «صهبا» نویسی

دختران شعر من

دل شاعر نبود خاص یکی دختر شعر
که در آن جای گرفتست بسی دلبر شعر

هر پریرو به نگاهی دل شاعر ببرد
تا یکی زانهمه دلدار شود مظهر شعر

شاعران را بجهان منبع الهام، بسی است
باده ای هر صنمی ریخته در ساغر شعر

او چو پروانه بهر گل بنشیند آسان
کز لبی تازه مکد شیرهٔ جانپرور شعر

عشق، انگیزهٔ شعراست ولی در همه حال
طبع زایندهٔ مواج بود مادر شعر

ای بسا سینه که شایستهٔ عقد گهر است
خاص یك سینه و گردن نبود گوهر شعر

با دل نازك شاعر بکند راز و نیاز
هر دمی از طرفی لعبت افسونگر شعر

دل «صهبا» همه در فکر بتی تازه بود
که ترا شد ز تماشای رخش مرمر شعر

آفریدهٔ زیبا

ای گل نورسیدهٔ زیبا

بهترین آفریدهٔ زیبا

ایکه لبخند دلربا داری

سخن گرم جانفزا داری

لالهٔ باغ آرزوی منی

یاسمن بو، بنفشه موی منی

حرکاتت خوشت دل انگیزاست

چهره ات ازنشاط لبریزاست

پیش من جلوه ای دگرداری

زآنکه درپنجه بس هنر داری

نقشبند جمال می باشی

مهدذوق وکمال می باشی

تا بچشم توام نگاه افتد

دل تنگم باشتباه افتد

بگمانم که درخیال منی

واقف ازرنج ماه وسال منی

لیک دردا که هست پوشیده

رازپنهان آن دل و دیده

چشمت اینجاست دل بجای دگر

درتمنای مبتلای دگر

گرکه خواهی بمن شوی دمساز

کم کن ای نازنین توعشوه وناز

نکته پردازو مهربان میباش

آنچه خواهد دل من آن میباش

تجلیل مقام شعر و هنر

ایران که سرفراز ز شعر و هنر بود

مهد رجال و مردم صاحبنظر بود

تاریخ روزگار بنامش مزین است

در شرق و غرب از هنر او اثر بود

«فردوسی» بزرك از اینجا بپای خاست

«سعدی» که در جهان ادب مشتهر بود

«خیام» پروراندهٔ دامان پاك اوست

«حافظ» که شعر او همه شهد و شکر بود

«بونصر فاریابی» از او،«رودکی» از اوست

«ارژنك» و مانیش بجهان نامور بود

«رازی» و «ابن‌سینا» پروردهٔ ویند

هم «فرخی» که شهره باشعارتر بود

پرورده است نابغه‌ای چون«کمال‌ملك»

کز کلك او کمال هنر جلوه‌گر بود

این کشوری که مهد بزرگان عالم است

دارای اعتبار و مقام دگر بود

آثار جاودانه ز بس شد در آن پدید

دامان او خزانهٔ در و گهر بود

باید که افتخار بمیراث خود کند

کاین بارور درخت بسی پرثمر بود

تکریم شاعران گرانمایه واجب است

کز نامشان جهان ادب مفتخر بود



سرپنجهٔ هنر

یك شهر را به جنبش و غوغا کشیده است
دستی که این نقوش فریبا کشیده است

صورتگری لطیف بسی نقش دلپذیر
از کلك مو شکاف توانا کشیده است

صد پردهٔ ظریف ببار یکی خیال
از لعبتان شوخ دلارا کشیده است

از پیچ و تاب دلکش گلچهرگان هند
وز شوق و شور کولی صحرا کشیده است

یکجا ز رقص مصری و یکسو ز رقص چین
تصویر های زنده و گویا کشیده است

مجموعه‌ای ز لطف و جمال آفریده است
انگیزه‌ای ز عشق و تمنا کشیده است

هرکس که دید پرده‌ای از شاهکار او
شد درشگفت وگفت : چه زیبا کشیده است

آری چنین نقوش دل انگیز دلفریب
سیمین تنی هنرور و دانا کشیده است

سر پنجهٔ ضریف که در پرتو هنر
این سایه روشن طرب افزا کشیده است

او را فرشتگان بهشتی مدد دهند
کاین حوریان خوش قد و بالا کشیده است

دل شد اسیر پنجهٔ نقش آفرین او
خوش نقشه‌ای برای دل ما کشیده است!

بر تربت خیام

آن شب که ره تربت خیام گرفتم
در خلوت اومی زدم و جام گرفتم

این باده نه چون بادهٔ شبهای دگر بود
کز تربت خیام بس الهام گرفتم

گر لشکر غم شامگهان راه دلم زد
آرامگهش دیدم و آرام گرفتم

خواندم چو من از دفتر او چند ترانه
بس پند که از دفتر ایام گرفتم

از شوق بسی اشک فشاندم بمزارش
پیغام بدو دادم و پیغام گرفتم

مینای من از بادهٔ گلگون چوتهی شد
از مستی شعر تر او وام گرفتم

در خلوت او شور و نشاط دگرم بود
مستانه چو از دختر رز کام گرفتم

خوابی خوش و آهسته بچشمان من آمد
گیتی همه را بازی اوهام گرفتم

پیش نظرم خوب و بد دهر یکی شد
هر ننگ که شد حاصل من نام گرفتم

آن آهوی وحشی که گریزان بود از من
بر کام دل خویشتنش رام گرفتم

تا آنکه غنیمت شمرم فرصتی از عمر
صد بوسه ز رخسار دلارام گرفتم

شادم که شبی بی خبر از وسوسهٔ عقل
جامی دوسه بر تربت خیام گرفتم

بهرهٔ من

درسر هوس عشق و شراب است مرا
در دل عطش شعر و کتاب است مرا

افسوس که بهره زان بت ماه جبین
در پرتو ماهتاب خواب است مرا

اکسیر جوانی

شنیدم این خبر با شادمانی | که پیدا گشته اکسیر جوانی
ز تأثیر دوائی معجز آسا | شود تجدید دور کامرانی
ازاین پس مرد صاحبدل نبیند | بدنیا روی ضعف و ناتوانی
دراو روح جوانی تازه گردد | شود زایل زوی افسرده جانی
نگردانند خوبان روز پیران | کنند ازجان وازدل مهربانی
کهن گردد حدیث عشق پیری | شود شیرین چوشکرزندگانی
اگرعاشق شود مردی کهن‌سال | ندارد آتش دل را نهانی
نترسد دیگر ازطعن جوانان | که سرو قامتت گشته کمانی
سیه گردد همه موی سپیدش | نماند در وی از پیری نشانی
زند بی‌پرده لاف ازعشق ومستی | نماید ادعای پهلوانی
بهار عمر را بیم خزان نیست | جهان گردد بهشت جاودانی

توای مه دیگر ازما رومگردان
که مارا باز می‌گردد جوانی

خواب جوانی

دوش من را شاهد عهد شباب آمد بخواب
با هزاران جلوه و صد آب و تاب آمد بخواب

خیره شد چشم دل از دیدار روی ماه او
زآنکه تابان‌تر ز قرص آفتاب آمد بخواب

پردهٔ رویا ز پیش دیدگانم دور شد
شادمان گشتم که آن مه بی حجاب آمد بخواب

خویش را در شور و حال نو جوانی یافتم
ساقیم او گشت و با جام شراب آمد بخواب

خواستم بوسم لب لعل و در آغوشش کشم
کان پریرو مهربان و کامیاب آمد بخواب

لیک ناگه چهرهٔ آن نازنین تغییر کرد
آب و رنگ او بچشمم چون سراب آمد بخواب

بود او آن یار، اما پرز چین رخسار وی
پیر و زشت و غرق شور و اضطراب آمد بخواب

گفتم از او بازپرسم راز این تغییر حال
خندهٔ تلخش مرا جای جواب آمد بخواب

آری او هم همچو من شد پیر و خاموشی گرفت
هر عمارت گه درست و گه خراب آمد بخواب

هر نکو روئی بیک حالت نماند در جهان
گردمی با چهره‌ای چون ماهتاب آمد بخواب

سینمای زندگی را پرده بسیار است از آن
صحنه های زشت و زیبا با شتاب آمد بخواب

گرچه جز حسرت نصیب من از آن رؤیا نبود
خوشدلم کان شاهد عهد شباب آمد بخواب

انگشت نما

" خورشید" به " ماه " گفت ای مایهٔ نـــاز
دانی که ترا جلوه زمن میباشـــد
تا خودنبری گمان بدین زیبائــــی
کاین نورترا ز خویشتـــن میباشد
" مه " گفت که دانم این حقیقت لکـــن
بالله ، نه جای این سخـــن میباشد
فخراست تراز چون منی کز ره حســن
انگشت نمای مردو زن میباشد

رفت

در بـرم ساعتی آن سلسله مو ماند و برفت
باده‌ای خورد و بنرمی سخنی راند و بـرفت
گفتمش ای مه من کی بسر مهر آئی ؟
نگهی کرد و سر خویش بجنباند و بـرفت



گردشگاه من

شب که در سایه روشن مهتاب گذرم زین گذرگه شاداب
شده سرمست شعرو بادهٔ ناب شنوم این سخن ز نغمهٔ آب

که غنیمت شمار، دنیارا
مخور امشب فریب فردارا

در کنار درخت‌های بلند که نکویان بعشوه و لبخند
شادمان گردش شبانه کنند شنوم من زعابری خرسند

که غنیمت شمار دنیارا
مخور امشب فریب فردارا

گل زند طعنه‌ها به فواره که گلویت ز ناله شد پاره
تا کنی اشک چشم خودچاره گوش کن بر نسیم آواره

که غنیمت شمار دنیا را
مخور امشب فریب فردارا

این گلستان خرم و روشن که‌سراسر همه‌گل است‌وچمن
گوئیا با زبان سرو و سمن گوید آهسته این‌لطیفه بمن

که غنیمت شمارد نیارا
مخور امشب فریب فردارا

دفتر شعراو

بت نازك اندام سیمین بری	پریروی طناز افسونگری
بصد ناز خندید بر روی من	گشود ازصفا در برم دفتری
بگفتاکه این گنج ذوق من است	بیفزای برآن توهم گوهری
زهرشاعری هست شعری درآن	چه گمنام باشد چه نام آوری
توهم یادگاری درآن نقش کن	که خواند بیادت نکو منظری
بگفتم نباشد سزاوار تو	مرا شعر شیوای جان پروری
سزد برتو ای شاهکار جمال	غزلهای شیرین تر از شکری
بخندید مهرو که شعر تورا	بود نزد من جلوهٔ دیگری
کلامت بود ساده و دلنشین	نگوید کسی چون تو شعرتری
شدم شاد از لطف سرشار او	چه بهتر زلطف پری پیکری
یکی آفرین ازلبی لعلگون	مرا خوشتر آید زگنج زری
نوشتم من این شعرودارم امید	که باشد پسند دل دلبری
پریچهره‌ای شوخ وشیرین زبان	که بردل نگاهش زند آذری
بهین میوه شاخه آرزو	که مادر نزاید چو او دختری

چو من مست مینای لطفش شدم
بیاد من او هم زند ساغری

بگذرد

مخور غم که دور جهان بگذرد — نماند بهار و خزان بگذرد

بد و خوب و آسایش و درد و رنج — بگیتی چو آب روان بگذرد

بپایان رسد عاقبت روز هجر — شب وصل هم بعد از آن بگذرد

نماند بجا ناز سیمین تنان — که دوران حسن بتان بگذرد

بشادی مشو غره وز غم ملول — که این بگذرد نیز آن بگذرد

جوانا مکن سرزنش پیر را

که دور تو هم ای جوان بگذرد

اندیشهٔ دیگران

مرا گفت بیمار روشن روانی — چو در بستر افتاده بود او زمانی

که بر مال و جاه جهان دل نبندم — که باشد پی هر بهاری خزانی

همان به که شاعر به معنی گراید — که پر گردد از شهرت او جهانی

بر آن شو که با معجز شعر شیرین — کنی نرم با خود دل مهربانی

مبادا کنی خشک باغ ادب را — چو دادت خداوند طبع روانی

بگفتم بدو با سپاس فراوان — چو دیدم در او از صداقت نشانی

که ای خفته در بستر ناامیدی — دهی پند من گرچه خود ناتوانی!

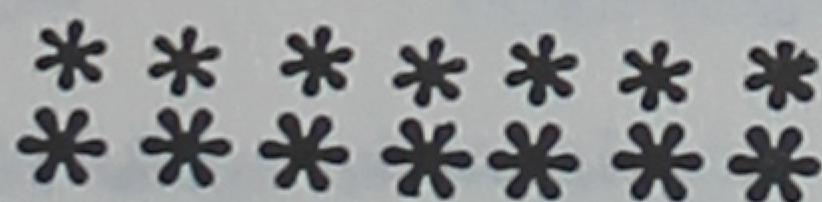
خداوند بخشنده بخشد شفایت

که بیماری و در غم دیگرانی!

نه این و نه آن

یکی ما را زخود بیگانه داند
یکی آزاده‌ای فرزانه داند
یکی گوید که شعرش دلنواز است
یکی گوید تهی ازسوز و ساز است
یکی گوید چراغی جانفروز است
یکی گوید که از مردان روزاست
من از تعریف واز تکذیب مردم
وجود خویشتن را کرده‌ام گم
ندانم خوب باشم یا بدم من
قبولم در حقیقت یا ردم من
کدامین حرف این مردم درست است
که گاهی محکم است و گاه سست است
ولی گرمن بدم یا خوب باشم
اگر منفور یا محبوب باشم

اگرنیک وبدو هشیارو مستم
دلم خواهدهمان باشم که هستم



فروغ عشق

ماه من خورشید من پروین من — سرو من شمشاد من نسرین من
عشق من رؤیای شورانگیز من — آرزوی دلکش و شیرین من
سالها در دل نهفتم مهر تو — عشق تو شد همدم دیرین من
ساغری دارم ولی از می تهی — جرعه ای بخش از پی تسکین من
روزی آخر دامنت آرم به چنگ — گر نیائی بر سر بالین من
گویم ای عشق تو پیوند دلم — سجدهٔ روی مهت آئین من
زندگانی بی تو بر من مشکل است — رحمت آور بر دل خونین من

آسمان عمرم از کوکب تهی است
تابشی کن ای مه و پروین من

کمند گیسو

باز هم شد موی مهرویان بلند — تا دل عشاق ، را آرد به بند
چندگاهی زلف شان کوتاه شد — مرغ دل بی خانمان گشت ونژند
خوبروی دلفریب نازنین — رهزن دل بود امابی کمند
حالیا دل در خم گیسوی یار — آشیانی یافت گرم و دلپسند

قامت سرو نگار دلربا
جلوه اش افزون شد از "موی بلند"

یار گمشده

خوش آن ایام شیرینی که با من مهربان بودی

همان یاری که در دل آرزو میکردم آن بودی

دلم گرم از تو بود و دیده از دیدار تو روشن

که چون مهتاب بر کاشانه ام پرتوفشان بودی

غبار غم زدود از خاطرم لبخند شیرینت

که شادی بخش جان خسته و آرام جان بودی

چو بر رویت نظر میکردم ای ماه منیر من

بچشمم کوکب رخشنده ای در آسمان بودی

بدان زیبائی و رعنائی و شیرین ادائی‌ها

نخواندی پیر سال و مه مرا، گر خود جوان بودی

کنون ای اختر تابان زکویم رخت بربستی

که شمع کلبهٔ تاریک من در این جهان بودی

پشیمانم پشیمانم که قدرت را ندانستم

خوش آن روز ای امید جان که با من مهربان بودی

چشمان عسلی

بردیدهٔ من دوخت دوچشم عسلی را شیرین دهنی با نگهی وسوسه انگیز
ازدیدن آن نرگس مخمورشدم مست تا بید به دل برق شراری هوس آمیز

***

پنداشتم اورا بودا زمهرنشانی زیرا نگهش گرم ولبش خنده کنان بود
افسوس که این پردهٔ پندار نپائید چون پرده‌ای از بازی آن آفت جان بود

***

او کردبرویم نظری گرم و هوسناک تا چشم مرا بررخ زیبا بگشاید
باخنده لبان گنه آلودبیاراست تا آنکه شکرخندهٔ خودرا بنماید

***

گوید که چرا غافلی ازاین لب میگون واین چشم پرازعشوه واین نرگس غماز
من دیده پرناز بروی تو گشایم باشد که کنم با نگهی چشم تو را باز

***

بس خندهٔ شیرین که دهدجلوه لبی را اما پی دلجوئی صاحبنظری نیست

بس دیده که ازآن نگهی گرم عیان است
لکن دل حیرت زده رازآن خبری نیست

بوسهٔ دلنواز

روز و شب گر زنی هزاران بار — بوسه بر خاك حافظ شیراز
کس نگوید بود ز روی ریا — یا در آن هست قصد آز و نیاز

✡✡

شود از شوق خاطرت روشن — سنگ بیجان دلت صفا بخشد
مست گردی ز باده‌ای نوشین — جان پاك تو را جلا بخشد

✡✡

لیك بوسی چو دست محتشمی — که بود بی نیاز و دولتمند
همه دانند قصد پنهانت — حرص و آز از نگاه تو خوانند

✡✡

کس نگوید که بوسه نیست روا — چون به دل راهی ازصفا دارد
لیك هردست درخور آن نیست — بوسهٔ دلنواز جا دارد

✡✡

ای لب لعل یار شیرین گوی — کز شکر خنده جانفزای منی
از تو من بوسه آرزو دارم — که سزاوار بوسه های منی

همسایگان عزیز ما

ای شده در بزم ما مهمان ما
کرده روشن خانه و ایوان ما

با دلی لبریز از مهر و صفا
داده یاران را پیام آشنا

بهجت افزای دل ما گشته‌اید
نوربخش محفل ما گشته‌اید

ما بدیدار شما هستیم شاد
جز محبت در میان ما مباد

گل براه دوست افشانیم ما
چون زبان یکدگر دانیم ما

متصل باشد بهم فرهنك ما
نیست جز صلح وصفا آهنك ما

همره و هم مسلك وهمسایه‌ایم
در مقام دوستی همپایه‌ایم

رشتهٔ ما رافلك نگسسته است
سرنوشت ما بهم پیوسته است

در جهان هم مرز وهم کیشیم ما
کی سزد بیگانگی، خویشیم ما

باد از ما بر شما یاران درود
جملگی خوانیم با هم این سرود

کاندر اینجا وصف حال ما بود
گفتهٔ شیرین «مولینا» بود

«ما برای وصل کردن آمدیم
نی برای فصل کردن آمدیم»

چشم تامل

مخور غم که در خانه سنبل نداری

بهر گوشه گلدان پرگل نداری

بهار است و صحرا پر است ازشقایق

چه غم گر که یاس و قرنفل نداری

ز هر سو بلند است شور و نوائی

چه نالی که در خانه بلبل نداری

مخور حسرت نعمت این وآن را

که بر زحمت آن تحمل نداری

چه حاصل ازآن سفرهٔ چرب ورنگین

اگر اشتهای تناول نداری

ببینی اگر محنت منعمان را

دگر آرزوی تجمل نداری

توانی بری بهره از زندگانی

روا گر در این ره تعلل نداری

بعبرت نظرکن بعمر گذشته

دریغا که «چشم تأمل»نداری

غم فردا

جهان بی‌محنت و خون جگر نیست
ره مقصود بی رنج سفر نیست

ز بام چرخ سنگ فتنه بارد
اگر باشد سری بی‌دردسر نیست

پر از موج است بحر زندگانی
طریق عشق بی‌خوف و خطر نیست

خوشا بر حال آن آزاده مردی
که پروایش زچرخ حیله‌گر نیست

بغیر از نیکی و صلح و سلامت
دل او را تمنای دگر نیست

هر آنکس زحمت مخلوق خواهد
بچشم مرد صاحبدل بشر نیست

که در دنیا بجز مهر ومحبت
پسند مردم صاحبنظر نیست

مترس از گردش ایام «صهبا»
که از فردای خود ما راخبر نیست

دستگیری

ایکه آسوده‌زهر کوی وخیابان گذری

بینی افتادهٔ مجروح و شتابان گذری

رنج او بنگری و رنجه نگردد دل تو

گوئی از بهر تفرج به گلستان گذری

گر که خونابه روان استزرخسارهٔاو

اعتنائی نکنی بر وی و خندان گذری

پیش چشم تواگر دستیوپائی بشکست

با خیال‌خوش‌و آرامش وجدان گذری

اوکه مصدوم شدازسهووخطای‌من‌وتوست

که‌چنین غافل‌از آن‌خستهٔ نالان گذری

آه ازاین بی‌غمی‌ووای براین‌سنگدلی

باد ننگ‌تو کزاین منظره شادان‌گذری

گفت«سعدی» که‌بشرجملگی‌اعضاءِهمند

وه‌که‌از محنت‌همنوع‌چه‌آسان‌گذری؟!

دست اوگیر ونجاتش‌ده‌ودرمانش‌بخش

ورنه یکروز از این راه پشیمان‌گذری

اول زمین بعد آسمان

این سخن گفت درشبی مهتاب — نکته‌دانی به‌محفل اصحاب
در شگفتم بسی ز کار بشر — که بجان میخرد هزار خطر
تامگر دسترس به‌مه‌یابد — یا به مریخ وزهره ره یابد
می کشد رنج وزحمت بسیار — در وصال ثوابت و سیار
همه چشمش به آسمان باشد — در شکار ستارگان باشد
بی‌خبر زانکه در دل هرکوه — جمع گردیده ثروتی انبوه
بگمانم که اشتباه کند — که بشر رو به کوی ماه کند
دیدهٔ اوست برمه و پروین — غافل از گنجهای زیر زمین
زانکه گنجینهٔ گران اینجاست — هرچه‌خواهدزآسمان اینجاست
از زر وسیم و از مس وآهن — هست اینجا هزارها معدن
اگرانسان بدان کمال وهنر — در سرش هست شورفتنه و شر
دشمن صلح وطالب جنگ است — دشت وصحرابرای اوتنگ است
به که بر عمق کوه دهشتناك — حمله آرد مصمم و چالاك
قدرت خویش آشکاره کند — دل کوه مهیب پاره کند
بدرد پیکر جبال عظیم — ره برد بر معادن زر و سیم
که بلای سفر بود این کوه — سد راه بشر بود این کوه

تا که نزدیك راهها گردد
دشمن ودوست آشنا گردد

تهنیت عید

گفتم که در این عید به یاران و عزیزان

از راه صفا نامهٔ تبریک فرستم

تجدید کنم عهد رفیقان کهن را

و از شوق چه دورند و چه نزدیک فرستم

* * * *

از خاطره‌ها گویم و میثاق گذشته

وان قول و سخن‌ها که نوازشگر ما بود

یاد آور ایام خوش رفته شوم من

زان عهد که دلها همه پر مهر و وفا بود

* * * *

یک‌دسته سوا کردم از اوراق دلاویز

با رنگ نشاط آور و با پاکت خوشرنگ

تا هر که بدو میرسد این نامهٔ تبریک

مستانه شود شاد و نگردد دل او تنگ

* * * *

گفتم دوسه بیتی طرب‌انگیز و مناسب
تا آنکه بشیرینی آن نامه فزاید

از دل ببرد رنج و غم و محنت ایام
و از خاطره‌ها زنگ کدورت بزداید

* * * *

صد نامه فرستادم وگفتم‌که در این عید
یاران همه را خرم و خشنود نمودم

افسوس که شد مایهٔ دلسردی و حرمان
چون چشم جهان‌بین بحقیقت بگشودم

* * * *

آنکس که ورا بود مقامی و منالی
بر نامه‌ام اصلاً نفرستاد جوابی

یا رفت بسوی سفر و نامه پس آمد
افزود مرا کار عبث ، رنج و عذابی

* * * *

وانکس که از او روی بتابیده زمانه
بنوشت که ما را بخدا عید کجا بود؟

عید تو مبارك بود و روز تو خوش باد
کان نامه نمك بر دل غم‌پرور ما بود

* * * *

نعمت مادر

گر کسی نعمت جهان دارد

منصب و مال بیکران دارد

خانه‌ای چون بهشت روح افزای

مرکبی راحت و روان دارد

دوستانی موافق و دلخواه

دلبری تازه و جوان دارد

در دلم حسرتی نینگیزد

کز سعادت بسی نشان دارد

لیک بر نوجوان پاکدلی

که نه این دارد و نه آن دارد

میبرم رشك اگر بخانهٔ خویش

مادری خوب و مهربان دارد

مقام معلم

هر شاخه که در باغی بار و ثمری دارد
در نشو و نمای آن دستی اثری دارد
هر گل که‌شکوفا شد در صحن چمن خندان
بر او نظری از مهر ، صاحبنظری دارد
بی راهنما ره را آسان نتوان پیمود
زیرا که به هر سوئی این ره خطری دارد
از تربیت فرزند، باید نشود غافل
آنکس که در این عالم نوربصری‌دارد
داند ز صمیم دل ، مقدار مربی را
هر کس بدبستانی دخت وپسری دارد
رنج پدر و مادر افزون‌زمعلم نیست
او نیز بسهم خود خون جگری دارد
گر حرمت او باشد نزد همه کس افزون
زان است که در دنیا علم و هنری دارد

شهر یادگار

این همان شهر نشاط انگیز پرغوغا بود

کاندر اینجا عهد وپیمان وفا بستیم ما

این همان کوی وخیابان ودرخت وخانه است

وین همان باغی که با دلدار بنشستیم ما

* * *

شهر افسونگر دل مارا بسوی خود کشاند

«ماه شیرین عسل» را ماهمینجا بوده‌ایم

غافل ازدریای طوفانزای عشق وزندگی

در کنار ساحل پرشور دریا بوده‌ایم

* * *

پیش چشم مابسی این شهر ، زیبامی نمود

بود این کوی وخیابان را صفای دیگری

آب لطف ازمیوه‌های آبدارش می‌چکید

داشت دریای خروشانش، صدای دیگری

* * *

بر لب ما غیر لبخند وفاداری نبود

چون بعشق جاودانی هر دو ایمان داشتیم

بی خبر از بازی تقدیر ودست سرنوشت

در دل خود آرزوهای فراوان داشتیم

* * *

ای دریغ، آن عهد و پیمان وفا ازهم گسست

شد جدا از یکدگر در زندگانی راه ما

سالها با خاطرات «ماه شیرین عسل»

غرق رؤیای طلائی بود سال و ماه ما

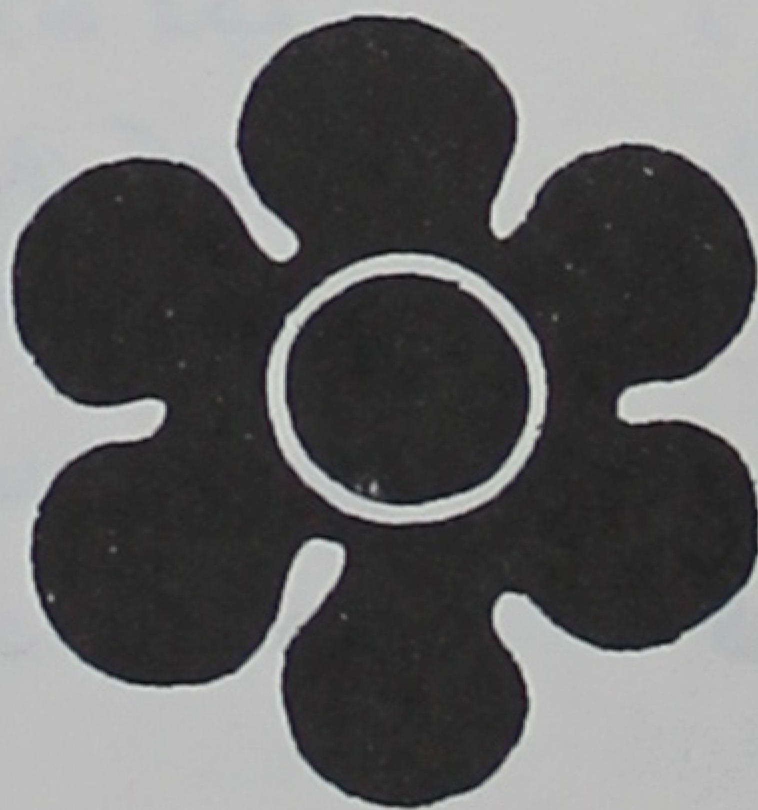
* * *

این همان شهر است لیک آن نشاط پیش نیست

زانکه شوروشوق پیشین دردل شیدا نماند

این همان کوی وخیابان ودرخت وخانه است

حیف، غیر ازیادگاری بهرما برجا نماند



بمناسبت تلاش بشر در تسخیر ماه

شکار ماه

ای مه که عاشقان بتو هر شب نظر کنند
از دیدن تو یاد بت سیمبر کنند

در پرتو تو جلوه فزایند بزم انس
با نور نیمرنگ تو شب را سحر کنند

در آسمان حسن توئی مظهر جمال
بس نغمه‌ها که خلق بیاد تو سر کنند

رونق‌فزای عشقی و الهام بخش شعر
روشن ز شعلهٔ تو چراغ هنر کنند

چون رازدار محرم صاحبدلان توئی
غمخواری تو مردم صاحبنظر کنند

از سوی شاعران بشنو از من این پیام
خواهدت ای عزیز دچار خطر کنند

تا چند بی خیال خرامی ببام چرخ
یاران تورا ز توطئه ای با خبر کنند

قومی بر آن سرند که ریزند برسرت
پنهان بسوی خلوت خاصت سفر کنند

از مسند جلال کشندت سبک بزیر
تا بارگاه قدس تو زیر و زبر کنند

در خانهٔ تو خیمه و خرگاه بر کشند
در سنگر تو لشگر خود مستقر کنند

از جسم تابناك تو سازند تکیه گاه
ز آنجا هوای حمله بنوع بشر کنند

بس نقشه‌ها برای تو پنهان کشیده‌اند
دائم تلاش در ره فتح و ظفر کنند

گردش کنان سیاحت افلاك میکنی
ترسم که از مدار جهانت بدر کنند

صد قرن شمع محفل عشاق بوده‌ای
حیف است گر وجود ترا بی‌اثر کنند

روی ترا ز دود حوادث سیه کنند
گوش ترا ز ولوله جنگ کر کنند

ای ماه ای عروس دلارای آسمان
مگذار تا به حجله پاکت گذر کنند

بفرست لشگری ز دلیران مه نشین
کز آسمان ماه فلك دفع شر کنند

با حیلتی سفینه آنان نگون کنند
با چاره‌ای تجاوزشان بی‌اثر کنند

زان نیزه‌های نور رها کن هزارها
باشد که از نهیب سنانت حذر کنند

لختی چو تیغ‌کج شو و ازهاله‌کن سپر
شاید هزیمت از دم تیغ و سپر کنند

بشنو تو این پیام و بخود راهشان مده
هرچند حمله برتو ز هر بام و در کنند



ای ماه تابناك زمین گیر عبرتی
زاین حمله‌هاکه خلق بسوی قمر کنند

اندرکمین تست کماندارها بسی
کاندر نهان خیال بسی شور و شر کنند

همچون غزال مست خرامی و غافلی
کاینان نگاه در تو بچشم دگر کنند

غافل‌مشو زجلوهٔ عالم فروز خویش
و از حمله‌ای که باخبران بی خبر کنند

غیر ازشکار ماه نباشد مرادشان
گر بررخت بدیدهٔ حسرت‌نظر کنند

آزادگی

خوشا بحال تو ای مرغ آسمان پرواز
که غیر سیر و سیاحت دگر نمیدانی

به بام چرخ کنی بی‌خیال جولانها
ز زندگانی از این بیشتر نمیدانی

نه سوز عشق شناسی نه انتظار وصال
کرشمه‌های بت عشوه‌گر نمیدانی

به پای جان تو از درد و رنج بندی نیست
عزای مادر و مرگ پدر نمیدانی

ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادی
دگر حکایتی از خیر و شر نمیدانی

ترا خبر نه ز جنگ است و نی ز صلح جهان
غم شکست و غرور ظفر نمیدانی

فراخنای جهان را بزیر پر داری
ولیك ارزش این بال و پر نمیدانی

صدای سرزنش ناکسان نمی‌شنوی
فساد و فتنهٔ نوع بشر نمیدانی

بهر دیار روی در بود بروی تو باز
که مشکلات جواز سفر نمیدانی

ز کوه و دشت و خیابان گذر کنی آسان
پرنده‌ای و چراغ خطر نمیدانی

شوق چندانی نماند

تا نثار مقدم جانان کنم جانی نماند

اسب سرکش از نفس افتاد و جولانی نماند

آرزوهای نخستین کم کمک پایان گرفت

دردها بسیار شد ، امید درمانی نماند

نوبهار عمر رفت و شد خزان زندگی

در بساط ما گل شاداب خندانی نماند

اجتماع دوستان کم کم ز هم پاشیده شد

بهر ما ز آن جمع، جز فکر پریشانی نماند

باده هم در کام ما تأثیر خویش از دست داد

حاصلی از می بجز رنج فراوانی نماند

چند پرسی «باب دندان» هست دلداری تو را؟

«باب دندان» یار بسیار است، دندانی نماند!

گر، به ناز خویش افزود دست یار دلنواز

در دل ما نیز دیگر شوق چندانی نماند

«مه‌ولات» بجای «محولات» (۱)

بر تو ای سرزمین مهر سلام
که دلم در هوای توست مدام
زندگی در تو کرده‌ام آغاز
تا سراید کجا مرا انجام؟
شده از آب صاف "کاریزت"
طبع من صاف و خاطرم آرام
کرده از میوه‌های شیرینت
همه ایام عمر، شیرینکام
"عبدل آباد" بود و "فیض آباد"
در طفولیتم مکان و مقام
من ندانم چنین دهستانی؟
سبز و آباد و خرم و پدرام!
ازچه رو "محولات" نام گرفت؟
که نبودست زیب آن اندام!
گفتن آن غلیظ و سخت و ثقیل
شده در "لهجهٔ عرب"، ادغام
چون چنین نام بی تناسب نیست
در خور آن دیار و این ایام
خواستم از "وزارت کشور"
با زبان فصیح شعر و کلام
تا که این نام را دهد تغییر
بدهد "مه ولات" آنرا نام

شد پذیرفته خواهش "صهبا"
زانکه از "مه" گرفته بود الهام

۱ــ بموجب درخواست اینجانب وزارت کشور و "کمیسیون نامگزاری" نام بخش "محولات" را به "مه‌ولات" که زادگاه من است تبدیل نمودند.

سرزمین خراسان

دل از سرزمین خراسان نگیرم | فروغش کم از مهرِ تابان نگیرم
زنم بوسه چون «آستان رضا» را | غبار درش جز به مژگان نگیرم
خراسان بود موطن نامداران | من این موهبت سهل و آسان نگیرم
چنین گنج پرمایه علم و دانش | نشان در همه مُلک ایران نگیرم
بود زادگاهم چو این مرز دلجو | چرا مهر او در دل و جان نگیرم؟
بمان ای خراسان تو در سرفرازی | چه غم گر که من در تو سامان نگیرم

که گر پیش چشم تو یا از تو دورم
دل از سرزمین خراسان نگیرم

وطـــن

آنکسی را بجهان رتبت والا باشد

که دلش در وطن اوست بهرجا باشد

هست در خاطراو خاطرهٔ یارو دیار

گرچه منزلگه او قلب اروپا باشد

فکروذکرش همه «ایران» بودومردم آن

خادم اوست چه اینجا و چه آنجاباشد

وآنکه در«خاك وطن»هست، دلش جای دگر

گرچه با ماست ولی یکه و تنها باشد

مردمان راسفر وسیروسیاحت فرض است

زانکه دل طالب تفریح وتماشا باشد

لیك آن به که بهرجا سفری سازکنند

یاد«میهن» همه جاهمره آنها باشد

ای«وطن»مهرتوپیوند، بجان ودل ماست

نام ما ازتو سرافراز ، بدنیا باشد

جاودان مانی وآباد که درملك وجود

خاك پاکت بجهان قبلهٔ«صهبا» باشد

فهرست مطالب کتاب

****
****
****
******
****
**

